

M.A.J. LIBRARY, A.M.U.



PE494

بسم الله الرحمن الرحيم

اینها در ارض سلوک یکسانند
صفت ما دارد و عالم همه گنار و بی
کرده سرشته وادی خیر و زود
شیرین و او سپرد از هر ی خیر
داد از عشق بکا توئی و بی رحمت
بهشت جنت به نام سرشتان
در بر و دست سوزشین و چاه و بل
که در دوش زلفار و نیس اسرار
چو عجب که در بیند به پیر و هم
که نشن بر تن شان باشد و از برق
گشته یک در گنجان چرخ و چنان

دانه از معرفت آن کس که دل گاه برد
و گرانیا که تیرینی همه لودوی اند
برده در عالم حیرت عرفا زنده ست
کشف به خاطر شان که ملک ملکوت
کرد از باد و بهشت شان نیست
دفع آسمان بهشت خود و به
عاه فان لول این دوزخانی کابل
آن که که نمود از بهشت انوار
زان سوزان و شین گشت نموده
می نه اند بر یاسی فناست و تن
کرد از سینه شان که جوای و جهان

بستگی دل ایشان نه ز ایشان بر بود
جلوه داد دست چنانی شود و دست
زنگنه ای که ز آینه ایشان بر بود
جلو دیدند چو اول بنه و نه قسم
هر چه دیدند در آن شکل بدیدند و در
هم بهر سوی که رفتند پی افروختند
هر کلاسی که که نمودند نمودند و باو
نه شعور است و نه یار نه هم است و نه یار
را نه و در دست که هر سه به آبی از
سوزد و از آتش این راز اگر چه دا
دل عالم نه دوست نادران ساس

در این عالم نه دوست نادران ساس

بکام ایشان همه نیز ز ایشان بر بود
که مهر شد دل ایشان بوج و دست
خویش را نیز تمثال ایشان نمود
خویش را در میان راه چه در کتم هم
از حد پیشین و تو حال بشنید
وزنه هر یک و قره و در آن گشتند
و نیز ناز و نیاز می پیکش و ز باو
در میان دست در میان و ایستند آن
بهست که بگوید در آن بزم نه گوی سوز
شد که او در آتش نه ایستاد خانه
که بهر یکی ز آتش نه در هم می

در نعمت خمشرت که که در آن عالم نه دوست نادران ساس

تخت لاک لمار نتوان بود
در جهان آنگه بود و در عشاق به
عارفان نه عبادات که در تاج است
انبیاء را ز ازل در عصمت و رضا
اولیایا هم از اقرار بگفتا خمش
پی هاش تعلیم قط نزدی که کر ملک
و نه دوست نهش بهشت به چشم
نورش و خلقت کونین مقدم بگوید

بجز از افسر احیان رسل غیر بشر
حاکم ببارد و در آن نفس فاق به
آبروی عارفان بکامان خاک است
کسوت خاص نبوت به بنیاد است
خلعت حق و ولایت به بر آن روشن
عرش بود و در کرسی نه خاک هم نه ملک
قالب توین زابری خوش و به نعم
ویران آن آمد که آمده است از بود

هم بد انسان که در بنحاله که نور برفت
چه بود دست چه میسائی ناله بود
زنان مدثی که شیری از ان کتب
بر گرفتند بایند گفتش جمل تنین
گوهر او بعضا چون گرد از نو بود
دست بر ترکش اگر خشم گون سازند
در غشیش یکی علوی و سفلی باشد
چنین شرح حدیث ز بافت اکنون
دور گردون یکی بر روش فرماش
قصر دی بهمین جن و بشر نوشیدند
چون گرفتند بایان نبصرت میثاق
خرمنش تنین بنادای که خداوند یکم
بجلافت انعم با ضیاء هر کس نشاند
چهر تیش در اعزاز تبارک و تعالیست
قسم حق بود اظهر شفق با بافق
گر سیاهان بجهان لاک پیل عجم است
خشم را سر و صفت ناله فشار و بیکار
پذیرد و در گزاف آتش فلک زوال
پاکه طینت او چون بجهان گردود
بر روضان رسالت بود همچون لاس
چون جود یکی کون ز جودش کردند

گر چه دیر آمده هم ز دوسوی در بر
و دم زهرش نرزد و دم خرم بود
کیست چنان نیکو او شده با گشت
روی دست آنکه خور زنده و طبع
فلک از دست قوی نیچر او بهل خود
التسابی ز پی سوختش باز زنده
خادمش بر جمل تنین لطفی باشد
مستن مجلس او همه سحر کنون
چرخ با تابت سیاره با گردا
که ملک هم بفلاکت قد از او پوشیدند
جمله بر جود و شوق اند به بند و باق
بصفت یاد نو دست ز روی به
نیست جای نرئی است که با مش خور
آنکه سوگند زده خور و لعل کس نشاند
بر سالت محبت به ایت جلق
در پیش قدم احلیت جامع حکم
چو پیش از روی کیا چه بر کما حد
تا غنایم چه بپیت و گشت حلال
شد زین سجده خاک صفت گشت
گشت مبعوث از ان بر یکی کا کاس
در جهان ختم رسالت بوجودش کردند

لایع
جست شد
لایع
از صفت پیل
علاء السلام
سعه و ایاچه
لایع و ایاچه
کس با ایاچه
از سالت با ایاچه
ایک

هر در تحت حكومت ز زمين تا فلکش
 گرد خیزل تبو صیف خدا اور کش
 سپه و فوج کما ت به سقوط شدند
 عقبه بوس در او نیست فقط میکائیل
 و از انجوا ستره افضل خدا متعال
 و او بر لشکر کفر و رافضی بین
 فضل بر خیل نسل آمده پیشکاورا
 رفت از سلم الافلاک بدون مهر کش
 ملت است پی گزندگان شمع غلام
 پیش پیشین ظاهر چه چنان چه خفا
 ملتش اوج گزین بر همه ملت آمد
 جو هر پاک بدش نور خدا ستر تا پای
 قاب قوسین مآورد که و لا فخر اورا
 قرن و آمده از جمله قرونیا بهتر
 بهترین امم ماضیه شد است او
 جزوی فعال سلف حجت ساطع نبود
 همسر خیل رسل پیروش از تعجبت
 و شهادت نشود چون زولت کش غلط
 با چنین قتلین کثرت است کی گیت
 نقش راز نه حال نگو خواهد بود
 بحر اگر پیشود و بر مسکی شط گرد

کرد اعانت بر دم زرم جزو ملکش
 رحمت عالمیان هست جزو پکش
 چون را افلاک شایعین همه ممنوع شدند
 گشت نازل ز فلکات و را واسطه افضل
 آن عطا پاک جزا و رشت حاصل سبیل
 و نبی تنویر پس گفته و خضران پیشین
 رفعت شان فعلا کف کرک اورا
 اهدات اندی امتا و از و احش
 قعده او شد و مقبول خدا جای قیام
 مردم او همه دنیا چه برو و چه فشا
 شرح او ناسخ هر گونه شرعیت آمد
 لا جرم از پی آن نور بود و سایه کجا
 لقب و ست حبیب الله و لا فخر اورا
 و در دانش بود از جمله قبائل از هر
 رفت بالا بر خیل امم رتبت او
 جزوی جماع امم حجت قاطع بنود
 بر ضلالت نکند امت او جمعیت
 ناطق آید شهادت لکنو نواشت
 انا اکثر تجا یوم قیامت پی گیت
 حار و انگسل بهشت است او خواهد بود
 دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

تیر کالعت که بود ستاسم با ضیاء را
 امر او را همگی خیل غلایک پابند
 قوت را حله بر فوق ملوک است
 زمان ابلیک بگویش که صدای بجهد
 در جهان ماه بپوش کمال آمده است
 حاسد بر بتش کی جهان یافت فروغ
 هر که در پست برویش شد از اهل عیسی
 اول آن کس که بگشت ز لحد بر خیزد
 از رفته قدر رفیع است رفیع است و رفیع
 نه فخر در جزا افسر شافع همه دوست
 هست چکان کفاد گوی لوالله است
 بقدر است با قدر رفیع آدم
 موسی روح همه ز لمر بایش بشند
 چون نیارند به چو لافش و ابابخته
 سلیمان است و چه کنیم چه آب کوش
 اینها جمله کریم اند و سید و سعید
 بی ویلست ز بهر میل رنل بر دو سبق
 که در او را اگر دور و گرتز و یک است
 در بلاش بل خلق تذبذب چه بود
 چه جوای و چه نفلی و چه شیب چه شیب
 هر صفا که در دست کریم است و کریم

آتش زمان تیر کالعت گشت نذر ما
 صفات است شده جفت ملاک باشد
 سرشت فیت لا تر فوا الصوات کراست
 واجب آمد نیاز آنکه جوایش بر
 بی که است پی او هر چه لال آمده است
 گشت کاذب جهان هر که بر لب فروغ
 که تشر پذیرد و بی ابلیس عیسی
 او بود آنکه بی سعی بجهد بر خیزد
 کوشش است شفق است شفق است شفق
 اول شافع و اول شافع همه دوست
 که در اوقات بازوی لوالله است
 اشرف افضل اکرم جمیع عالم
 آدم و نوح بهر تحت نوایش باشند
 که ز اول من یخرج باب الحجت
 حوض نور و دینی است بر در حشر
 جز محمد یکس نیست امت م محمود
 تا وسیله بود او را بقیاست الحق
 دیدگر جای که روشن و گرتز و یک است
 چون نیست نداشت که تا و بچه بود
 یکدیگر برین پیش نشست ذباب
 خلق او را چه خداوند جهان عظیم

بهترین بسگی خلق زدهی خلقت
 از صفات فخر او جمله صفات مسلو
 کشتی لوح نه ان گشت اگر در طوفان
 بر پیراهن شد آتش سوزان گلشن
 موی ارباب ان کرده سنگ خارا
 ناله از صخره صهار سد از صالح را
 بچ که ناله صالح میمن کرد یا و
 باد را بر سیلیان چو سحر کردند
 عیسی از مرده با عجا از همیکه احیا
 که سیاحی علیت برس است غیب
 روشن ستار چینی که علاج عیسی
 اعظم معجزه او شد که آبی پیش
 این چنین که بختی نشانی بود
 و معارض یکی اهل معا صر مانند
 که کجا بود و شاه بخت رخسارش
 بر پوست سخن لعل در ایام و نعل
 تافت بر طوری که برق تجلیت اش
 بشیل زین جیت به عوی شتابان
 سوسمار شد چو گویای بر سالت بهر
 چشمتش چو درین شگفتی نشاند
 ادبی حرمت او گر در آمد سخن

معنیش شتر و شتر و شتر و شتر
 پر بشارت ز قد و شش همدان گل
 سنگ آب و ان گشت چو دوا و دوا
 ناز از سونقن نار در آتش این
 ریخت انگشت و از بجز کفش چن مر یا
 بین کوهان شتر شتر در خست خرد
 لب شتر سخن از رنج و سخن کرد با و
 با و رقاب را براقی او آورده اند
 گشت بزغال مسموم به پیشش گویا
 معش از چوب پی بر از انست
 گشت از مسج پیش دیده اعلیٰ مینا
 سر بر مخزن اعجاز کاسی باشد
 چیست گنجی که درین گنج آبی بود
 از یکی سوره اقصیه حاضر مانند
 ماه بگفت بر دیند ز انکشتش
 لعل یک زده و بر لب سخن حج و دواع
 خردی صفا از شره آن آتش
 آهوا آمد سخن را نه شادوت بزبان
 کافران را نه چنان دل نه جالت بهر
 کوه بگشت که از خوف خدا آبانند
 کرده دیدت چو او چو کسی چشم زمین

کرده از بهر سکون امر بی کوه چسب
 در جهادات لبش شمع و دهنش چو سج
 که در خویش سخن کرد با عباد درخت
 شاخ فرما زین نخل بنفینا و در برست
 سدره دو نیمه شد او رفت چو خوان آلوده
 چون یک صاع جواد سپهری گرسنه کرد
 قرض امان چو ز جابر بنمودند طلب
 گو سفندی که بر دوزخ رسید دست هنوز
 چند خرا که بگفت با مبارک چربید
 قلت را در برای چو بشت کرافت و
 شد ز یک کاسه شیرینش چو بسی سیر
 قدمی شیر که آورد بی گرسنگان
 کرد هشتاد کس از قرض حقین چنان
 چون بیاران خود او اندک نیل دادند
 خبر فتح که بر ملک کس داد و داد
 ز اهل دوزخ چو بپند گشتن مان را
 بسوی بخ و بلا آنچه اشارت باشد
 رسد گفت آنکه قیامت کند آتش
 آن سخنما که بپند و بایر سفیان شد
 گفت با ایشی طاهر و شک حورا
 صادق آمد بگشت آنچه مراد را نصیر

کردند در لرزه و آمد پیش کوه حرم
 سنگریزه بگفتش خرمه خوانی تسبیح
 آمد وقت سکو منبت خود باز خست
 یک شهادت بر سالت پی او داد و برست
 سدره را نمرات از حد حساب افزوده
 با جوان و چنین است که تاب نبرد
 دین بسیار داد اگر ز یک گوشت طلب
 شیر و شیرین تاشش حیر بود و بود
 در غل و آن همه تا عهد عمر ماند مزین
 زاده باقی همه از گشت زنده داد مراد
 شد ز یک لقمه آن سمنه را سیر
 گیر گشتند و بسی سیر ز یک جود آن
 که نخر و نذر آن باز و گزافه زمان
 بودی آن چار صد اسوار شتر را داد
 آنچنان شد که به انسان خبر نیا داد
 با چنین غرور و خند ز سفر و امان را
 بر عثمان اشارت بشهادت باشد
 تا بر کان تنک چشم نیفتد جنگ
 بهنگام گفت عیان مال آن سلطان شد
 دیدن حال که خالی بد اندک و را
 کیست که از اب چنان رو چو حجاج میر

1914

[illegible]

در این محبت بودش شخص بود و برنج ترین میانم چو دهمه با گشت یکی نیز موقوف هم آید به فضل و کمال حسن چه تفصیل و چه تزیینات گفتم تخیل ازین زمره احباب معالی شان و آن دو نوریکه از دنیا میاد پیوستند سیدانندی اهل شایب الحشمت خانداریجاتی اورا زبان ختم سل شمشیرش طلبی در چمن شان بابی و آنکه مدح فرزوق شده در میت حرم و آنکه در در علم شد محمد حب و آنکه بهر سهره در دره عرفان گشته و آنکه اورا سبب کظم خدایش ستود و آنکه در بان و درش گشت با عالم معر خیر ازین جمله که بهشتنازان نیم شمع جمله چون شمع نوح اندلی است او یار یارین و عمت من کن زلف لطیف تو	در فضیلت جهان زنده بود در گور و مساوات یکی بودن شان نیست فضل و تزیین مساوات بود در هر چه حق گفت آنچه بقدر آن با شایسته میتوان همه فضلا و بر رفو انا قره باهر چشم رسالت هستند برده آغوش نبی شان قبا الحشمت کاین نسبتان رسالت بر سید مد نگشت مصطفوی در بدن شان و صفات و معجزات و ما هست در آن شد با درون چون مادر گیتی عاقل هیچ طیفور زلفینش مسلمان گشته حساب در آب و خاکش اضافت فرمود زیر عرش از در حق با سلوان مونس ایلینت جمعی اندیشه اصل چه فرود جای چون یک مصحف ز فضائل عاقل که به در کف من دامن حق او رسول
--	--

خطاب من بس ایضا در نعت حضرت سر و کائنات صلی الله
 علیه و سلم شکر اهلکار عجز و طلب شفاعت
 یا رسول عربی یا نبی و طلبی

در این محبت بودش شخص بود و برنج
 ترین میانم چو دهمه با گشت یکی
 نیز موقوف هم آید به فضل و کمال
 حسن چه تفصیل و چه تزیینات گفتم
 تخیل ازین زمره احباب معالی شان
 و آن دو نوریکه از دنیا میاد پیوستند
 سیدانندی اهل شایب الحشمت
 خانداریجاتی اورا زبان ختم سل
 شمشیرش طلبی در چمن شان بابی
 و آنکه مدح فرزوق شده در میت حرم
 و آنکه در در علم شد محمد حب
 و آنکه بهر سهره در دره عرفان گشته
 و آنکه اورا سبب کظم خدایش ستود
 و آنکه در بان و درش گشت با عالم معر
 خیر ازین جمله که بهشتنازان نیم شمع
 جمله چون شمع نوح اندلی است او
 یار یارین و عمت من کن زلف لطیف تو

در این محبت بودش شخص بود و برنج
 ترین میانم چو دهمه با گشت یکی
 نیز موقوف هم آید به فضل و کمال
 حسن چه تفصیل و چه تزیینات گفتم
 تخیل ازین زمره احباب معالی شان
 و آن دو نوریکه از دنیا میاد پیوستند
 سیدانندی اهل شایب الحشمت
 خانداریجاتی اورا زبان ختم سل
 شمشیرش طلبی در چمن شان بابی
 و آنکه مدح فرزوق شده در میت حرم
 و آنکه در در علم شد محمد حب
 و آنکه بهر سهره در دره عرفان گشته
 و آنکه اورا سبب کظم خدایش ستود
 و آنکه در بان و درش گشت با عالم معر
 خیر ازین جمله که بهشتنازان نیم شمع
 جمله چون شمع نوح اندلی است او
 یار یارین و عمت من کن زلف لطیف تو

راز و رخصت ترا پیش من نگاشت و خسته
 آنچنین حسن را باینده که داودند ترا
 مهر کرد تو ز نور رشید فرو نمانفتی آ
 شب سحر ابر که برگیند اخضر سحرده
 رفت در راه و ضایع هر پیش فلک
 کیست رکشور و فلان چه تو شیرین و دشت
 سحر نمانت همه از تند قوای سحر
 گل جاوید بهارست باغ خورشید
 ای که در جنب طهارت بر وضوئی و غرض
 آدم از آرزوی تو حسن غلغل کرد
 کرد و تو اهل خویش بدجهسا گیت
 کرد و روانی و بین ز تو تدریس غلبه
 نوح با آنکه شهادت فراوان و درجات
 از طفیل تو فیل آید با قلب سلیم
 معج خوان تو را طاق فلک یکاسیل
 یونس از لوردهی گریه پس شدت اشیا
 سوس از شوق لغای تو که در در دارد
 بر میان بسته که یوسف کنعان را بر
 لب اعجاز تو در وقت سخن سحر بیان
 مایه عقیقه سحر تو بیت اسنان
 بهر موی است تجلی بلا بحث و حج

چیز دیگر تو گزرونی توانست کشید
در اول انقشهای بنهادند ترا
و آنکه حسن تو بر عیسی خرقه و یا فتیله است
کوسی و عرش بیایک گام سرش زده
در کلاه تو نهاده سر غیش ملک
بشکست جیب بر کس که بغی می سرخه
که پیروی و دود و دود تو زنده
از تو روشن شد و گوی که چراغ نورشید
چست و خوان جنب حور بیایک حیض
لبودی دار من تر افلاست شد
دل پرورد و پر از آردی و اگیت
ایه اندوزند پس تو ادیس بخلد
هم زین تو ز طوفان بلایا نجات
با چنین جاه بداند تو بیانیست کلیم
و بندوش از پی تر بان اسیرت میل
بهر تو چله آورده و خطامات ثلاث
بر و دایم بانگ رنی بر دارد
مضطرب است تو داد و خوش الحان و زمر
کز میان تو کلیم آمده و عقدش آن
و او ایوب شوق تو ز دل صبر تو آن
یافت یار تو گرا جبر شامین حج

[illegible]

از غلامی تو بودی سفت بجز میری از زین
چاوشان تو چه برام و چه بر من
هر کسی را که گشتی جهان و ملک دست
از عرق سبز فاخته تو چه شستم بخورد
بود و حرقیل بعد بار شید نازت
گشت از رحمت رنجوری و از اراج
تا دیشتم تو ملک است و خواب افتادست
کرد عمری چو سرفیل طلبگاری تو
در قرن مرده شوق تو اولین کام
آنگسایک ترا شاعر و ساحر خوانند
قول تو با یاسکین همه میکنان را
کرد و مغرور کسی را که غرور پیش
تا جمعیت کنار که بگشفت
بزن فلک مریمهای تو بد انسان خرد
کرد و در دهن خفت نگوید که بیا
بلکایت رسد از قیصر و خضر و سلام
چو است مشایخ جهان بچو کشند ز تو
و حوئی خود که دعوت چو نمودی کلام
روبی ساخته شمشیر تو شیران همه را
خیر شر گرد اگر کام تو بر و س بنود
پیشم پوشی ز جلال تو بود بصری

در حرمگاه تو زخم کجاستی زانده
زده بار و بار بر کان حرمت زلفش
خفته در جدم پیش تو سیخا طعنه است
قسم جان که خضر بند اگر قسم بخورم
نیست در دلبری و حسن کسی ایانیت
گشت تا بر لب ایماز تو سیر مسج
بر درت در هر س کنت ذراب قناعت
طالعش را و شبیه فاشیه برداری تو
زنده سلی شده از جام تو احمد در جام
بر چو خلعت زوگان جمله بر دور ماندند
بر بنا گوش زده خشم تو خود میان
بنشاند دست و پای تو بر دوش همیشه
بر تو زبید که بر دوش هم نشان سختی
که گرد و بر دوش رضیای خود شنید
که زاق تو به از آب حیات است او را
چون لایک هم لایق و دیدند تو
هر که بینی زده شعله جلت گوش آخر کار
در کلبه بینه کستی تو دلیران همه را
جست بی سکه نثار نام تو بر روی بنو
کار شیران نبود با تو بجز بی حسری

[illegible]

مصحف روی تو قرآن مستحل نظر
 بیتاب روی تو خراب نیست محمور
 گشت سحر آه بان تا زود و شگفت
 آفتابان قدر نصیحت جهان عالی کرد
 چه شود و گشت نفاعت که تو بیا که کنی
 هم لطفی کن که از پریشان اعتدلی
 عرض حوال پیش تو نیارم چه کنم
 ای که افی در دست شمس در نظرم
 بی دردم از سوی تو در مان رسد
 آشناست که سیاه شمس چه بین افتادست
 گر رسم بر سر کوی تو بلی بال بوری
 روی چرخ دهم بود و بویست برسم
 پای کویان بسوزد و پاکت آیم
 ای ز لطف تو از من امید بگشت
 دست آوده که آتش عهدیان شوم
 آب غلبت چکد از آب گل من که بود
 دست گیر و زیارت که تو اندام را
 بر لبه خورشید پای بود و روی دارم
 گرد از در حق آنچه خواهم باشد
 سینه ام بد بلبت تو من از در نادانی
 چه بد نیام بود که شده بستر تو

بلکه دیدم چه تو قرآن منزل نوشتی
 کیسوان تو در خان و پنج تو نور تو
 پر صد گوش بیگانه ز بشکون بکن
 جا برای تو خداوند جهان عالی کرد
 تا زنده شستی اعمال مرا پاک کنی
 بشکون از پی ما شگسب جماعت بستی
 حقیقه بوی ترا روی ندارم چه کنم
 صفت بال بهار سایه بر افکن بزم
 بر سرم گری آنروز که فرمان رسد
 اندر آسمان دل آواره من افتادست
 بر نیم از خنده بسیار من شکستگی
 پای خالی کنم در بر سر کویت برسم
 و ز کجای در اهل جهان آسایم
 من ندانم چه بزم گری احسان بشت
 آیدست تو بزم گرم و گریان شوم
 در خور آتش ز لطف تو دستم فرام
 چشم شاد می بود و نور سازد مارا
 من با چه که بستی و سجودی دارم
 کان نظرگاه مقدس بنگاهم باشد
 که تو بل گردم این عهد و ملائیک
 بوسه منم بستی که بود بر در تو
 بوسه منم بستی که بود بر در تو

این شعر در
 کتاب
 دیوان
 شاه
 محمد
 شاه
 قاجار
 است
 و در
 کتاب
 دیوان
 شاه
 محمد
 شاه
 قاجار
 است
 و در
 کتاب
 دیوان
 شاه
 محمد
 شاه
 قاجار
 است

اندرین دور پدید آمده اند اندر شهر
کاملا بهر ذراتیم چون غوغای گمان
گاه سرکش نیست آتش و گاه در جوان
رو و زویده شان نوم ز پانوشنم
چون در دل زباده و زکیان از ششم
گشت از دل جامه پر جان دارند
مگر کیشان که در کاکار ازین غیرند
از لیسین نه گران روز شوکانند
اباهان که طلب پناهش آسانند
اینها و آن تریدگی که گویند نشان
بر درگوش خدا داده هر شان را
چشمم از گریه توین شد چون آب پز
از غم و مهره گداز دل مسکینست
لاجرم خامه اعجازم که در میان
بهله حواله میخیزد به تحقیق رسید
با هر سحر و ولاستین عقیده ندارد
و انکه در یافت ز توفیق خدا برتر
گرچه این مطلق عهد است دارد
چون خدا گفت که قرآن را تو می پاد
شدند از انیم چون گوش منکسر میر

آن کسانیکه در اندر حق بی خبر
عالم الوجب نیست ازین بود حکما
و بر نشان شمس بلی که بود بظلمت
گرفت بنیدل این قوم که گشتند
کو درین کار جهان و فلان انجمن
گشت ایشان زبان شود در بیان
بسیار خبر ریاست که بجهت گیرند
نی یازند و گشت زبان بردارند
کی ز خبر می باطن بشنید
جان طلبند از هر دو پیش ایشان
که فراموش کن شک و آموشان
کا درین روز نه شده بود
که داشتند دل مانده خوش نیست
که شده بود
که علی خوش حضرت محمد و جهان
تا که از در حق دولت آفرین رسید
پس از دل که انداختی که در
خبر بر این خولان زنده او را در
هر کس راست باشد آنکه سعادت او
را و در آن همه راه بر او است
اولی که است که شود اسباب

حسن حسرت

شیخ شرف الحق والملة والدین احمد کجی مینری قدس سره

در همه اهل طریقت بود او از کبریا
 همسرش گوهر یا ضاقت و جها و کبر
 چون بگردون شرفش اینست اجلال سازد
 بر هوا تا زده شمشیر نگاشش شیخ چون
 تا چهل سال بصیر او بکشایان ماند
 بعد از عشق بدانگونه گرفتار دامن
 ماسوی الله که از خاطر او محو شد
 پیش از آنکه از جمل جمیع مشغول بودم
 تو او شرف علی بن رابدش راه بنود
 بود بیزار هم از منزلت و نیاید
 که بچشم دیده بود و حبس خوارق حاصل
 اهل تمایزش در احوال طریقت خوانند
 کلماتش که در اسرار و قائل گماشت
 در روزات حقیقت که بیانش شایسته
 که بر بینی چه کایتیب چه مقلوط شریف
 صریح و محقق است تصانیف بسی
 بهر سیر تصدیق همه توحید خواص
 از تصانیف بی هفده صد شصت و یک
 سر توحید درین هفتاد و یک دیت
 قول ابن عربی قول امام احمد
 مرجع اهل حقیقت بود و هم عرفا
 کس نشد در یکی شان همیشه همسر
 مهر را در کنش سرست بازار خانه
 ماسوی الله درون چوین کرده برین
 کس ندانست کجا بهمت لاشن سازد
 که دلش خاص بی یا حق آمد سخن
 بهشتی گیر هم از سکس هم از صحرانده
 حال دنیا و همایش ازین سخن معلوم
 هیچ مقصود دل و جانیش جز الله نبود
 فانی از و سوره مصلحت نیاید
 در شرف کشف کرامات تبری در دل
 مرجع اهل دل و اهل یقینش دانند
 در عتاق همه حوله هم افعالیست
 ساکنان را بسکون و عرفان کجی است
 جمله در عشق و محبت کلمات لطیف
 کانی قدر نیست درین علم زاریست
 همه عرفان و حقائق بهر راه انجلاص
 چنانکه کوئی لاله زار نیاید
 بهند ظاهر و محض بود که نور از وی نیست
 قول عطار و محمد که خراسان بهشت

بهمه سرار رقم کرده عین القیاس است
 پیش از آن همه در بنده می رسد
 بود محفوظ هم از زرد و لاد تا عمر
 ماه در زندگی اندکی نه صغیر و سرور
 نام او احمد شاه شرف الدین پیش
 پیش از آنوقت که آمد بود آن کرم
 شیخ نجیای منیری که مراد پادشاه
 داشت در معرفت و نه در حق اوقطی
 نام او حاجی سکون خطه حسون بود
 هرگز از بر ملاقات بمسعود نشسته
 بجز خصصت و نیز پیار است خاص
 بنیال شرف گوهر نیاسنه او
 هرگز از صلب کوآن گوهر یکدانه
 آن قلی عرفیش پے تعظیم نه است
 منتقل شد بدل از رستی خود یکجا
 او را شرفی که می داشت به باطن دریا
 بهر آن گوهر شدواجر سے تعظیم
 اینک ساز صلب پرورش که با قدرت
 اینک ساز بر که با قدر و با خیر نیم
 در کار مرز اکامر چه کرم آمد
 تا بوقتی که همه بود چو غرور بر او

رومی قشع عارفی که نشسته نکات
 و کرش دیدگر نیم انصید کس
 ماند و تقوی دور زهد عبادت تا عمر
 انجیلین است که در عوده و تعلقه در زود
 امر او نه تنها آب و یخی است لبش
 از بزرگش بشمار پدر و مادر هم
 آ که در راه معانی و بهی با خبر است
 اعتقادی بدل خود ز تعلقه عربی
 دور سخی صفت گردش گردون بود
 که به تعظیم و بی از زادی بیرون است
 از پی حرم و تعظیم ز جابر می است
 بوسه بر پشت نمی داد و به پیشانی او
 نیز که در بخت و تقدیر انداخت
 دید چون که نشسته بلان بر جا
 ترک معیت او چاکر و به با مولانا
 گفت که نه تعظیم و مرجع تو شرافت
 و اجیم آمد و لازم شده بر با کرم
 چون بهیج حل از بهیج اسد خا و رقت
 پے تعظیم که چون سرور جابر نیم
 لاجرم در شکم و صلب معلم آمد
 بے وضو شیر زدا دست گیس مالد

تا بیا یام رضا عشق را و آن را و آن را و آن را
تا بیا یام رضا عشق را و آن را و آن را و آن را
خفته در دمه در آغوش خالیش گریه
هر که از سبیل چون زهره میزان
طغی را وید که در محمد جواب ناز
پیر مردیست شسته سیر با نیش
بر منش و وجه جلیان است و گیسو شونده
وید نهان زلف و زلفش نهان شد
بازش وید چون پیر دلش شسته خور
کرد این قصه پیش پدر خود اظهار
از بزرگی چنین نعل بتو باد نوید
که سینه تو بود بر همه اوقات
اینک تدبیر من خضر کیسه کرد عیسی
گوید شتر که چسب را گذارد و تناس
پدر را و او به دشمنان بیگمونی
بود و مراکش از دهنش به پیران
هر صبحی که در چشمش سینه بکشان
برخ هر که خنجر کشافت دست
جد فاسد چون عیال حش این گون بود
چو بادیم که چوبه با نیر است کشیده
در پی ملوک عمل شد و بانوی چو کسید

سینه و خنجر گاه میاورد و با نیش
ما ویش شسته به سینه چو زلف افرو
نیکو بانی آن نعل سینه را گماشت
سینه نهانی او بود و هر اسان آمد
در دهنش آرام به پیش بر است
همچو سر چشیده چو آن نعل شیرینش
که بایست که آن در دست خنجر اند
صفت آب آید از گدازش نهان شد
وین حکایت به خنجر نیش ببرد
پدرش گفت که زهره ترسی ز زهره
خنجر بود دست که گویا بهی جانانید
پاسایش می کرد بحکم دایه
چو در خاک خالی بود به آسب
ز آنکه هر شب که خالی است چو آفتاب
که بر کشته که شسته ز کاست تا کاست
بود و سر و دهن و لیکن به پیران
گویش دید و حقیق سینه بکشان
گشته از سر پیش ابدالی و یا اوتامه
آن که دست به سینه نه و چون بود
آن را نام است که خوانند در آغوش
تا ز ما نیا ویش نافت چو نوزده شید

هر کمال است که در این شواله علم حاصل
 شد تحصیل چو فارغ شد عالی در کتاب
 اشرف الدین که بپایان کوشید علمش
 پیر آوازده استاد می و بود آفاق
 به بنیاد و مصلحتش خواص و پیوسته ام
 کیما داشت دلی با همه انواع است
 نه به پیغمبر و به کسیر و طولی داشت
 ز انقیاد همه عالم که می گفت هرگاه
 که تیسر خضر بگل ملک و سپاه
 هم ازین ترس را که روز دلی نصرت
 بمنیز آید تو آسمه در انشای سفر
 چون را الطاف ملاقات بهم حاصل شد
 خواست از پی تحقیق شود هم صحبت
 برضای پدر و مادر خود بهره شد
 یکسان به همه زهد و ریاضت نگذاشت
 ماند تا چند گوی در شرف خدمت او
 خواست آنست که علم و گرش آموزد
 گفت باو که اگر است همین عالم پسند
 پس ازین شغل در خدمت او را آمد
 در زمانیکه کسیر بود به تحصیل آتش
 بیشک از مصلحت این پیش رفت طاعت

کرد حاصل به مقبول بود و یا منتقل
 آنکه از طایفه خود بود و سراسر پاک است
 اندران عهد بر علم علم شد و علمش
 که بشاگردیش از عمر جمیع سود آفاق
 همه در بند خلایش چه شاه و چه غلام
 سیماداشت دلی با هر اوقات که است
 بلکه در جمله کالات پیر سیماداشت
 در دلی باو شد وقت زاهد و سواس
 تا آنکه شد که به یکبارگی از شاه
 که در دلی زود داشت چه چوید حمایت
 تا شب انجام بر واپی آرام سپهر
 بر وفور به دانش شرف ماکل شد
 کین محقق بود و البته سزای محبت
 در پی علم بهار روز و به دیگر شد
 کرد و تحقیق بهر شهر ملاحظت گذاشت
 تا علم گشت رفیع وافر صحبت او
 بهش بره کی از علم و گرانده روز
 که بهر علم را است همین عالم پسند
 باز در سنج اسد خسر و خس او را آمد
 شده بود در مضرخی الی آن آیت هوا
 که در نیکان بهر گشتند علمش صحبت

نخل نویسی

در نه آتش هست تجربه که او داشت تبدیل
 کس می رسد بجهان فریت ظاهر او
 داشت تواند ملی و ختر کی حور تر او
 که نه داشت آن گوهر هست بخرض
 که از آن زود و در یکا سپر آید وجود
 طغیانی گفت بجا شرف الدین دیند
 تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار پس این چنان است از غم فسر
 راوی نیز روایت دیگری کرده این
 اینکه چون در شرف داشت بد تواند
 کرد از جمله تحصیل فراغی حاصل
 که در شرف داشت است بکمال و ختر
 فراموشی که مشیت تحصیل سلوم
 تا زبانی که گرفتار مرض گردیده
 چون بشنید این نامه ملاجی میشد
 کام تا کام خود آن خورشید استوار برگ
 که از دهان در دهانش عکاس کرد سپر
 بود او را بهر چه چو فسر ز بهترین
 احب آنکه بتوانی بود و اهل خبر
 بعد از این در شرف است بجهت ملی
 شد بهر ملی که اهل دکان داشت

در نه آتش هست تجربه که او داشت تبدیل
 کس می رسد بجهان فریت ظاهر او
 داشت تواند ملی و ختر کی حور تر او
 که نه داشت آن گوهر هست بخرض
 که از آن زود و در یکا سپر آید وجود
 طغیانی گفت بجا شرف الدین دیند
 تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار پس این چنان است از غم فسر
 راوی نیز روایت دیگری کرده این
 اینکه چون در شرف داشت بد تواند
 کرد از جمله تحصیل فراغی حاصل
 که در شرف داشت است بکمال و ختر
 فراموشی که مشیت تحصیل سلوم
 تا زبانی که گرفتار مرض گردیده
 چون بشنید این نامه ملاجی میشد
 کام تا کام خود آن خورشید استوار برگ
 که از دهان در دهانش عکاس کرد سپر
 بود او را بهر چه چو فسر ز بهترین
 احب آنکه بتوانی بود و اهل خبر
 بعد از این در شرف است بجهت ملی
 شد بهر ملی که اهل دکان داشت

از ره زهد به تزیین نکستی مال
 که می جست شرف از نسب ظاهر او
 که تزیین وی کن و یک دیده بد او
 تا که گردن پاک در افع مرض
 بلفظ را آید و تسلیم بهاد فسر شود
 تا تواند ازین بند مرا بر بایند
 زین جهانی پرازانده و غمناکم
 که در آغاز جوانی شرف الدینت بهر
 با خبر بود حکایت دیگری کرده این
 آنکه دوست در آن عهد یکم ملا
 و بی گم شدگان که در جمعی حاصل
 داشت تواند که داشت روایت ملا
 به پیچید چو گردید رضایش مشوم
 هم از افکار خریدار مرض گردیده
 جز نکاح آن نبود و اما ملاجی میشد
 او بهر چه که داشت و او را بهر چه
 نسل و مالکیتی چو در شرف ظاهر
 داشت را بهر چه است بجهت بهترین
 این روایت به پسندید ناچار بود
 با و در تمام طلبی و سیولی ملی
 چنان به چاره چشم نکستی که آن داشت

گفت شیخم اگر شیخی در ملی نیست
 پیش سلطان شایع پس این شایع شد
 داده بودش چون داری من فرمود
 کرد اعزاز هم اگر ام و رایش نظام
 در حقش گفت که پسر ع زفاف تربیت
 جیف کاین صید کرد نه نصیب تمام
 پس ی بوعلی آمد باید مطلوب
 یکدیگر می تواند پس بر دازد
 همش گشت پوزخه ای به پیش نجیب
 گفت بادی خرم برود یک چو کدا
 قطب بی چو سرا باز کرد اندر یک
 گفت دیگر عاقبت بر یانی نبود
 همش نو اندرین کاین مقبش
 گفت در نه عبادت نبود هم سرا
 شربت وصل آبی که شیده است جز او
 هم به نگرید و توبه چو او نیست کس
 در دل آن کشف و کرامات تبری دارد
 یافت یاکین که ان یه صد کاشا
 بدو عرفان و تریای و ش یافت کمال
 نقش نفس که خطیم خطای کرسیت
 پاکاری است و این چو طین ارا

در همه جا چنین رسم چنین است
 بود یک تن که علم به بزم ایشان
 گفت در جمله سوالات پندیده جواب
 خصمش کرد به قبول بلائیل مرام
 منتر کشم به هر انکوبه بخشش سریت
 آهوی هست بشوخی که نگر در ارم
 گفت شیخی ستمانی هست بجات مخلو
 می نیار که دیگر نفس بر دازد
 که در دست ابرغان که نشان صعب
 چون نداند نه هر چه نداد و چه جدا
 چه روم من که چو او از نه خود اندر یک
 بجز از سود و گر پیچ گمانه نبود
 کرد اظهار در اسرار لبه مقبش
 هم به تقوی و طهارت که بود در جواب
 تا به قصه و درین ره که رسید به جز او
 هم بیای کی عرفان هر من نیست کس
 که در یک صوره صورت همه معنی دارد
 که کن کش چو عادی به یاقاناست
 توس فردوس بی شتر شصت نقال
 یکی به پست کنان قطع حلقه کرد
 بنجم شاقه پوش یک شاکه قرب
 خنجره به کزانی که بری از نه

در همه جا چنین رسم چنین است
 بود یک تن که علم به بزم ایشان
 گفت در جمله سوالات پندیده جواب
 خصمش کرد به قبول بلائیل مرام
 منتر کشم به هر انکوبه بخشش سریت
 آهوی هست بشوخی که نگر در ارم
 گفت شیخی ستمانی هست بجات مخلو
 می نیار که دیگر نفس بر دازد
 که در دست ابرغان که نشان صعب
 چون نداند نه هر چه نداد و چه جدا
 چه روم من که چو او از نه خود اندر یک
 بجز از سود و گر پیچ گمانه نبود
 کرد اظهار در اسرار لبه مقبش
 هم به تقوی و طهارت که بود در جواب
 تا به قصه و درین ره که رسید به جز او
 هم بیای کی عرفان هر من نیست کس
 که در یک صوره صورت همه معنی دارد
 که کن کش چو عادی به یاقاناست
 توس فردوس بی شتر شصت نقال
 یکی به پست کنان قطع حلقه کرد
 بنجم شاقه پوش یک شاکه قرب
 خنجره به کزانی که بری از نه

در همه جا چنین رسم چنین است

سینه بند زرد لیش بقیاد بی نجیب
 اینها گشتن آن رحمت نصیحت و دل
 اکام بر گام به نصیحت احمد زنده است
 در عالم همه از کسکه مقاش علی است
 چیت قلم ملک و قلم و قلم و قلم و قلم
 محقر قصه که امروز جسد انانی است
 ادب هر شسته بجز لاله غمش لاج سری
 سرش انداخته در عالم بالا شور و سحر
 تیغ برفق به خارق عادات رده
 بهت فردوسی فردوس نجبه است و یک
 خویش کرده خایه چو اولیس ترسند
 بشرا ز سرش گر چه نه آگه ستند
 گشت مستورا از ان در همه عالم چو اولیس
 خا صکان را که بلا یوسف غیری خوانند
 آنکه پوشیده درین خلق خند باشند
 سگ خرد و سینه پاک که دارد و لب لک
 در بر سگ توحید که آگه گشته است
 آخو از گشتن و قصد زیارت کردش
 بیک بنول بر آن گوشه دستار است
 بیک بیخ زد و با طلی مسافت میکرد
 چو این بزد یک در خواهد او تا د آمد
 آفتاب دل از کار خوش نشد حاصل

ببین که چو سواد
 ببین که چو سواد
 دست که در دوزخ
 آن را دوست
 ستمند و کینه
 و چو نام دارد

شده اند از قش اینجی بودی شنب
 شمشیر آید به سو حال
 هر قدم بر قدم پاک مجر زنده است
 از سوی اندیشه لاش آنگونه که می بود
 صفت عارف به طام و اسطفا
 بر سرش صفت کلام سری و تاج سری
 است از وقت در اوصاف کی بود
 نقش طبرستان گشت و کارش و
 مقصد صدق بود نزل او عهده یک
 جا گرفته ایچا چو اولیس ترسند
 لیکن اندیشه استیش و کینه
 گزیده و خنده در جبه پاکش و لب
 که ملاک بود از قش حیران ماند
 بهر دستور درین تحت قیامی باشند
 تا بگشته بهون شمس فروشن و ک
 سرش الفقر از اتم هوای گشته است
 بهر رفتن بد زواج اشارت کردش
 شده ان بیک چو بیک سفرش و ج
 هم از نباشش درون قند لاد میکرد
 دانش از پوشش و از هم بغیر و آمد
 متحیر شده اندیشه گر قش در دل

گفت من برود سلطان شایخ رستم
 پنج جادامن من شمع دشت گرفت
 تا درین حبست که تو فهم بدرون می آید
 برگ بودش بر من چنان خطاده شمع
 نظر خواهر چو افتاد بر دلش فرمود
 در دین برگ و برتا تو برگ نشان
 یعنی ارباب نظر را همه چشم کم
 برگ ما از دین انداخته پیشش حال
 باو برافروزی آید و ارادت کرد
 خواهر از لطافت که پیشش بیعت بخت
 داد و دست بخت خواست اجازت نامه
 نامه را که بدوش پس بیعت در حال
 داشت در خدمت و عرض یکمال
 شب بخت بریا ضاقت نیاروده برود
 هر سلوکی که درین مسلک بودیل و ناک
 نمک زان همه اسرار نیاموشت ایم
 خواهر فرمود بان شاه عیدت اندیش
 از پی پرورش فیض نبوت گیرد
 هم در بر نیست برین راه ولایت کرد
 یافت هر کس که فیضان نبوت تعلیم
 هر چه بدشت بکنی بخود نیک استماع

هم به بسیاری ایوان مشایخ رستم
 نفس من پیشش از جود دشت گرفت
 می اندام که چه از پرده بدرون می آید
 در دشتش بفرود به خبر آمد شمع
 که باین برگ چهار برگ سفر کردی سود
 می نشانیست به بنیان سخن آید چو بان
 و انکه انهمه گفتار که من هم هم
 گشت دشت زده دید چنان جادو حال
 در دل شمع از آن حسن عقیدت کرد
 بیعت کامله حبس را دت گرفت
 داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه
 دشت بنده سخن و پیشتر از چندین سال
 که بفرموده شوم من بچه آیتن عالم
 خدمت بار که قدسیه ناکرده هنوز
 و آن روشها که نمادند بزرگان کبار
 هم از تعلیم شاه بره نیند و خست ایم
 کاین رقم یافت بفرمان ساز پیش
 تمام فیضان نبی کار تو نصبت گیرد
 اندرین کاغذ شوالیش اندیشه بد
 نتواند قلمش وصف نماید تر قلم
 کرد او را پس تلقین به خوشی و دایع

پیش فرمود چنین خواجہ بآن راه نورد
 یک دو منزل سوی مشرق پرتوب آمد
 از هر آنکس که پرسید جز این حال نیت
 بدو نشکر پس مدتی با کاه گذشت
 او پس چند روز یک بهر بسیار آمد
 حالت خود را گفتش بعد از آنکه او
 خویش را دل شده در پیشه بسیار انداخت
 بر دشواری و ذوق درون نامور
 شویشش مگر حافظ شودید شغفت
 دیده دریا کنم و زنت با صبر فکرم
 کس این حال ندانست ندانست چه شد
 بهر آنکه بسیار تفحص کردند
 فی زمانش خبری نی از سرش آرد
 خرقه و خجسته و دستار و اجازت نام
 هر چه بود آن همه تسلیم باد کردند
 بهر گشتند چو از یافتن او مایوس
 سخن از بخت و از بهمت اوی را نبردند
 تمام ایران که از آن سلاطینیم چو
 حال ایشان که هرگز که ببردیم

فایده این است
 در کمال صوابی
 و از دست کسی
 که در این راه
 بهر چه که باشد
 باز در وقت
 قیامت نشود
 در این دنیا

نشنوی در ده اگر حال دیگر باز کرد
 خبراتم مطلوب بطلب آمد
 خواجہ در گلشن فی مقدمه صدق ایست
 حسب فرموده آن رهرو دین باور
 بود و سودا زده عشق بصیر آمد
 شد چو مجنون بود حشاشن لب لعل آن
 آه و فریاد و فغان تا بربا انداخت
 بی خبر از نه غوغای جهان این مجنون
 کرد زبان شرف این مطلع پر شوق گفت
 داندین کار دل خویش بدریافتم
 بهریش توانست ندانست چه شد
 در بیابان بجزیده و تحسین کرد
 باز گشتند بعد از پنج کیل باو گرس
 سال آن چهل ترک چه نویسد فایده
 نعم مفقودی او خویش و برادر کردند
 بهر سودند که دست در میان فکرم
 شجوه اپنی تسکین و دهمی خوانند
 همه در سلسله نظم کشیدیم چو
 چون ثبات آینه در بحر دل خجیم

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلین

نحیب الدین فردوسی قدس الله سره

<p>که در این منصب شایسته بودی محبت نصیب رخ اندر ره عرفان بدی ایقان هر که تو از حقیقت بنگاهش بشوید بود سر دفتر آفرید و در اهل نفس برید هر چه اهل بدی بهر بحر فان خدا طاعتش به صفات صبریت لا تقرب کرده علی گام بر خاش و رعایت سونو در شریعت بهر یک در طاعت رفته داشت غرضی قابل و مقادیر گشت کام و سابر ایضاً به حدی غافل قابل رشده و است ز عطا می کریم بل ز رحمت که بود و مایه عنایت حق بلکه او خوانده معانی ز لکرها علما در طاعت به حقیقت همه در کوه مخفی گین بود و شیوه گزیده عاویها پر پر و از گشوده ز کین شهرت همه بهر شانه شهرت نامش معروف عالم از تابش آن نور گریند ز دور هر که شوقش به تابش بچوید نشان</p>	<p>یا رب یا رحمت آن ساکن در حسن بود آن شیخ امام همه اهل عرفان بهر سراسر طاعت بنگاهش بشوید بود سر دفتر آفرید و در اهل نفس برید مجمع اهل مفاخر و مردان خدا پای پیش از عرش و در کرسی فائق و اهل حضرت و کامل به حقایق مونی ز درون و ز برطن راه شریعت رفته سر و سراسر حقیقت همه حالش گشته گشته مخصوص به شریعت عبودیت خاص یافت آیت رحمت ز عطا می کریم نه از همین رحمت عالم خدا خوانده سبق ای سبق برده فقط در شرف علما هر شرافت که نهاده فی پیش روی برگزیده مگر او شنیده گنا میسا شین شین چو چشم آینه شین شهرت با جرم کم گشتش کرد چو عفا مشهور کرد و خورشید چو با ایشم انوار طلوع به یک سبک دور و زوی چو بانه ناله</p>
---	---

او دیبا می صفتش تحت قیامی شانش
 پرورش یافته از آب زلال حیوان
 صحبت او بغل و غمش مریدان اشیر
 شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم
 یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم
 نامدار که یاد او وی ادروی کمال
 صد هزارانش می دان شده ز اهل حق
 یک یک بودست چو احوال بگویش مستور
 هست از راه نسب هم سپر شیخ نعمت
 نامورش همچو ان گوی بزرگی برست
 گفت آن عارف چون یزدرخ شیخ نظام
 که پیشانی او هست در شان لوری
 اولین رفته چهار دفتر آن شاه یقین

نه فلک پیشتر از چرخ فلک ابدانش
 صفت خضر و مسیحا همه معنی هر جان
 دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر
 گشت از دود اهل تصوف و یک چشم زدن
 صفت خور که بصیوق رساند بشنم
 داشت نبشته بخودش ازین چندین سال
 یک سال زمان گشت که نبشت نهادی یعنی
 دایه گشت آن بزم و سمع گیتی مشهور
 که بلا و طلب حق بودش ذات عباد
 و خیر با ائمه سید اید خردوست
 انداز آن حد که نبود بد بلیش مقام
 که بر علی فکر زمان در بزرگی شوری
 سالش آمد بر رقم ساکن فردوس پرین

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین جو ابر

رکن الدین فردوسی قدس الله سره

یارب از مرمت آن رکن که شد کبریا
 شد بلند از پیش عزت و شان فردوس
 تا نقد خورشید بر روی راه کمال
 همگی پیشه و کردار میبایستش

آنکه شد بلجا وادی پایی این جله و این
 در مریدانش شد آبا و جهان فردوس
 که از آن فوق علی العرش کشاد بود
 آنگاه شیوه شکار جهان پیشش

سایه که بود بجز فان همه منزل است
که چرخ فانش به اهل طریقت نخواست
ماند از کوکبش صحبت شخص به سال
داد و بود و بدید و یاش در آغوش پدر
گشت در بارگاه پاک چو او محرم نزار
غبطه در دل عرفا را ز کثود کارش
دید و کشف و کرامت همه پندار و خود
این کرامت بهم شرح بزرگش چو کم
در قریهها ذکر کرامت کرامتش زده اند
اینقدر ناکه نمی دانند از باب عقول
عربی را که بیه محرمی در گاه است
اگر این فضل نبود یحیی بن رکن الدین
نعمت و کبروی اول ضیاء گفتند
گشت از فضل خدا و بدید چو فردوس
و اندام و ز رسانا اگر ت جنت عدن
بود از اینجا که بهی خواه احمد شاه عز
یعنی امروز بدل اهل فردوس شود
دید چون خود و قابل فردوس را
پیر و انش همه در گلشن فردوس رود
خواه از انبیا تربیت و شغولی است
بنده است بشغل همه اهل توحید

بهر طری کرده و شستیش به اهل تربیت
دین و ایمانش به اهل حقیقت و اهل
ساکه در تربیت پیر بر آمد بحال
در آن نشست او بصفت اهل دلائل و اهل
شیخ او را پی او شد و دینی کرد مجاز
سر و باز را به هر گرم و سله بازارش
شد و لش از بهیگی کشف و کرامات نمود
چرخش از بابک بزرگش عتاب به محرم
که به فردوس برین سک بنامش زده اند
کاین چنین حسن لقب کند از عرش منزل
این نشانیش بود و کانت ضعیف است
سهروردی بهی که کند شکر نقش نیکین
یکه شکار برین ایش را گفتند
گشت از بهی طلیش من و تو فردوس
ناید البته به چشم و کرامت جنت عدن
گفت فردوس که بنده از در عقاب طلب
تا به خود اچک و اصل فردوس شود
و از حسن لقب منزل فردوس او را
آرمی این مشربانند که در قوس رود
نفر کتب که بار یک معایش چو موت
ساکه در رشت از آن شغل بگرد و بگردید

<p>به نشاط و به طلال و به خود و به قیام کین به است و خاموشی حق را آفات دین بود کار که او خود دین کار بود و آنچه گفتیم آن باطن و ظاهر است تا به بینی تو دوران آینه چون چگون نه گم لذت و دیر ارشیده باشد چون بصر دل نرفته تو بگویند گوهر صفی و اسرار بختند بمن کردم از حسن خود آشفته همه عالم را چون ثبات از بدای طلب یکریست</p>	<p>گفت تسخلی طالعی بود و او دام و اگر آن را نباشد بخود اصوات و اندرین یاد و خاموشی از اغیار بود و است چو کیف صمد را همه را کر باشد تا کنی محمول خود بصفت بچون یک آن چیز که او را تو ندیده باشد او چنان در دل آشفته تو بگویند نکته گویند اینک که بگفتند بمن چون فرستادم ازین خلد بر دل و دم این یکی نکته بی تربیت و شغل نیست</p>
---	--

فکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت نواب
 بدر الدین سمرقندی رحمه الله علیه قدس الله سره

<p>بنوال و بنجال و بکمال و بجمال شمس بود دست و شمس بود جلال او هم آسان تعلق از عارف آگاه در سلوکش گه راه رضا و سلیم هم در اسرار حقیقت از سلطان است و زبانی که بصدوق طلب گوهر است در خلایق هم از ان در علم خوشتر است بود کامل بجا و در بر یافت را سخ</p>	<p>یار بلند رحمت آن بدست او دست کمال بدر بود دست که بدر ساس عوفان طایمان روحی را بنده امیرش در راه استقامت بود که در دین راه سلیم هم محقق به سلسله دین بود دست صحبت پاک بی اهل طریقت درایت لیکن تربیت از عارفان باختری است بود عالم بجهل هم و بجهل و دست را سخ</p>
--	---

از آن بکار نبرد کرامت بزمین ایشان
 پس قفسی پشت گردن بزد و طاعت
 انگشت است که بفرسخت گزند
 قسم دیگر هم ازین زمره صد یقینند
 که شود کشف بلوغ دل شان کشف
 بهر حجابیکه بود از دل شان بردارند
 بی نیازند ز هر کشف کرامت ایشان
 باشد این فرقه ثانی ز فریق اول
 حاصل جلد عبارت چو قلم که در طراز
 خوابد بر سر که بود دست بزرگس کامل
 کا استقامت طلبند آینه در راه طلب
 دل شان کرد هم ازین کرامات حق
 بگویند که چنین است با سجد راجست
 چون کرامت بود از شتابه بگذاشتند
 بازید آنکه بود بجز کرامت کیم کشف
 در واقعه و بهایش تضار گذر
 خواست پیاره کند صده اذان بگوید
 بود آن بجز نشستی و سفاین خالص
 تا که از تعجب در آن بجز هیچ گشت پدید
 شد گریزان که ازین در نوم من باشد
 کیش بگرایست که کرد بفرعون فیلس

تا یادش شود از کشف یقین ایشان
 نشانی بپی نفس و بهر یک است
 بجز بکارم بکار است نه موعظ کردند
 بهر راه هدی و دسر و عرفانند
 که از آن کشف شود آینه شان
 بهر چه جز دست از کمال شان بردارند
 که بر خند به راه سلامت ایشان
 در محبت و طاعت اتم و اکمل
 به که اینک بهر طلب خود آیم باز
 خلق را کرد همین داعیه ترغیب
 که همین است ازین بد و بدست طلب
 جایی شان کرد و سجاده طاعت
 کفر را نیز در دل شان باجست
 بر کوه هیرت و از نگارند نگاه
 آنکه در محبت به پدید و نباشد کشف
 که نمیدید در آن بحر ساحل اثر
 که جودش ز راه آب روان بود فرو
 همچو ویرانه که باشد ز فاسخ خالی
 که میان تری آب تر خشکست
 بجز کشته گنم گاه عجب و دریا
 خشک کرد و در آب رود و نیل

حاصل نیست مگر کسی که اوست میسر
 آنکه از دوست او بهر دوا و دهن برود
 یا قند از اثر محبت پاکش و گوارا
 در استقامت شده شان راه طریقت
 فهم کرد و بهر بهر درویشی را
 و آنکه در شرف کرامات بدین کار ارم
 باز بر قند خویش آدم ای سبیل
 زاری را که بود طعم با حور لقب
 چار صد معتقدانش بهر در پوز
 استقامت چو از دوست نهادند مرغ
 نیست ازین توطئه تخمیر کرامت
 یان چندان از تفریرین آینه است
 تا ندانی نبود کشف و کرامت
 که نشانست کرامت در مقامات قبول
 در حقیقت اگر این کار بودی نیکو
 معجزات نبی و جنس کرامات کیست
 بکه با اهل کرامات ملاست گمنی
 هم درین سبک بی اهل کرامت
 اینقدر بهست ولی خرق بر اهل شور
 شد تبعیت شان بهر علی نیز میل
 غرض نیست از احوال بزرگان فحول

که با گشته ازین کشف کرامات نفوذ
 گوی بهشت در همه باطن ظاهر برودند
 استقامت بقضا و طلب و ذکر اله
 بهر دشواری و سختی حقیقت آسان
 مگر ستم همه عاقبت اندیشی را
 بر سر معتقد خویش جانند و دام
 که کرامت نه ضرورت بکرم برسد
 بود هر جنس کشف و کرامات و اوب
 کرده در دانه هر خرق فلک بر و باز
 کرد ازو آن مکی کشف و کرامات گنج
 تا که کرامت کلمه از ذات بندگان مفتوح
 که کرامت بود اندر معنی غیره و کرامت
 تا ندانی نبود خارق عادت چیز
 خرق عادت نهادند علامات قبول
 انبیا را نشدی میل بسویش کیست
 و کرامات کرامت یقین آن چو کیست
 مقید نمانده تخمیر کرامت گمنی
 اهل کشف و نظر و خارق عادت باشند
 کاین اندکی خارق عادت امور
 که بیزار دل از او بعباد و روح
 که نگر دور کسی کشف و کرامت قبول

می نشاندند تو با چشم کم آن را گری
 ز آنکه کرد و نمود از کشف و کرا تا گری
 نهت و زمار که است همه پنداشتند
 ای بسا فرق که او جانب حق می نیر
 حضرت ابو الحسن پس از او آواز من
 گفت خرامم بل ای بار خدا از تو مرا
 با نفس گفت بخورید حقیقت سانی
 خواهد میداشت شبی حال رفیق بیساع
 بیکه از دوا عید در بارگش میگفت و ند
 شد به او نگه میداشت درین کار انکار
 رفت در گوشه نشست ز برمش برستا
 خواهد زان نغمه چو گرفت بلن و قیام
 فوق آن نغمه چنان ز دل بی ننگ آمد
 از سر فریشتن آرد و چو دستار خود
 این چنین فوق بود صاحب تاثیر را
 بود راه در روش و ز مشایخ نمت از
 که چه در پند هم ارباب یافت بودند
 بود رشک دم و خلد برین زلزل قبول
 لیکن او بود ز شکار حجاب خدا
 با تو گویم که دنیا همه طریق شکار
 زان که تو توانی شان قبل تو نماند

پایه تخیل تو احوال و میان را نگر می
 نشمر و ند که است چه خود و ستاوند
 که که است در میان خود همه بدو شده اند
 که چه او را بدل اندوه و قلن می نیر
 نوید کشف شد می از دانش و قست من
 آنکه پوشیده هر کس اجبا دو به بلاد
 همچو نور شد تو پوشیده شدن افانی
 تا با بولی بصری داشت درین کار نزاع
 نغمه و کشتن قافان چنان آتش گشت و ند
 چنگ که چه منکر در امیر شستمار
 شرکت بزم زمار استی تسبیح خوا
 آنکه بنیاست از ان بزنگه خیر لقا
 ریش ز دست گرفت لب چنگ آمد
 بر سر چنگ نهاد و در لب نفس نمود
 نغمه یا سمن گل نبود و سحر را
 کس من این هندی با نیش نیاید باز
 که چه در پند هم اصحاب و لایت بود
 هر که فضل خدا کرده مقصود و موصول
 کار و بارش یکی کار حجاب خدا
 هست بر موت ارادی از تمامی اهل
 راه نشان از همگی راه بیکسو آمد

سازند اندامی است بحسب احوال
پیشتر گام نخستین بر جان نهند
جان و جان را همه در راه طلب برایش
شیر آید چون بادیه و پناه شود
شیر مردان که درین راه نهاده اند
اندیشین راه بجز صاحبان انکار است
استند ان مردود در جات اند که
آند و ند کهیم اند که است بکنند
در حق نشان چه کلمات ترکم آمد
اند آو اسبج مسک و ان که
کفر با کفر دین باهمد و نیدار و نای

بکی طائر باشد بحسب احوال
پس از نیکار قدم در ده مردان نهند
یکه جان را همه در راه طلب در بارند
همیری آید ازین راه که اگر شود
بسر رفتن و جان نه در کرم مردم
غیر صدیق درین دایره پنهان نیست
ناحر او ان زمر او و شراست اند که
بنا است شده شایسته سلامت بکنند
لا ینالین من اللذنه لا تم آمد
زانش فتنه دلی سوخته جان بکنند
نوره در دود اندر دل عمارت

اندرین نشانی که حضرت می فرست
اندرین نشانی که حضرت می فرست

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجه

سیف الدین باخری قدس الله سره

یارب از حرمت آن سیف که پدید آید
هم بزم علام عالم ربانی بود
در ره صدق و در ع بود امام دوران
اندرین راه بر افلاک ریاضت یار
دشمن تو تاش از قبل نمود و دوست
بی ایلر آمد در عصر خود آن شیخ زین
طلب آید که درین راه حقایق کرد

تو الفقار شرفان و شرف علی است
هم بزم عرفا عارف سبحانی بود
داشت معرفت احوال سینه بجان
اندرین با دینه سیار طریق شکار
چون مرطش جای که از نو دوست
کام عبادش سخن کرده اراکی کین
در حقایق هم از وصل و فایز کرد

داشتند سر از تصوف همه در لایمان
 وقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب
 گفت باوی که کتابیست یک کتیب
 هست یک قطعه از اشعار خوش او یاد
 چون چه خبری رخ ختم سیاه بود
 تا یافتند دلم خبر از ملک نیم شب
 بخیار آنکه بدلی شده قطب قطاب
 بنیستیم کی نموده مفعول جیس
 کرد از پر خورش لعل که فرمود پسین
 گفت روزی برسدند بر نوامیسین
 هم بر او شیخ مشوخ از پی دیدن آمد
 سخنی رفت که صادق محبت کرد بود
 خوابد فرمود که صادق بود آن غرغول
 بعد از این گفت من حق سخن شهادت
 گفت آنگاه درین مرتبه صدق کردند
 برو هوش جهان شوق پیش از برسد
 همه ندانند که الما که رسیدن در کجاست
 باز آقا ز سخن کرد و اهل شیراز
 که اگر در کشندش نشان و شیر
 شعله بالینش و شمشیر از کمر
 او از آن شد که که دارد و در حق نذر

روایتی است
 در این باب

لباسهای که سخنچین بود و نورشان
 انعامی بی تصنیف کی نفع کتاب
 در تصوف بکاره اسرار و یک کتیب
 که که هیچ کس نخواند اول شادوم
 در قل اگر بود دهن ملک منجم
 صد ملک غیر در یک شوخ و خنده
 آنکه کیش و برایش زمیارت ابواب
 دارقان را که سی راه داشت و لیل
 در کی مجلس پرتو سعاد و آیین
 حضرت نوح و اهل شیخ زمان سیدین
 کاین سخنانی لطیف شنیدن این
 و اندرین صدق سزاوارست که بود
 چون بلا بر سرش آمد که از طوع و نحر
 که دو اندر نظر و و بسجده در آب
 صد هزار بار بر سرش خنجر و شمشیر
 دل صادق نشود از الما شمشیر
 یعنی از شوق بلا از شاد که که
 گفت صادق کتب بود آن محرم راز
 یا بسوزد در آتش که نار و سحر
 شود از سوزش جان و تنش کستر
 داستاناش که در شوق بود و کم نذر

و

آخرین نوبت بیست و نه اندر ده صد
گفت صادق بود آنکه بر پیش من
پیش او نشود هیچ اثر آن پید
خواه بگفته سخن بیعت که نزدیک است
که در آثار چنین دیده ام و دارم
حسن و راجه و مالک دنیا و شوق
هم در صدق و محبت یحیی می گفتند
نوبت را بعد بصره چو در صدق رسید
گفت صادق بره دوستی آنکه بود
هم در لذت و مدار فراموش کند
باز فرمود مرا نیز برین اقرار است
هم نه بیست چنین شیخ تصیر نمود
آنکه تنگدستی می گفت این فاکده بیعت
بوده سواد و ان سقف تربیت بنهر
انگشتان بکاران سقف به سواد
سامان را چو سواد فرودش نظری
خواهد رسید چنانست بگفتند بکاخ
باجه خبر و سکون باجه به تربیتی
را چنانکه سواد بدین آمد
آمد آنکه کس از او عطف و دار
این حکایت که رقم می کنم از او مانش

صادقان را که هم او شاه بود هم شوق
و شهودش کند از خوش فراموش
بود آنکه بود که بودست بجانان شیدا
در ده صدق می نیست که او با بخت
کاین زمان این سخنش از آنکه هم یاد
شسته بودند یک جا می ال طریق
در نشانی صدق نمی گفتند
کرد آن راه و صدق و صدق پی
که حواش بدیش چون الم و در بود
و شهودات یکبار فراموش کند
که سخنان این نیست و همین حکایت
اندر آن خیر مجالس که نگارش نمود
بجلسه فر که شد گرم چو خورشید بیعت
که بود زیر نشینان و سواد
کوه کرد برون آمد و استاد بکاخ
از ره خوف می دید سیکه سواد
همست که کرد برون آمد و سواد
گفت با خلق که هرگز ندیده ام
اینهمه فکر خدا را بشنیدن
دارد رفت سواد و زمان شد نظر
در نوای پندیده است هم از او مانش

اندر آن جامی که از نطق بزرگان شکر
 با شد از نطق چنین مره در ایشان
 بود شاهای که بخوانند در انا راسه
 بود این شاه که با سیف محبت پیش
 بادشاهی پس کشتن دگری را و او
 بادشاهی دیگری آنکه کاین شست
 ساسی دست بر ویانته از نادان
 در درون کوشی انیسف خصوصت
 شد در چو باد و چو خری در فرگه
 ملک میزهای اگر تو مست لایق
 سیف را بایت نیک میان بر گیری
 از آنکه تبدیل ملک از پیش میگرد
 سخن سماعی نادان شه نادان چو شید
 ابلیس گفت بروم تو برای این کار
 بود از اینجا که وی آنار درش لایق
 خفتش شویست چو مقصود بدل سماعی او
 از جفا گوشه و ستار بگردن کردش
 انقض سیف بر آنسان بدر شاه سپید
 فیل شاه را دم که بر دیش افتاد
 کس دادند چو پیش چو نمودند او را
 شاه در حال فرو آمده از تخت شمی

لایق است
 بنام شود
 کویان
 کس خوار است

قصه سیف در اثبات به تحسیر کرد
 خلق باطل خصوصت چه بود ایشان
 که بغو فاش بکشند روانه دانه
 با غلو صلی خویش مودت میداد
 که شمشیر آرمیان ملک خرمی را و او
 در بروی جسد سماعی و تمام به نسبت
 نام نه در شناسند چه شد ناراسه
 که بگویند زندمار پیاسه راسه
 شد محل سخن او را بجا گفت ایله
 هم بداندیش ز بدخواهی تو در ماند
 نابود سلطنت و ملک تو از سر گیری
 جمله تحویل و دو کو از پیش میگرد
 کرد اندیشه ز جلد علی شاهای رسید
 که بدر بار کمر گوید که دانیس بسیار
 رفت سماعی دورا بر و پیش سلطان
 زان خصوصت که بدل شویست اندیشه
 هم بی حرمتی ولی ابلی آورده
 که در اوید هر آنکه زورون آه کشید
 زده از سیف او درین مویشت افتاد
 طوقه العین که از خویش بودند او را
 کشت آموه پی خدمت او چو خرمی

کارش بود گوی گوی گردیدن
 آتشبار بر سوار ایشان دروش پیش
 که زمین گونه بان سفله خادوم خزان
 قصه کوتا و چو شبه نواست از دوز و دان
 شاه که بر ده خود خواست تلافی از کوه
 روز فردا شش پیمان محلی از کرده خوش
 دست و پالست و خوستا و بر ساعی را
 گفت فرمان من نیست که ساعی دخی
 هم ازین سفله و ابله من بیکسین
 کین شقی را تو به انسان که تو این شقی
 شیخ با خردین حال چو ساعی را دید
 باز کردش بر سر مهر من باز گلو
 بند تا راه به بکشا و دست پیش
 جانم خویش آن بر من تن پوشانند
 گفت همراه من آسای دگیریا
 بی تکیه بر جد شد و هر آتش بود
 رفت با کاسر بنر خود چاک است
 من بآنکه من بی را دیده کردند
 آنکه بجای من بدی کار کردند
 هر را بخانه بسته چنین شیخ نظام
 در بنهار آتشیم کی که کودی بود

پاش که بر سر خود بر دل و گم بیدن
 عذر را خواست هم از دستا و بادل پیش
 در دین از تو بجز غنوه ندارد در مان
 باز گشت و بسوزانده خود آمد باز
 هم بدین حیل طلب که و معافی از کوه
 بزوال شیش ترین مصیبت ایشان
 کرد از ششم من با انگو ساعی را
 کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
 زان خردا دم او که مراد من نیست
 دین بی را تو بهر گونه که دینش پیش
 اشک ز دیده بر او ان آتش باید
 کرد صالح یکی صالح آن عربده جو
 داد او ان رحمت و عطا پیش ایشان
 هم خواند طعام آب همش نوشانند
 با من امر در به ابر تو به تکیه ریا
 بی به تحیر که با عرت و با جانشین
 پیش چنان همین شریه فرمود نخست
 جز نکوئی نگفتم هر چه به میا کردند
 که دست و دج به نکوئی نگفتم
 که او سگ طاعت جهان است نظام
 غرق در دود و دلم و جو در دلم بود

ز محبت اندیش رون طالع پریش
 نه هنوز از ستم دلش بیارایست
 هر سرشام ز آرا که آن کوک را
 بر درختی که نبرد یکی آن بود
 سپس آینه ها به در خانه خود می رفتند
 پاسبانانش بگردنه نگهبانان
 تا بحدیکه در شب به مقفل کردند
 شش پر آید سرشخ و نقش می دهند
 چون می ریخت گشیدند ز جور پرریان
 طفل در باغ حضرت سیدت آوردند
 صورت حال که پوست نمودند همه
 شیخ فرمود در راه مرستی نه بفر
 در لطف و کرم خشتین آن پریشان
 کرد تلقینش اگر بار دیگر برآورند
 دست از دلشخ از پی بیعت دادم
 این کلاه است که بدادم نشان بتانی
 هم بگوئی که من شیخ کلاه یافته ام
 بعد از آنش که کلاهش خود آوردند
 حسب معمول رسیدند چو آن طالع را
 هم کلاه می که از او یافت بایشان
 بهر گشتند هم بر سر آن شاخ درخت

کرد و با نغمه مضغه دل برایش
 دل خوشیان که بفر داشت بر جانند
 می بودند چو مرغان شکار به هوا
 می نشاندند بشان می بهر پایش نشاند
 طفل بر شاخ و بکاشانه خود می رفتند
 نموده را به نشانند به پنهانها
 بسته هر گونه بر آینه را در دخل کردند
 میوه ریخت از آن نخل بدامن چیدند
 همه با سینه سوزان و درون بریان
 بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند
 سر پایش ز راه عجز لبودند همه
 تا سر کوک به بخور ستر و زلفور
 بر سر کوک خمدیده کلاه می بنهاد
 اینقدر گفتن توان پی آنها بستند
 بین که مخلوق شد من بارتادادم
 تا بیا بند ز مخلوق شدن آگاهی
 در سراسریش من از این اسطوره ایام
 طفل خود را بسراخانه خود آوردند
 گفت مخلوق من از شیخ شدستم حاشا
 گفت اکنون سرتراکم نتوانید به بود
 طفل را بر دوشش که امی بدست

این گفتند و بر قن از ان شاخ چو باد
 هر در آنجا نبسته است یکی نقل عجیب
 خفته بودست بشی حضرت سعد جموی
 کش نمودند ز بیداری باطن خواب
 شد چو بیدار روان گشت بسو باختر
 شهر باختر از آنجا که سه ماه ره داشت
 سیف را هم نمودند که ای مرو نکو
 انقضی سعد چو آن قطع منازل فرود
 ماند از خانقہ سیف سه منزل است
 خدمت سیف چنین بعد از ستاد پیام
 تو سه منزل که بماندست بکری استقبال
 اندر آن دم که پیامش رسید سیف
 گفت او مرد فضل است نه بنده مارا
 ده که بار جنتی سیف هاجا پیوست
 از بسی تذکره دارد لطف آمد مارا
 مست از جام طلب بجایگزیده صفات
 دید چون سیف حقیقت پس تکلیف علوم
 یافت در دلد و در خدمت کبری آمد
 در او اهل که در انخواج خلوت نشاند
 شیخ را نجم سعادت چو خلوت آمد
 خوابه انگشت مبارک بر خلوت و

نماندش بستم پیش ازین پس نشاند
 که بباد اکبری طالب دیدار نصیب
 مرد آگاه و پسندیده اهل معنی
 شهر باختر بر وسیع زبان را در بیان
 تمام شامش مبرو عطر زبوی پاست
 همت طی مسافت بدل آن که داشت
 می فرستم صفت سعد سعیدی بر تو
 و آن سه ماهه و شوار از آنجا پیوست
 که سوی سیف خبر داد و از مشتاق
 که بشو وقت ره سه ماه بریدیم بگام
 کین سه منزل چو بریدن تو اتم فی الحال
 دیدن سعد باین قرب بقصد رسید
 کوشش سعد نماید بنظر بد مارا
 بهر طوف حرم او و اگر ابرام نیست
 سیف و سعد جموی اندر مرید کبر
 کرد او را بر قم احوال چنین در تفحات
 ماسوا باطل و همید چو دنیا معدوم
 بود پر خیزد همه به شریا آمد
 و درل سیف بسی گوهر اسرار فشانند
 اربعین دوش نیم خلوت آمد
 در خمش جام ارادت بسو خلوت و

داد آواز سوس سبیت که ای سبیت کین
منم آشفته مرا بچ سزاوار بود
منم عاشق مرا غم ساز و ارسیت
دست بگرفت کزین خلوت خود میرودن
هر روانان صواب ویری از راه خطا
رسم و آیین مریدش بجا آوردند
خوابه خجسته در آن شب که با خود نشست
گفت بالذات مشرقه کنم شغل مشب
هم بوفتم بپیشی ترک ریاضت بکنید
رفت در خلوت دیار آن چو شاد و ناز
سبب بودن کبریا شب خود تا سحر
سبب بین ز در حق یافت جان توفیق
بر در خاوش آن دود سبب بر سر و آ
قامت را خوش از آن قامت موزون
سبب را دیدن چنین کار و افتاده است
خواج از خلق کرمیانه بسی آشفنت
ما گفتیم که باشد بلذات حنون
خوشتن را تو چه اور محن اند
گفت عاشقانی آنکه مرا فرمودید
کام مشباج تو مشغول باز نشاند
پنج اوست بود دل من شسته ازین

ای ز تو بمن عشاق همه فرو روین
تو که معشوقی اهل را بتو چون کاه بود
تو معشوقی ترا با هم چه کار هست
در بخار اردو خوش با شرم هدایت تو
وقتی از خیل مریدانش برفت خطا
از پی پیگیزی از خطا آوردند
طاعت نمره احسانش کرد و معاش
نجانید بودای ریاضت مرکب
رو با سودگی و کج فراموش بکنید
بر سر سبب راحت بقیود نند
جمله اصحاب با رام سبب نند
آمد و کرد و پز از آب بزرگ بر لبی
تا زمانیکه سحر بانگ موزون بشنود
از پی غل غل ز خلوت نکه سپردن
بر سر ابرین پز از آب بیارنده است
از سر مهر که میشد سبب نالدین
سرا رسید مشب نبشاط و بسور
خنگ بر راه ریاضت تو چه آید
اندرین باب چنین با چه مافروید
اهل محنت همه بهوش میباشند
ای شوم بر در محنت و زمان کشتن

خواجه فرمود که شامان بر کالیه روند
 بر سر آید سلطان بقدر موی سبک
 باز گشتن چو بدل کرد و زبش خا
 کرده ام تند پی شیخ نهندی چالاک
 زان که مرا که برین خاک و دیرین
 قدم خیزش کنی برنج زلف لب یا
 داشت برار روی شاه عتق بند
 بر در خانه آمد به همه عز و وقار
 در بود از گفت شده توشن شوریده عتق
 داشت سست و در چو شته گاه خرنش گام
 خواجه فرمود که میانش ای بخت بلند
 داشتش عرضه ندانم مگر ارشاد شود
 بودم اندر شرف خدایت شیخ اسلام
 پیش ازین داد بشارت ز جرفی نمند
 حکمت سرگشتی رسپ بود فرمایش
 بر و سیت که بودست ز اهل اسرار
 گفت باخادمی آن باد که شور و ده
 خبیب ده چو او داد لبائل سنان
 شهنش آمد بسیر راه و گفت آگدا
 گفت من خواهم از در عتبه و تبار
 گفت باو که سینه نام ده و بتان سینه

مر تر اباد بشارت ز من ای بخت بلند
 که چو پیرام به فرودی بر فست خاک
 خدمت شیخ جهان بعد زیارت و زو
 کر زین تند بیک جبت بعد از فلک
 التماس من مشتاق ابد عجز است
 تا بدست خودت اینک بنایم سوار
 التماسی که نمودش بر خدا کرد بول
 شاه بگرفت رکابش شده تا شیخ نسوا
 توشی کرد خرون بعد از ریش چنان
 در رکابش دید او چو نهی خیمه گام
 حکمت سرگشتی و وجه خردنی نمند
 گفت ارشاد بزرگ است دم رایا بود
 در یکی شب که به فرمود و از حرمت عالم
 اینکه فرمود سلطان بر کالیه روند
 که بجز راه فرست نرود فرمایش
 نیایی آمده و خواسته سده صد و پیر
 که سده نان بر کف این دم خواهند بده
 نان ز خاد مهند و از در او ست روان
 بر و سیت چو رفتی چه عطا کرد ترا
 این سده نان و کوش اندک شکر ایسا
 عوض این همه دیار بده هر سده عدد

بسیار
 ۱۲۸۱

نان بدو داد و دست به خرد و نیاز گرفت
 مشتری گفت بایع چو او اگر بکند
 آن سه نالش که بهایافته و نیاز
 روزی آمد چو به بنو تکه او مرده
 گفت سید اشم ای شیخ ازین پیش مو
 دلی هست که پیدا شده نقصان درو
 گفت در مال خود چه رسد مومن را
 باشد این پایه چه جفت یا نشو لسل
 نقل کردست بلفظ شاه شریع شکر
 آنکه راحت بود از بهر قلوب حاکم
 سیف را سیم چنین بود لیا علی یام
 بستر خویش در افکندی و در خواب
 حاضر آنجا چه امام و چه مودن بود
 چون فراغت بنمود ز نماز خفتن
 تا دم صبح بطاعات باندی بیدار
 در تفرقه مگر آنکه سخن بنده
 هر کسی را بنود طاقت بیداری
 یا بود آنکه بخلی می درین حسن جیل
 هم بلفظ طاهو است دم شیخ فرید
 گفت یکره به بخار از سفر به سیدم
 پانهمین شان و عظمت پیر بود

بود چون آبله از مردم بسیار گرفت
 را لکان انیمه بفرستی ای خواجگه
 بود و اینها را زان که تو گفت اسرار
 که بدل داشت از نقصان خسارت درو
 که تلمت بود موصون که از نقصان مال
 هم صحیح چون چه داد در نصیم درو
 یا شود درین اوز حمت درو به پیر
 که بلامه مومن بود از رب جلیل
 یعنی آفاق کرامات فرید سببه
 و آنکه تریاق پی زهر عوب طاعت
 چون راوسته سید او فراغت ز شام
 باز بر خاستی و همدم اصحاب شد
 طاعتی را که بر بود او در مود
 تا سحرگاه برستی زین غفلت
 کار او بود همین در دو حیات افکار
 نوم را بین عشایین که سبب
 بحق اوست در آنجا که است مطلب
 تا که آرد و حل طاعت فکری عمل
 که زما کرد و هو انگشت نرسد و سوزن
 سیف را با بکی فرزندگی دیدم
 مومن معرفت صاحب تاثیر بود

بود او را پانی یارانش جماعت خانه
سر تسلیم من بنده کین آمدوم
داود فرمان نیشین من شستم بر او
انگیزه لطف بر بار که بر من کردم
نفی از کشتن که این کوکب کینه خدای
عالمی خرقه پیمان مریدش بدوش
یک گلی سیب بود در او بر دوش
حسب ارشاد جو فرمود مرا پوشیدم
چند تار ز رخسار نگار ایشان بودم
خدمت و صحبت پاکیزه که دریافتم
گفت خورشید که هر روز بر آور و علم
بلکه زین پیش بران خلق جهان خود کرد
دان را اینکه طعاش نبوی در مطبخ
و آنگاه نیز کس از جو نماندست محروم
از بر خویش بجا آورنده عطا فرمودست
هم بلفظ بسیار و در فرید عالم
اینکه شاه مغلان بود و فرزند نام
چون کشادند ز گنجینه فضلش ابواب
شیخ زاجیه بر سرست تو گوئی در بر
بر سر تخت تجلی به همه جاه و بساط
پیشتر است مر آن پیر ره حقانی

ز خست خوراک بشویم در آن کاشانه
یا رب ز کواراوت برین آوردم
دست برین لبید عجز به بستم بر او
دل از پر تو خور و ادوی این کردی
عینم از چشمم که عرش کشاید بر او
عالمی جایه فرمان رشیدش گنجش
لبودی صحن منیافت مرا گفت پیش
و آنچه ارشادیه فرمود بر آن کوشیدم
که در دم بدر آن شفته ایشان بودم
ای بسیارین که از فضل یافتیم
ده حدیث مروی که یاد گشتند هم
یکباران گرسنگان بر سر خوان خود کرد
و آنچه بختند هم هر فاشدی در مطبخ
گر کینه آمدی از شیخ نماندست محروم
حاجت فاق هر گونه بر او فرمودست
نیک از سیف که بدست رشید عالم
وین دایمش همه کف و بری از اسلام
دید شاه مغلان سیف زبان از خود
همه نامه که در دست مراد راستی
و آنچه در غزوه خزان قدال کمال
همه نیل است بر سر تا قدم اورانی

چند کلام از شیخ ابوالحسن

میکند قول شهادت در کرم تلقینم
 زان سعادت که ازین پس بودایم را
 من هم از غیبت از طریقه مسلمانان
 شده مسلمان از پیش اب شهادت قوت
 بهیچم شاه فضل پیش از این که بر آید
 بلکه کردند از شاد و دوی اسلام خوش
 ایام عربینه شرف خدمت او که در دوا
 که فلان شنبه پنجم ولایت بخارا آمد
 میکند عرض خود قول شهادت ما را
 من مسلمان شده ام و چو بیرون او
 ما و از کان و در کرم علیه مسلمان شدیم
 این مان نیست تا افسوس چاره دارم
 بگو که با خلق بخارا و در ایشا خوشین
 هم نیارند را در دل خود ترش ترش
 در دل خویش من مایه دیده را بیاورند
 این ندانند که من آمده ام و در پی
 باش تبه که بگیریم بخارا از سیف
 چون خدا بنده بنزدیک بخارا برسد
 چون خود آمده از اسپه فرخ قال
 شیخ بهرام فرستاد تو با چند سوار
 باز گردی چه بهدیج در آید لشکر

میکند عرض باین رسولان و یهم
 میکند به چو نبی دعوت اسلام مرا
 که زمین و آسمان صاحب بیان شدند
 هم به چو پیش که کفرش نزنند راه دیگر
 لشکرش بی آبرو مستن برین بی
 جگر کشند بگناهات و جفا کشند
 با چرا یکی بر سر نهاده کشم که در ان
 ناری مایه بی راه تو با جفا کشند
 می نماید که کرم راه سعادت ما را
 سر مرز این پذیریت بیایند و ان
 لشکر و خویشش شدیم علیه مسلمانان
 میرسم به دریا ان المار و ان المار
 نشسته در این شب که میرما را که گزین
 هم نمایند می سیند خود از در ان
 رجعت و کلا که بیاوریم به یغما شد
 این ندانند بی جنگ و خونم آهنگ
 بگو که ما هم گمراه خدا را از سیف
 در دل خلق بیست و شصت یاد و پیوسته
 شیخ زاد او خبر آمدن خود در حال
 خویش برسان شهر بخارا این با
 که بر راه طلب به نشاید لشکر

باتنی چند خدایانده در آمد و شهر
 چون به نزدیک در خالقیه شیخ رسید
 خدمت خواججه سید خواججه رسانید
 خواججه فرمود و بجاوم به همان خانه برو
 و آن خانه را در صورت حریق بیار
 عود و ادویه های آن بجا بسپار
 عابدین است که تبدیل کند خانه خود
 من در است بچنین راه و حال و کس
 آنست که نرفته باین خانه بچشم دید
 زان آن خانه که در است مرا می گویم
 اما مر آن خواب که در است بنده را
 اعتماد که در است بدل افزاید
 الغرض است خدایانده بود دست شیخ
 تحف و بارچه و نقد در ایا آورد
 گفت چون دید آن بجه بنزد دستار
 انداخت خواب که میداشت بپاوش آمد
 عطر گیسو که نهوش بر بدن بگرفت
 عالم خواب که او یافته در بیدار
 شد به تجدید مسلمان و مسلمان یافت
 شیخ تعظیم در داشت بکمال خلاق
 آنچه تلقین می آید خواست بچشم نمود

تا از فیض شرف خدایت او یا بدید
 هر کسی آمدن لشکرش از دور بدید
 اینکت میرسد آن طالب جان بدید
 جبهه سبزه من از حجه بیار و بیرون
 تا به شیم و بنیدیم عجب دوستار
 که خدایانده تریشی بود از افلاک
 کرد این بار که آمد چو عقیده است
 که این خانه و شفقت بشوید نیست
 حلیه باجه و دستار بدل بخت
 میگفت نه نیست دستار و جامی بوشم
 که مر آن خواب که دیدیم بوبلی و کاک
 کز بی راهی در این راه چنین بیاید
 باتنی چند بر او آمده در حضرت شیخ
 کرد جامه و دستار و عبا یا آورد
 که هنوز نیم در آن خواب بخت بیدار
 که بیداری از آن خواب زیاده آمد
 خواب از آن خدایان خواب بچاکر است
 عالم از آن توان یافت بزور زار
 و یو بود دست ازین پیش سیاهی یافت
 ز هر کفرش که بدل بود همه شد تری
 بسوم روز و کاشانه و دامنش فرمود

تیم و کائنات هم از این عالم است

و نه بود دست ازین پیش سیاهی یافت

تا بسیر و زبیر داشت ز خود برگردون
پیش روزی از بارگش خیریت یافت
می رسیدند تیر و پنج سپاه و لشکر
در گرفتند چون از بارگش کشش
هم نشسته است که خبر تیر و پنج می گفتند
چون مسلمان شدند و گرفت از زاده صوا
شیخ محمود که در دهر و درج گشت علم
شاهی از قوم مغلی بود و راغید و نام
بود از قوم خرنده ای که پیش
دید و خواب شه لوشی از شبها
چون سالی بخارا شده خرنده که بود
خوشین با حرم و با پسر سرور
تا بیا سوز و از و شنیده دین و اسلام
خواجده را از آن شاه بود و او را
اینکه خرنده است اکنون بر آمده است
خواجده فرمود که خرنده را بگوئید او را
چون درین دارنار است تا او را تیر و پنج
نجم را دید که میگویی پیش ای پادشاه
از پیش خاکی آن هفتده چو تیر کیر نمود
گفت و در حج که فرود و از پیر خواب
در سیر میزد اینک که همه ما بپوشید

بار مانی فوجش همه سپرد و افرو
جانب شنگه خویش خداینده نشاند
بقدر بوس و زیارت چه شبانگه چه حجر
بارگشتند لبوی وطن خویش
هم باین نام برود و بدنامی گفتند
شیخ الاسلام خداینده در داد و خطاب
این حکایت که رقم یافت چنین که در قم
که بسیر کرده باین جهود ان آیام
که شد او شاه بجایش لیر گویا پیر
پیش سیف آمده و گشته مسلمان گرد
لشکر خویش بدین قصد بیاورد و فرود
خاست شیخ در آمد برین بوس و شکر
خویش را بشمارد و ز غلامان غلام
که بجایه چشم و شوکت و فرود شکر
به پیر بوس برین بارگشتاده است
بهتر است آنکه خداینده بگوید شما
شده و دولت دید از رخ پیر نصیب
شده بسیار تیر و دل من شوق لغت
حاضران را همگی ذکر فراقش فرمود
که ازین دار معیشت بسو من شتاب
هم بنزد کی آن بود فاقش گویند

<p>نیشسته است شمشیر گنجشکر در مغلوط شسته بودند در آن بزم نهادهایش شمع در پنج جبهه امین ببالین می سوخت عزم رفتن در حلقه چرخ بازیش کرد صوفی پوشی زورش آرد و پیش نشست بر زمین رکوع ارادت ز ره عجب نمازد بوی پیران من محبوبان سب چو یا بود جان داد و دل بگوهر آن سب جان و همی آن منزلتی عاشق خود را یارب عاشقان در سر کوی تو چنان جان سپارد در بنجار بودش از پس حلقه درگاه</p>	<p>کماند از آن شب که شد از دهل جانان محفوظ هر که بودند در آن شهر ز شیخ و شایه اشک می ریخت و دل خود بعد از این می سوخت ختم قرآن نبود و دیگر آغاز شش کرد بودش از باغ جهان سب تر و تازه سب پرست که شیدا بسیمت الدین داد بوی از سب گشت و سوی فردوس رفت بدین روح از این منزل آسب جان کس و آنقدر است پانی به خنده هرگز کماند از آنجا ملک الموت بخت هرگز سب در حلقه او شش صد و هشت پنجاه</p>
--	---

ذکر و منقبت سلطان لاکا بر حضرت خواجہ حکیم الملک اکبر
کبریٰ قدس اللہ سرہ العزیز

<p>یارب از حرمت آن پیر کسبید فاق احمد ابن عمر صوفی و در دین کبر بود در جمله شایخ ذکر ارم و عظام در ده زهد ریاضت در جانش علیا همت او همه اهل به بند می و عمل در سلوک آن روش تکریم بنیاد نهاد داشت آن شان بدی بر موز تو تعید</p>	<p>سخن رخسده تر از آنجم این مع طباقی بوالجانش لقب از احمد مرسل میربا صوفیان در حرم محفل و جمع دوام در حقیقت همه را قبله و هم قبله ناست روشن و همه من قیل تو تو موقعا که سر یح است با ایصال حق از روی شاد جز انصاف می خواست نشسته است و نیت</p>
--	--

ره گشت که در مشرق ین تربیت است
 اندرین راه چو داد و ده گنای نمود
 بود بر جمله کرامات و عوارق تساو
 چنین صورت تاثیر نداشت جز او
 هم در ین نیز تربیت کمال عرفان
 دیده گزاف کشت بهش کجلی و کجول شدن
 قایل از خاک بر او دل نا قابلها
 گفتی اندر ره تو حید و تعلق اسرار
 که تو حقیقت کتب با حقیقت طلبه
 هم فریاد تو حید نمودست قسم
 جسم که باز مان است بحالات همه
 آنکه در شرم تو نایب سیک از ابدانش
 در محلی فاشده ام ز ورق
 نتوان ز ورق از حید شناخت
 آنب شد ز ورق وزیر آسود
 حقیقت بسین که اصل وجود
 نفرد ایمان و سنن و بدعت
 حق پرستی و مادی من گشتن
 ما و حق لفظ احق است بسم
 عدیا بحسم عن تعالت هم

فرد در مرتبه تربیت و فردیت است
 کس چو او در ره دین سرور جایان نمود
 خرق عادات عجاب شدی از او
 که بسی عالمی از گذشته دلی در ره
 در جانش شدی فردی کمال انسان
 دیده اهل نظر را همه قبول شدند
 برده کشتی غریقان بلب ساحلها
 به بیانی که دل است به پیش ابرار
 نیز در پاریسی و هم بزبان حبیب
 که دل اهل حقیقت بشود زبان خرم
 بی نظیر است در احوال و مقامات
 داد در نظم بدون شبهه از احش
 قلعه که در عالم دوست مستغرق
 نه وجود محیط از ره ورق
 معنی انیس متکفل و مفلس
 نشود مختلف بسیج لسق
 اصطلاحیت در میان فرق
 راه گم کرده ز سهی احمق
 چون را بگذری چه ماند حق
 قد اصاب العروق منك حق

عزل

ز این جهت نادر است این بند را

کلمه شدم و در خود ندانم تا کیم یابم
 آدمی احمق و لیکن آدمی در این است
 و پیشین حیرت که منم چه گویم و چه نگویم
 اما قلمم دیوانه اسم اندر و اقم یاد و دل
 ناله زار که دارد از هر گاه دست که در خروش
 قلمه در و در یاد و در پشت در قلمه نهان
 در کجای شدم و در این کوه و در این آب
 ششم ششم ششم ششم ششم ششم ششم
 مرده دل باز ندانم باز ندانم باز ندانم
 او از این کوه و در این کوه و در این کوه
 بی نشانانی نشانی نشان و در بیانی نشانی
 در ستانم کجای خوار می می خواهم و در

قلم عقلم حیاتم جان گو یابم
 معنیتم یا در دلم اسم منم اسمی چشتم
 آتشتم و در کلمه کیم لب در یابم
 نیستیم ششم نه بر کیم نه بی جا چشتم
 ساقیم یا یاد و اسم یا جام و در یابم
 آفتابم سایه ام چنان چشتم
 ششم یا ساقلم یا کوه و در یابم
 را هم نام چشتم یا ساقلم یا چشتم
 نور و در کلمه هر کوه و در یابم
 کس ششم در یابم یا کوه و در یابم
 بی نشانانی بی نشانانی بی نشانانی
 و در و در و در و در و در و در و در

مجله

بیشق از هر کوه و در یابم
 در یابم و در یابم و در یابم
 نه چون و در یابم و در یابم
 نه از تلوی خبر و در یابم
 نه از خبر و در یابم و در یابم
 نه در یابم و در یابم و در یابم
 بیار آن کیم جان و در یابم
 چو آنش که به چاکلم و در یابم

در دل دارم نه در دارم و در یابم
 نمی یابم نه میجویم نه در یابم
 نه چون و در یابم و در یابم
 و در یابم و در یابم و در یابم
 درین خوشتر بود و در یابم
 خلاف عقل ما را کشیده و در یابم
 درون شام و در یابم و در یابم
 و در یابم و در یابم و در یابم

الای ای حجم گروهای مسلم ماه نامی
 هست نقلی که چنان خواجه به بغداد
 زهر ران سخت گمن بود امام راز
 محفل ساخت خلیفه زبده اسعاس
 نیز بود دست در آن بزم نکوشش شهاب
 خضر ایک در آن بزم نگردد سعاد
 خضر رازی چو شنید انبیه بگامد بزم
 اندر آن بزم بغیر از طلبش
 چون درآمد بدرون کرد کعبه در بر
 فارغند ارچه در درگاه مشایخ ز فقه
 چون خلیفه در گمانی دلش شد آگاه
 کرد اشارت بسوی خضر خلیفه چو بدست
 منفصل گشت دل خضر از این کار و دست
 خواست تا در کند منفصل را از خویش
 تا پس از بحث سائل در الزام او را
 اولین کرد سوالات هم از شیخ میبود
 تا بدان فوقیت مرتبه او دادند
 در دل خویش شو و نام ازین کار کرد
 شیخ هر سکه را داد و جوابی شافی
 اندر آن شکم هم از خوابه بیدار نمود
 او بدگشت چو از مرده درویشا نیم

سوی حضرت شاهی قدیم بردار مرد
 پیش ببال امام میراودا در سید
 که کسی را علوش نبود ابتاز
 کاندر آن کرد مشایخ همه را که سعاد
 آنکه اندر ره دین داشتند سعاد
 ماند در بحث پیروز و صفی ز فقه
 کرد از خویش بی رفتن آن مثل غم
 اما نظر مشایخ نشود و سیم نام
 زانکه بود دست در او هم نگردد در
 باطن شیخ ازین بی ادبی گشت عجل
 جاه رازی حضرت کوه شد و این کاه
 خضر نه راست از اجناد و در پادشاه
 حجت از این و سوسه کار که کند منفصل
 بهر فتنش بپوشد و راند و پیش
 کند از سلسله قاصد سوی نام او را
 شیخ و چشم خلیفه چو جمیع آشت سعاد
 از سر انجام جوابش چو بخود و ماند
 شیخ پیش می اندیشه کند ناسر و مرد
 خاطر او نشد آماز غبارش صافی
 آب در یکت کم مایه بسته پیود
 دل دین بانچه در پیروی ایشانیم

خیز اگر ز سر بحث جوابی گوئیم
 پیش اناچه بود فرق میان من و او
 ظاهر از ره تعزیر یا و بیج نکفت
 کرد آن دینا و عقی بر حق شاطر
 چون ندانست که یک پیکان ازان خوشه است
 کرد از خواب اگر غمزه قاضی جواب
 خوابه زمو و جواب تو بگویم به تمام
 از دلش که در آموش همه علم که دست
 خود نبسته است که اندیشه بدل میکردم
 منفصل گشت از ذکر و بی معده
 خوابه زمو و بروشاد و بحال خود باش
 بلکه از پیش در علم بی گشت زیاد
 تحت عرش آنکه سلوئی بزبان آورد
 کرد این قصه تم نوشته توصیف چنین
 که بوقتی بیکه بزم بیک با بودند
 هم در آن بزم در آمد چو امام رازی
 در درون از می پندار چو پرست سبو
 گفت با شیخ که این مردم غای که بود
 خوابه زمو و گشتن در جهان خوابه
 خدمت خوابه به پر سید امام راز
 خوابه زمو و که دست مرا کشف غلام

راه پستی و بلندی بر این پوئیم
 همه دانند مرا نیز چو او سید و گو
 یک لکه نظری کرد باطن بی نفست
 محو یک نیش از علم ز لوج خاطر
 هر چه میداشت بدل یاد بر نهو شده است
 دین ندانست برین وقت طلب نیست جواب
 نظری کرد و گرا از سوی باطن با نام
 آنچنان خویشی از یاد چو عالمی پند
 که نه از حرفت بجای تر کسی بر خوردم
 کاند که دست گیس پیش کسی معذرت
 که از ان علم بدر رفت بیاد بر جانش
 فوق عرش آتش از خویش همه علم
 فوق عرش آتش این میان آرد و
 که در کشور توصیف بود زیر ملکین
 خوابه زمو و شهاب آنکه دو کبر بود
 خواست در جلسه با آنها بکینه بازی
 جعفر آمد و نشست میان هر دو
 با چنین که هم زانوی سامی که بود
 نجم دین است که است از خلفایش که
 چون شناسی تو خدا را که بآن تاز
 دارد اتیکه ز حق آید و غیبت بنام

هست آن وارده شایان زین طلیعت
 تخریر بل خود ز سخن گشت امام
 رفت در خانه او گشت چو محفل بهشت
 التماس از پس این که بچندین دست
 خواهر فرمود که حاصل شود این طلیعت
 باز گفت که تو انگشت از این بزرگ هم
 گفت کیسال گشت که از این هم کم کن
 هر چه با من کنی ارشاد بجا آورم من
 خواهر گفت بیا و اینک بیکان نشست
 می نگذیم که پسانیش از باده ناب
 دانستی بر سر بازار نمی برسد خویش
 بر سر خویش آن را چو رسانی بر من
 فخر با خواهر گفت این توانم کردن
 از بجا آوری هر چه بگشت تمام
 من نگفتم که درین راه طلب گر آید
 تا به و کش بر ریاضت بر ساختم بخت
 در گستاخیکه فواید هزار بر سر فواید
 پیر بنفشه زدی جمع این جهان
 دشمن او داشتی ارباب طلیعت همه را
 و عفا دند کیر که در مسجد و مسجد گفتمی
 این شهر را عهد و مجلس که بر سر برت

نتواند که تحمل کندش فهم ضعیف
 کرد احساس شدش علم و آموختن تمام
 هزار تقصیر بعد از عجز و ذلت در جفا
 برسد چو منی از تو بر رب العزت
 بست سال از تو ریاضت کنی در عهد
 گفت ده سال بگفتا که بگو پس بزرگم
 گفت یک روز بگفتا که مرا هم بزرگ کن
 سر ازین خاک فدا مهلت نه بدارم من
 یک سب و پر کن و از خانه غمار بسیار
 پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو از آب
 و آن سب و بزرگ و عام مرا آرمی پیش
 می توانم که رسانم بیک چشم زدن
 که سب و پر کنم از آب و برم بر گردن
 خواهر فرمود چنین گفت کلامی با ما
 بست سگانه پی به چو تو کی می باید
 تا که آسان توان رفت و این صفا
 از چنین رفت ز سلطان شیخ ارشاد
 اول سال و آن بود چو بود دست جوان
 اهل فقر از لکم کینه او پشت و دوتا
 اندران پشت این طاکه زار به گفتی
 شکوه نامه که پیش تو می بردند

خواججه فرمود مرا به که تنه کیر برند
 عرضه دادند که او نیز طلبکار شود
 آنکه در چو گوید همه در ویشان را
 خواججه را نیز رسا و که مفاصت بکنند
 هم از این باب گفتند کسان به شیر که
 باز فرمود در دست بند کیر روم
 پس سار تنه کیر بیاورد و بندش
 خواججه در مجلس تنه کیر چو آمد پشت
 سیف با خبر چو بر بنجم هدی چشم کشاد
 سیف هر چند بگفت چو نشا گشتن
 خواججه بنجم بر خویش همه جنبانید
 بر لب خویش همی را که که سبحان باشد
 چون فرود آمده از بنبر خود از پس آن
 پریشانی کرد و چپ در مسجد پر رسید
 گفت آن صوفی صافی ز سیده است هنوز
 این سخن بر لب پاکه دلش بود آن
 سیف دگر چو پر شور میان آن جمع
 چاک و شیفه گنج گریان همه را
 مست مدوش و نون نشیما و نشیما
 همه را آن بنجم در آید گری شیخ شتاب
 خواججه را بر قد مبوس در افتاد و بپا

تا بود بهر مس قلب و اکسیر برند
 خواججه را مصاحبه فیست تنه کیر روم
 چه قفا و ست که پیشین بر نه نشان
 چهار باب طریقت به بلاصت بکنند
 قدم غزم روان کرد و لب به شیر که
 صید و لبا چو تو ارم سوی چشم درم
 گر چه بودند غمان گریه بیاورد و بندش
 و ز جواب سخن او دهن خویش بست
 کم زبده که همی گفت سیف که در زیاد
 در حق اهل کرامات بنا گشتن
 سوی سبنا از نظر لطف سبناست
 در ره فقر چه قال بود این صاحب جاه
 خواججه بنجم بر خاست شد از بنمردن
 سیف این را به چپ راست چو مهره زبده
 همه را با لب سر خود و ندید سست هنوز
 در درون لبت تیا که دلش بود آن
 آتش شعله عشقش بگل زو چون شمع
 داد و دیوانه که از کفن سر و سامان
 زان و له داد همه خوش خرد را بر باد
 کور نشینی بود آنرا که دین جمع خطاب
 نیز با همی خواججه لب زده خوسا

چون در پیشگاه کاشانه خود می آمد
 سیف برفت پیاده پس جانب راست
 هر دو از صدق و بر مملوق و باز در نشاند
 خواجده با سیف فرمود ترا در دنیا
 همچنین با دگر می گفت که یابی راست
 بیشتر از تو بود یک نصیب از سیف
 باز گفتنا بتو اقطاع بخارا دادیم
 اندران باش و گریه با هفتائی همه را
 عزمه داشت که در اینجا عالم بسیارند
 در تعبیه ال ایشان که زایل حضرت
 می ندانم که چه حال من آید شدنی
 خواجده فرمود از این دو ضرر ما داریم
 می نویسد که در محفل مقدس بود
 چارصد مونی کامل بهار تفتیان
 می نشستند بر این فیوض برکات
 شمس تبریز که هر سیرت سخن ایمان
 یافتی جا بیست و نه حال اندر شمع
 خواجده خجسته بعد نماز خفتن
 گفت در دم که از عدل شده راست است
 آنکس هست که اینگونه کسی است آرد
 شمس تبریز که بودت کو یک ابدال

صفت گنج بویرا نه خود می آمد
 و آن گرج جانب چپ و چو زنجار خاست
 هم به یقین از ادوات شرف اندوز شد
 بهره وافر بود پیش از آن در عجبی
 در همه دنیا و عجبی ز و نور نصبت
 که دو بیت شده عرفان عجیب است
 کان لعل آتش با قوت بخارا دادیم
 چون می رسد که روح وانی همه را
 پشت بر باطن روح و جمله بظاهر دارند
 زان تعبیه گریزان که زایل فقر است
 فتنه ما بر سرم از آنمه به باشد نی است
 رفتن از دست در آن شهر و گرا دادیم
 آنکه از محفل اعیان رسل بود نمود
 تکلمه یافته راه سلوک عرفان
 تا کند تربیتش سخن مجسم منطلقات
 آفتابی ست عجبی بسپهر عرفان
 آنکه پروانه ملول از ادوات چرخ
 بر کسان کرد چو انجم نهایت روشن
 قابل تزکیه قاضی بچه ناست است
 بچو ما پیش کند جستی و در شست آید
 بشیند از وی و بر جاست و خود از

گفت فرمائی اگر منم دوست آرم
خواه فرمود که اینک برود و مملکت
شمس بریز چو از خدمت گوشت رود
آنکه کردست چنین جلد بدال شمشیر
نشیده آنرا که گوی مجتبی نگار است
شمس بریز در اندیشه این دوسو نه بود
گفت اندیشه برامیکنی از آگاه است
پس از آن وقت سکوری و در خانه کرد
چون ارادت بوی آورد و فرید الملت
از ریاحین سخنش نافه تار شده
حضرت شیخ نشیخ آن بحقیقت عرب
گفت اگر گفته جدا و فرض کنند
مایه خرمی است آن چو بولوش کنند
خواه چون دید عارف پسند نیر دل
گل از دیدن آن گلشن عرقا گفت
نظر هر که بر اسرار عارف بنود
چون منافی طریق است ز بیرتانه
خواه را شیخ خواجم چو بگفتی ز ادب
زانکه او خواجه ضیاء است برادر زاده
شیخ میخواند بدین وجه خواجم او را
خرقه کان ز کیش این یاد آید بود

کامترین کار تربیت تو هستی یا رم
کار است این برای دیگری نیست
هم در انشای ریش خنجره در آید پنهان
مقتدای است درین عهد بدال شمشیر
دست آوردنش آسان نبود و شوارت
بر رخ خوشینش خواجه در آن فکر نمود
چون منم با تو برابر ز پنی هر است
کامو نیاورد بان علم و ادب تاب نبرد
در شام عرفا بحیث کلامش محبت
دانش از نکست آن طلبه عطار شده
در معارف چو مراد و عوارف تصنیف
بر خواجم همه تصنیف را عرض کنند
بیکه نشویند در آتش چو قبولش کنند
در نظر آمدش آن آینه چین و گل
آنکه صوفی است را چاره این نیست گفت
آنکس اندر نظر نامه عارف بنود
لفی کرد آنکه نه صوفی بود و نه صافی
خواجه اش زاده مخدوم بگفتی بلقب
آنکه سرود صفت بوی خوش زاده
که یکی خرقة کین یافت ز نیم کرب
صاحب بر سر آن بریر شاد آید بود

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

عوض انصیت ز تاثیر فوایدش بیان
خواهد در خواب شبی سپید و مست عظیم
شاهزاده دار و دهر شاخ فزونی از شمار
خواهد هم بر سر کیش شاخ سوار است و آن
بعد از آن دید هر شاخ شجر شکستند
مگر آن شاخ که بود دست بر آن خواستار
خواب حبیب چون تعبیری از خواب دنیا
اهل صورت هر غیر تو شوند آفاقی
هر یک نیم شبی است بهر چو آنه خویش
که یکی نامه نمود از طوطی خویش رسم
کرد خرد در آن نامه چنین بر هر دین
همه از خواب رین وقت چو بیدار شوند
خادمانش کنبشته بر ساندندش
خواند چون نامه نمود ازین شخولی
که از راه بیابند بسی سالک راه
آنکه در شاهراه نقبتش سے پویند
بود در راه حق پیش به وقت سحر
سطح دید پاکش شده هر شیخ و صبی
یک سحرگاه از خلوت که بهیرون آمد
خواهد از بسکه تقیبتش چو پست نشست
اهل پیش چو دین فکر و آمد برادر

گشته مقبول عوارف نگاه اعیان
کز بزرگیش تو گوئی دل طوبی بدیم
و انگلی بر سر هر شاخ ولی است سوار
چو جبریل که بر سرده بود جلوه کنان
همه از بزرگ فزونی دیده تر شکستند
ماند از آن نخل تر و تازه چو گلکهای پای
خواهد تعبیر چنین کرد که از فضل خدا
ماز الا که بسبک تو معانی باقی
صبح رو کرد با سایش گرمانه خویش
حضرت شیخ شهاب آنکه بود اهل قلم
کامی ز تو هر صفت بینم از گوهرین
این چو قیست که مشغولین کار شوند
چون علنامه فرشته بر ساندندش
در وجود آمد بهر گیریک طفل دلی
باشد اندر همه شایسته درگاه آله
از کمالات عبودیت مستحسب گویند
فیض مخصوص که هر که بنده خیر
او یک چشم زدن گشت بلا کسب
بر فرشته بی چشمه چون آمد
آنکه که بر دلش فکند چشم نیات
آنکه تا بر رخ کوه ولی پاک لطف

درین

که چو گریخته ن پوشت خاکی بستم
در صفت سنگ چو دلی گشت زایش نگار
استخوان تو در دلتش چنین لقمه شد
از کمال نگار سنگ صدمه کامل گشت
کلبه کان ز سنگش ای چکان نظر اند
چند ایات بآمین مناجات و رحم
که هویدا است از انشا علو مرتبتش

میگشت زرد آن خانه پاکست
اتفاقاً نظر خواجه چو افتاد نگاه
پیش آن سنگ که در دوش چو بود نام
نوشته غریبی و دزدان سنگ آن لقمه
بعد ازین قتل نگاه آنکه ز پیش بگذشت
هم ازین صوفیه باطال که مرسته اند
کرد شیخ او حدی آن فقر افلاک هم
بیتهایش نفس شده باقیبتش

منقبت خواجه از شیخ او حدی کرمانی رحمه الله علیه

آن تجسم نجوم ملت و حق
پیر کبریا که بسیر عالم
آن دارشان همه بود از دم
و اصل کن محد دین پیشوای
از تهره منکشف معاشیش
بے لطف جواب محو اثبات
با دعوی صاحب سلو منی
خاصیت فیض پاشه او
از سنگ نظر و سکه تراشه
هر کس که ز کلب او نظریافت
انچه در بعضی کتابت میر میر

یار بپوی تراش بر حق
یار ببهام آن مقدم
یار بکمال سپه خوار زم
یار بکمال بخش بے رنج
یار بوفور نکتہ و انشیش
یار ببیان بی مقالات
یار بسکون رهمنوعی
یار بپوی تراشه او
یار بعیا ج فیض پاشه
یار بنگاه او اثر یافت
هم ز اقوال پسندید که میر میر

صوفی را چو بود میل درون کج سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
لیک باید که کلمات بکنند حیف برد
و اندران دم پر می خاطر اگر می دارد
تا بقدر خود آرام بگیرد در ویست
در قوی باشد نشان آن دارد در ضبط
هم تنه چیرست در عجا که گیسب داند
اولین شرط فزانی مکان است در آن
سیوین شرط که باشند همه همچنان
و اندانگس که بداند در اقلب سلیم
گفت آن خیل مردان همه را پیر رسید
که استقامت ز پس تو تواند کردن
هر قدر رنج و مشقت که درین راه رسد
تا تواند بر یا ضات کند صبر و شکیب
آید از عهده آنها به نامی بیرون
و آنکه از خرقه چو هر یک مشایخ محمودید
نقص او در نه مشایخ نه به باشند محشر
و اگر که صورت و معنی مشایخ دارد
روز محشری او هست مقامات رفیع
گشته معلوم نه بعضی کتب اصحابش
خواه میباشند بی تربیت خویش شایخ

باید اورا که رود شیفته به پوی سماع
و اندرین امر که گفتیم نه نمودند نزل
وارد و اینکه پدید آید و در کسین برد
گرچه او واقعه از نه مزه به رسید اند
با همه ضبط درون کام بگیرد در ویست
سر و خلبا نه و آید در ضبط درون
آن کسانی که درین مشغله ره میداند
هم فراغ دل آید متعلق بران
کی سوز آنکه بود و یو به بنظم انسان
کانه درین محبت تا جنس خود گیسب
خرقه پوشد بن خویشش آنگاه مرید
تا پوشد چودی اینکار نداند کردن
کاش از میل کشاید که با سر راه رسد
تا نیفتد ز بلندی مقامش بکشیب
روی هموره نماید نگامش با مول
هر کس را در این ترازی مشایخ بنفید
دلش از راه شایخ خراشند کیش
دان همه امر که کردند بجای آورد
گاه دیوانش مشایخ نه باشند شفیع
که بنشینند در آنها روش آدایش
که نمودند پیشش نه به پیش سه شیخ

هست عمار و نیادگری امیل
زان بخواه از بسکه پیرانش مردم
هم ز قهری رسد ادا بکسل بن یه
بجس لبش آن خم و عمار رسد
اندین احمد غزالی و نسلج بود
غرض آن ناز بزرگیش حد از دست
وقت دولت چو با و جام شهادت دادند
تقدیر آن تبارج چنین معلوم است
ما که کنعان کولی و دی مجد الدین
فروزی که در قاف نمیداشت تلک
پیشم هر کس که قادی بجال رخ او
بود پر و آفتاب رخ او در هر نیم
روزی آن دوست کفایت و ارشاد
شاه چندی که به دوم و زنگش نه
فروز انگیش از رخ سپهر سپید
بجسم دین آنکه دین طایفه شکار کند
خواهد را چون گذر افاد میان باز
دل فروزی چو بدینان بکاهش
بریزد انفس بصورت گری بکم و گشت
سمن مشتوق حقیقتش چو زان پرده نمود
خواه به خشم که دوست بکاست ناست

کاف همه دره ایقان هدایت بدیل
در هدایت چو پنجسم هدایت بخشیم
آنکه از تربیت رفیعوی شد و نشاد
کز علی در دل اولی انوار رسد
که از ان تیر بزرگیش بر آماج بود
بلکه از دست این مختصری هر وقت
هر چه دادند به طبیعت سفت دادند
بر زبان عرفا نیز همین مشهور است
کاف در ان عصر نبودست چو ماه صبر
فصل از پاره نورانی او ماه منیر
شدی آشفته ماه رخ و چشم جادو
و ختر سیر شاه محسنه خوانم
بنویشته بیازار میسان لیل
شاعری بود که شطرنج سی باخت باد
چو اسوار و پیاده بجهانش شیدا
با جماعت ز مریدان سر بازار گشت
برجهانش لطافا میسان بازار
روز روشن اشبیه پاره ماهش آمد
بدر تابانش بخوبی و لطافت است
صورت و صورت زیباش دل دیده بود
شاه باز که شکارش مکتوب میرفت

در تشل ملکوتی بود از وی ناشاد
 داشت از عین طفیلی در آن سباده
 بسنبلش بندی آن زلف مجعده کروش
 گردید اینجا ز سبب فهم تو ای مرد فاسد
 عارفان ز دول یافته کامل در آن
 کمالان بلکه بخش قیمتیش غبطه بند
 مثل آن همه بر قصه ز شیب بزنند
 ماه جفتش چو بود از دل و صبر و شیب
 حیل جفت پی خرمی خاطر سداد
 خامی رای غرنا و سوس می الدین
 گفت با تو من یک سبب از این پیغام
 چو کنی یا تو گران با تو ز شیب
 مجیدان چو شد چو شد چو شد چو شد
 زود و زود زود زود زود زود زود
 رفت با قافله زود پیغام به ابره او
 خدا چه فرمود که من عرضه شیب فراز
 بلبه اطرش چو بفرودن او چید بساط
 سبکی مهره اسپیده پیشش بگذاشت
 کرد باز چو آواز مهره که راند
 هر غری را که بود او معرا کروش
 کرد چون مات در او اسحق گردانید

در تشل ملکوتی
 داشت از عین طفیلی
 بسنبلش بندی آن
 گردید اینجا ز سبب
 عارفان ز دول یافته
 کمالان بلکه بخش
 مثل آن همه بر قصه
 ماه جفتش چو بود
 حیل جفت پی خرمی
 خامی رای غرنا و
 گفت با تو من یک
 چو کنی یا تو گران
 مجیدان چو شد چو
 زود و زود زود زود
 رفت با قافله زود
 خدا چه فرمود که
 بلبه اطرش چو بفرودن
 سبکی مهره اسپیده
 کرد باز چو آواز
 هر غری را که بود
 کرد چون مات در او

در تشل جبروتی بود از وی آزاد
 چشم او روشنی از سرمه مازان لبهر
 عارضش با همه اطلاق مقید کروش
 پیش را برباعانی همه سری است عظیم
 ناقصان بر گیش سوده حائل در آن
 همه بر گشتگی طالع خود غصه خورند
 طیب اند آنگاه دل حرف ز طیب بزنند
 بر دلش شیب خندانش ساید شیب
 گفت با خویش رقیبی نسو و شل طراد
 تا یابد دل غمین زلفا پیشش
 کاهی شل پنج درین شهر بر آرد نام
 یکد و بازی بین عاشق یا ثانیار
 هر شیب ز فر مان را که در دست
 کانه ز خرقه و سبب و سبب و سبب
 با او سبب ز شیب سبب و سبب و سبب
 و زول غمزه کوتاه بکن سنج و راز
 زانسانیکه دسی از نازنه چید بساط
 مهر کاسیمش خواند پیشش خود در دست
 مجددین را بمقامی ز مقامات رساند
 از وجود بشری پاک و مصفا کروش
 گوی بر او هم از آنکه سبق گردانید

گوی بر او هم از آنکه سبق گردانید

کلام در کام نگردید ز بان ز شکرش
 شود یوانگی عشق زیادت گشتش
 شیر باد خست و هوش ز بهوشی کرد
 بتلای الم و در و شد اندر غم حشر
 چشم خونبار روان کرد غم میل شکر
 کرد آقا طریقه دل او چون سبیل
 روخت تار زلف بر دوق یوسف
 روز روشن بگامش شب دیگر شد
 مشک بر زخم دلش هم کافور نشاند
 چه شکفتی مست که کیلی صفتی مجنون شد
 سوز دل گوهر تو آله باب آهوش
 قصه عشق می اندر پرده بدر افتاده
 برین بحر شیشه ناموس پذیر خورگست
 صولت سلطان شش درخت شکر در کار
 غم خون ریختش در دل خود سگم کرد
 تا بر افق ز جهان ناک تمام عشقش
 تا کسان را ز پیکشتن بجزم گشت
 یوسف صیدیت که ز خنده می گشتند
 که چنین با جبین باز تفاوت خون بخت
 از پس گشتن او در دل خود اندیشید
 از این که کار کردی که آید

ملامت خیر و کاست
 سر در وقت نیست
 که کار کردی که آید
 بنی ز خست
 منم شود
 از بار جسم

مانده خیمه زه کیش و دمان از شکرش
 میل خاطر ز سلامت به سلامت گشتش
 زان همه یاد که می داشت زاموشی کرد
 لب و زنگنه ز خست و شد اندر غم حشر
 عیش شیرینش تن شد بدین چو زنگنه
 کاهش سلیخ ز غم ساخته بد کمال
 شد زینجا صفت از درد و ذوق یوسف
 آن قدر به سج بدل نور که به خورشید
 ماه رویش چو من آید دلی نور جانند
 برگ بسوس که گویش لب بیکویش
 آتش سینه بشور و شغب آوردش
 در لعل ما همه آتش نگرفتاده
 چون کشادند زمین ما تو را نشنید
 که گردن زدن بیکینه کرد و سار
 ز خنما بیکه زوش طعن بران هم کرد
 تا گونید کسان باز کلام عشقش
 ظلم را کرد و شعار خود و العاف گشت
 جرم تا کرده بیکه میگنیز ارگشتند
 ز انصاف هر چه می ریخ عداوت آن
 مجیدین بنجم می را که در دست بود
 نشان ملامت سر و سینه در شایه

بدید آورو بخت پئی پوزش آمد
 بچا پیشه شتم کردوز انصاف گذشت
 خواهر را چون نظر افتاد بر و طالم
 گفتش ای غوغی ردافته از شرم و حیا
 خوبنهای سر محمد این همه باشد حاشا
 پس هر که خلافت که باین شهر در راه
 خواهر بنیادان نفس را ندوشت از بهر
 کاندان شهر شتم پیشه هلاک آمد
 عدد و جمله سوار و سپهش شک بود
 چون در آن ملک آمدستم نو دازد و
 چنگ چنگیزی کشتن شه کردم
 همه احوان شه از تیغ جفا کشته شدند
 آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه
 تا گذارند بر او تیغ شتم از ره کین
 یکسک زار رساندن نتوانستندش
 خواهر فرمود آن لشکر بآن بدست
 خواهر و کشتن خود است چو تاخیر نشدند
 این از آن بود که بعضی نمیدان او
 بود باقی پنی فانی صفایان و سوار
 کرد تاخیر پوزشیت خود بسیار شد
 ای شان بود و پاهامشغله سبجان الله

شرم بادش که بر امید نوازش آمد
 در درون دشت که روز از پیش گذشت
 روی پر نور برگرداند ز سوی عالم
 خوبنهای که تو آورده اینک بر ما
 باشد اول سیر تو بعد سیر حقا
 بکای اطاعت بیدیز نشان خطیب را اند
 هر دران روز بر این سان خیزد می گذشت
 همیش شکر جبار زده سپهر آمد
 آنکه هم نیمه ده مرد در آن یکبار بود
 نمیدانم تا رای که میخواست نمود چو نمیدانم
 زیر تیغ آمده هم شاه محمد نواز هم
 هر چه بودند سپاه و وزیرا کشته شدند
 بر در خالقه خواهر با فوج و سپاه
 زانکه بودند همه فوج سر اسیر بر زمین
 تیغ و شمشیر بر اندان نتوانستندش
 تا لیس روز نیامد شما بر ما دست
 بر نیامد ز نیام همه شمشیر کشیدند
 از بعضی بیاخته بود و بخت بمان او
 تا که گردن ز انعام طریقت فیروز
 آن مریدان همه را در اصل حق آوردند
 و اندرین کار چاره بود که بمان

<p>بر سر شغل خود آنرا زده کسب کمال تا گل وصل بچیدند بدین قابلیت اکی بمقصود سی تا بنود شغل سپین</p>	<p>که جهانی شده زیر و زبر از بیم و بال تا بمقصود رسیدند بدین قابلیت اکی زده تا فتنه از دو جهان در ره دین</p>
<p>ایضا در ذکر مناقبت سلطان الاکابر حضرت جواد نجم الملة والدين کبرایه قدس الله سره العزیز</p>	
<p>لفظ رفعت او گر شنوی از لغوات باشد ابن عمر و ابن شیوه فی کسب شد بر کس که مناظر معلوم و آداب که بدین نام نهادند نشانی به دست پای زلفش از سرخ برین بالا شد خلق پرچم و حالیش اثری نگفتند تا چنین نام خوشش سهل بر آید زبان جمع تمکیر گیر آمد باشد کبریا بر لسان بلغاتیر فصیح مست اول چه توان کرد رقم از بر کاش محمدش دین ندر تر بگویند که فاشش گویند بولایت بر سیدی ز کمال اثرش چیده در شهر زهر غیث بی دکانی بر در خانه شمشیر در آمد در زده فطر شیخ بران مرد در افتاد بر آه</p>	<p>منجبت که کنم از خانه مشکین منجات بو الجنب آنکه بود احمد و کبری بلقب هست وجه لقبش آنکه در ایام شباب غالب مدروغ و غریبه دانی بر دسه نزد اعیان لقبش طایفه الکبرایه شد اهل عالم لقبش بحکم کبریا گفتند بعد ازین طایفه زو جفت نمودند کسان بعضی ممد و بجز اندر بفتح الباء اهل تحقیق برانند صحیح ست اول می تراشید ملی در طلباب و جوش اهل و کان ملی الله تراشش گویند زنا که بر هر که که وجد قادی نظرش بود از سحکته آمده باز در گانه در دل از راه نفیج چون شاط اندوزی حالی دشت قوی شیخ در آندم نگاه</p>

از نگاهش شده فائز بولایت در مال
 نام او چرخ چو در دفتر ایجاد نوشت
 تاوران ملکیت خود مهدی پرواز
 در روایتی که گردیده ازین بیت رونق
 جلوه گر بود بعد عز و بده ماه و کلال
 بود و در صحرای اهرام شست آن روز
 در هر دو صعوه را پیش نگاهش بانه
 نظر خود چو بر صعوه در افتاد و در
 صفت باز فرو داده آنگه بر او
 رفت روزی سخن از نبوت صحاب
 شیخ صعوه جوئی کوز میانشش بود
 خطره آمد بدو نش کرد امر و آریا
 که صفت او در دل گشت تاثیر
 شیخ این خطره پراثر فوران
 بر و بر خاندنش رفت و در مجلس بر خاست
 بر دراستاد که گاه سکه آنجا بر سید
 نظیر پر اثر شیخ چو افتاد بر و
 میخشد و میخود شد در و تافت ز شهر
 رو چو از شهر گرداند بگردد تان
 بسجود می مهدی سر زمین میس
 بهره آنکه درین راه ز عرفان از نه

گوش جالش بشیند درین با بگشال
 بعد از این شیخ در از پنی ارشاد نوشت
 کوس ارشاد و مهدی در همه سو بنوازد
 با جاسی که از دماه در آمد بحاق
 مار فان گرد بگردش همه تا صفت لعل
 جمله یاران صفت ماه ز نور فیض اندو
 کرده دنبال چو بر دستم بر و است
 صعوه برگشت و مر آن باز چو برگشت
 خست از جنگل خود باز دی باز و بر او
 که بتر آن است تم حرم است صفت
 هم بوزندی باطن ز رشید الش فوج
 هست است سر و سر کسی اهل صفا
 کلبه بانه مس قلب کن اگر
 چو آن نام که خود او علم سر و است
 آن کمال اثر از پاک نگاهش توست
 پیشش استاد و دم خویش که بجا بیند
 شد دران رایج رحمت صفت با و بر و
 دل سگافت هم از معرفت عرفان
 بانا حیکه می داشت بنود گریان
 با همه عجز بدگاه خدای نایب
 از سگ این نقل حکایت همی می رند

تا بهر جای که می آمد میرفت آن
حلقه کردنی هم دست نهادنی پیش
هم خور و دندی داد از کز دندی گاه
عاقبت مرد و جوان کلبه بان نزدیکی
دفعن در زیر زمین گشت بفرمودن او
سبب میل طریقت بدل شیخ این بود
بود و قیام شبوق طامش و سبب
آنکه انش شده مشهور بکجه است
زان تلامذ که از وی سنده عالی داشت
در مس سیکر داد و نوبت شرح است
شرح سنده چو قضا را با و آخر برسد
بگوید و زنده بجهت و استاد
سند است بودند هم بخازان همه جمعی
در همین محل در آمد و درش درویش
شیخ او را که از نام و نشان می شنید
راه اندر دل دریافت و تغییر تمام
اندر آن حج چو رسید بکوهین چه کس است
چو گفتند که با یا فرج تبریزی است
چون به نزد عالم کی از بجهت و بان
خج شد و مظهر با خوال در آن
با بداد ان سبب خدایت است و آمد

شست و پنجاه مکان اگر گردش درک
تبر عظیم آباد استادندی پیش
بر نواله طمع و آن که دندی گاه
مانده پنهان بر کاشش شود از بار سیکه
یافت تعمیر عمارت پی آسودن او
که در اول بدش خویش غلام دین بود
خوس شور سی دل را بموده مکتب
آنکه میداشت با مار و خضر نصبت
و اندران جمله تلامذ که سالی داشت
چاشنگاه و سحر و شام بهر و محنت
محنت و زویش و او با شام نوید
سبق خویش میخواند از و اول نهاد
همه از روشی عالم دهد می چون ستم
گشته از کیفیت خد بحد حق بخویش
لیک از دیدن او همش شرد و در با
قرآتش و نواست و زکات و از نام
که مرا پیش رخ او نه مجال نفس است
که چو خورشید در نشان گاهش ترنمی است
هست و تلامذ که سبب حق از محبوبان
شبه میکرد چو عشاق بیار و بار
گفت جانم به تنه اش به فرما و آمد

بگوید

رخستم گردید بی من بزیارت بروم
کرد استاد و اصحاب با و همراهی
بر در خانه نقش خادمی از آن نادان
اندرون رفت چو آن جلد جفا را دید
گفت بابا زحش گوی بایش شتاقان
گو و آید گرانگونی تو انشد آمد
شیخ فرمود که چون پیش ازین نظرش
معنی راز نهانی بخشش دانستم
هر لباسی که مرا بود بدرون آوردم
دست بر سینه نهادم چو مصلی ز ادب
هم بران جمله درین کار موافق گشتند
آدمیم از پس این در شرف نه دست او
ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم
حال پردی زکرامت میبخت گردید
قرص خورشید صفت گشت و نشان ریخت
جامه و خرقه که بر دوش تنش یافته شد
از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز
زود برخواست مژ آن جامه برن پوشانید
گفت ما را که بود زکیه خوشتر اینک
وقت آنست که سر دفتر دوران گردی
حال برین متغیر شده از تا میرش

و این همه علم و خرد پانی غارت بروم
از بزرگیش چو میبشت بدل آگاه می
که بگیتی شده معدوم به بابا شادان
خواست نخست پائی آمدن نشان چو عبید
گر شایید لقارایتین مشتاقان
که بد انسان بدر پاک خداوند آمد
بهره مندی شده بودم ز فیض انبیا
به یکس گر چه نه نیست منش دانستم
سر ز تسلیم چو گردون بنگون آوردم
زانکه در آرزو خوش شب گز اندم به
هر که بودند مرا یا ر موافق گشتند
نیشستم دمی در شرف صحبت او
جمله رو داد یکسزان غم و غمیدیم
تا گمان در رخ بابا عطمت گشت پدید
بل ز خورشید نزل ز شده تابان لبش
هر چه پوشیده که بر روی همه بشکافته شد
آنکه بود صفت او را باب لا صاحب باز
دیگر از آتش عشقم بدرون جوشانید
نیست وقت تو پی نوازان فتر اینک
افسیر اهل ولا صاحب خان گردی
تسلیم زده خالص شده از انکبش

غیر حق بود هر آن خطره که اندر دل من
 آید هم از در بابای فرج چون بیرون
 یک چیز که بخوانی بدو رسد روز آنرا
 پس اگر آنوقت علم و اگر تو اسل
 وقت شب چون بسیر در سبزه فتم دیگر
 گفت دیدم تو بگذشته از علم یقین
 دان که آن مرتبه علم یقین بود که
 بر سر علم چو امیر وی اسیر روز بگو
 پس این ترک نمودم همه درس تدیس
 گشتم از بهر ریاضات بخلوت مشغول
 شد در علم ندیم کشودن آغاز
 بر دل من چو دراز علم لدنی بکشود
 باز از آن علم نخستین می گفت علم
 می گوشتیم با دراق نه خود نکته چند
 نه دو بابا فرختم باز در آمد از ده
 گفت تشویش ترا میداد ایلیس و گر
 که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
 نقل کرده است چنین سیخ علاء الدوله
 نجم دین رفت بعد از بلطوق کامل
 از یکی اهل شیعه چو دران یافت نشان
 آن محدث کتب دشت چو عالی اسناد

منقطع گشت سپهر خست از آن خزان
 گفت استاد کتاب تو نمادست اکنون
 بعد ازین بیکه ازین نهد را کج جان
 این بخوان از من بدین بعد اگر تو دانی
 دیدم از در که در آمد بر من آن چهره
 گوچه حاجت که بیانی صفت یازین
 آن همه را ز چه معنی زده بود و نه
 و اندک کوی چو امید وی بر روز بگو
 گشته فارغ ز حدیث جمعه و یوم خمیس
 زده نه در لطافات فیض شغول
 گشت از غیب هم ابواب راوت فراز
 دان ارادات کعبی بود آنهم نبود
 حیث باشد از من آن حق نشود گفت علم
 که پسندیده بود در خطبه و انشمنه
 بسیر وقت من او همچو صبا کرد و گر
 میکشده و سوسه است جانب تدیس و گر
 باز بر دایم از درس نمودن خود را
 که کنشی غرضش بود سسار الدوله
 در حدیث نبوی کرد و اجازت حاصل
 هم از آنجا سومی بکنند گشت روان
 بگرفتند این مشغله عالی استاد

نیز از دگر درین باب بجا زت حاصل
 گشت چنان فاش از ویل و حسن پیرفت
 که درین دید بر ویا که رسول اکرم
 کرد و خواست از و کینتی انداه عطا
 بوالجانب آنکه مخفف بودش نون نون بود
 کرد اندیشه چو زان واقعه با باز آمد
 اشتیاق از همه باب جهان باید کرد
 کرد و در حال زهر گوید معلق تجرید
 گشت اندر طلب مرشد دین آواره
 میرسد ابر آن بر طریقت که نخست
 سبب آنکه خود او بود بسی دشمن
 که رسید از ره در و طلب نستان
 چون در آن شهر فیل در آمد نگاه
 هیچکس جای ننهاد که رقتش نکند
 شد چو در مانده درین غم دل زار نشنید
 که دین شهر گریه مسلمان نیست
 تا کسی جای دینی سر مسلمان را
 گفتش آنکس که دین شهر بود عاقبتی
 مگر تو آتخاروی عزت و حرمت بکنند
 هم پر سید بگفتند که شیخ اسمعیل
 نجم دین رفت از آنجا و اقامت زده

تا که گرد و با ما ویش بر شید و کامل
 باز گشتن خود از آن پس کمال بجو است
 بر سرش آمده از لطف عنایت خرم
 بوالجانبش ز لب پاک بدون و او صد
 که سرافزیده لطف بگردون فرسود
 معنی کینتش آنگاه همین ساز آمد
 روی بر تافت زد تا که چنان باید کرد
 پیرره جست که معیت کندش همچو مرید
 که از ویست دین راه طریقت چاره
 یک ارادت ز سر صدق نمیکرد و دست
 سرش بپایکس از آن فرود آمد چند
 سر ز فیکه ز بس شور و شغب شورستان
 گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه
 بر زمین افتاد آن بر که در قشش نکند
 آنرا از غصه بر آشفست و ز مردم پرسید
 و عیانند بهایم صفت انسانی نیست
 بر سر خوان کرم پیش بند تانی را
 ز لب سجاده آن آمده بینی چو شسته
 مر تر با چو مریدان همه خدمت بکنند
 که وسیع است در آن خوان کرم چو میل
 در یکی صفه رنجوری او دگر کشید

ز نام یکی کشت از نام
 سر مشقت پشین
 نیست بسکون آید
 سعاد و امید آن
 سر ز فیکه کس

آنکه در پیلوی آن صفت کوشان بود
 بنجم میگفت که ما را همه به بخور
 آنقدر ریخ و صیبت نکشدی دل من
 که بدل بش ز عدد اشم انکار سماع
 طاقت نقل مکانی چونید ادم دست
 ساشی بود که کردند کسان عزم سماع
 کوز گرمی سماع آمده بر بالینم
 دست گرفت بگفتم چو بلبه خیزم
 بکنار می کشید او چو در آن بزم سماع
 در زمانی چو مرا اینک بگردانید او
 چون بگرداند در آن بزم سماع بسیار
 دل من گفت که در حال بخوابم افتاد
 چون بخود آدم از حالت بیوی خوش
 نوشتن را بهیچت حسبی دیدم
 شد از آن بازار ادا بت بدل من پیر
 روز دیگر بفرست پادشاه فرستم
 پس شدم من بسوکه و عرفان مشغول
 چون از احوال دروغم خبری شد در دل
 علم ظاهر جویدی داشتتم از حد وافر
 که شدی با خبر از علم حقیقت اینک
 گیرم استاد تو در راه طریقت باشد

پی آن شتری قوس هری میزان بود
 هم غریبی زد من بود و خوشان دور
 که ز آواز سماعم بر بیدی دل من
 گوش کی داشت تحمل که کشد با سماع
 لا جرم بود در آن صفت را بای شست
 گشت آراسته در خانه نشین بزم سماع
 گفت خواهی که بخیزی تو بپس نسکینم
 یک چون زانکه شستم چو شست بزم
 که ز دل خویش نمیداشت ادم عزم سماع
 هیچ طاقت نمرالیک بگردانید او
 بعد از آن داد مرا تکیه بروی دیوار
 یک نفس هم بسرا بخوابم استاد
 از تنم رفت همه شدت به بخوری پیش
 که تو گفتی الهی پیش ازین کشیدم
 برو لایت که در ابود دلم نمیدید
 در زمان دست راوت ز شفت بگفتم
 حسبله شاد شستم بیکه گنج خمول
 هم ز تاثیر نگاهش از رخ شد در دل
 زان مرا خطا در آمد بهی در غلطه
 بر تو بگشاد خدا راه طریقت اینک
 مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

بار اداوان به خود شیخ طلب کرد مرا
 گفت بر خیز و سفر کن که همی باقیست
 سازم از عهد و پیمانها در آمد و در کو
 مدتی چند در اینجا چو سر آمد ما را
 شیخ عمار به زمواد از اینجا خبر رسید
 خدمت روز بهان رود که وی این پستی را
 باشد او از سر بر شور تو بیرون برش
 باز بر خاستم درخت کشیدم در مصر
 چون رسیدم بسوی خانقش در فرس
 بر در خانقه او چو رسیدم از راه
 چه جوانان و چه پیران و چه طالبان دند
 ایچکس زبان همه طلبا پر خست بن
 همه را آن خانقه شیخ نسکے دیگر بود
 در سخن کردن از آنها چو بدل تر رسیدم
 گفت در گوش من آهسته که در میر دست
 چون بر دین رفتم از آن روز بهما دیدم
 شیخ گرفت و ضرر چو آب اندک
 که درین قدر وضو ساختنش جایز نیست
 اول میگفت که این شیخ چگونه شریفست
 کاغذ برین عرصه وضو را چو با تمام رساند
 قطره آب چو بر روی من خست رسید

هم اشارت بسوی تعلیم ادب کرد مرا
 خدمت پاسر عمار ترا شاید رفت
 مدتی نیز به پیشش گذراندم بسبب
 در شبی باز بهین خطبه در آید
 بهوسی مصر کن اشهب خود را همین
 و انیمه نخوت و پندار و دیده سستی را
 سلیش صفت میل به چون برش
 حسب زمواد عمار رسیدم در مصر
 چون گدا یان بسیر با گیش در فرس
 شیخ در خانقه عیش نبودست آن گاه
 آنرا انجامه سر زیر مراقب بودند
 نظر لطف از اخلاق نینداخت بمن
 پاسانی ز پی منع کسان بر در بود
 رفتم و شیخ که امست از او پرسیدم
 ساز و آنگونه وضو کان کتب مسنون
 با همه علم و خود شیخ جهان را دیدم
 از ره دوسره در خاطر آمد این شک
 و انما از علم طهارت چو من از فاضل
 با همین ستمین شیخ چگونه شریفست
 دست بردی من از ذرات نشاند
 در من خست از آن چو دی گشت پدید

شیخ در خانه غولیش در آمد من سسم
 شیخ و در سر و منو گشت چو مشغول نماز
 همه تن منتظر آن که سلامش بکنم
 همه در آن لحظه که استاد و بر پا بودم
 دیدم آنکه که قیامت شده قائم آنجا
 مجرای راتبعی و جفا می گیرند
 و اندر آتش همه را از ره کین فلکند
 هم کی پشت بر آن رکعت آتش بود
 بر سر پشت نشسته است کی بر رکعت
 هر کسی گفت آن پر تعلقی دارم
 آنکه را از سر راه را می سازند
 دیگر آنرا همه خوف و خطری سپردند
 بر سر من همه ناگاه رسیدند هم
 گفتیم آنگاه بان سپید تعلق دارم
 که بدین یک سخن از لطف عطا می کردند
 چون رها شدم و بر پشت بیالار شدم
 چشمم و اگر دم و پس روز بهمان بودیم
 کا دی کی سیلی سختی زده آنسان بقفا
 گفت زین پیش یک اهل حق انکار کن
 هر که از سیلی سختش بزین اقدام
 چون که باز آمد از غیب پیشش رفتم

اندرون آدم از فرط ادب زده دم
 ماندم استاد و پیا من برده عجز دنیا
 صدت گوش پر از در کلاشش گنبد
 بخودی کرد سر هوش خرد نابودم
 دوزخی هم شده ظاهر ز قفایم آنجا
 که بسیل همه را که بقفایم گیرند
 وز بلندی فلک زیر زمین نمی فلند
 پشت خاک نزدیک و آتش بود
 که مراد راست بنزد همه افر از سرگ
 یا من در اندم و چاکر و خندنگارم
 مورد رحمت و اگر دم و عطای سازند
 بی محاباش در آن نار و سقر می سپردند
 تا مرا اینز گرفتند و کشیدند هم
 و ز درون تخم عقیده بت بدرون کارم
 و ز گرفتاری تصدیق را با یم کردند
 بر سراج بلندی چو شریار شدم
 بر سر پاش قدام قدش بودیم
 زه و بر روی در افتاده قدام از پا
 که چه کبری شوی اگر بر تو پندار کن
 آنچنان که فلک افتاد بگیتی آدم
 در درون معرفت عیب پیشش رفتم

شیخ الاسلام در اندم بقوه قیام
سرفروگروم و در پاش و راقا دمخت
شیخ سیله بقفایم ز غصب حکم زد
گر در بخوری باطن دلم پاک رفت
اگر ساینکه دین ره قدم خویش افشرد
بعباران امر چنین کرد و امیر رشاد
باز گشتم چمن از مصر بعبار نوشت
داری ارس بجهان من تان من
می زوستم تو بس رازر خالص گشته
باز در خدمت شمار رسیدم در مصر
مدتی چند پی فیض در اینجا بودم
آن سلوک ره عرفان چو با تمام رسید
شیخ فرمود بخوارزم بر دهرم رسید
گفت با شیخ بخوارزم کسانند عجیب
مسکرا نشد پی راه طریقت همه ما
باز فرمود بخوارزم بر دواک مد ار
نجم برگشته عمار بخوارزم آمد
ای بسا اهل ارادت که به جمع شدند
تا بهر شهر بارشاد و هی شده مشغول
چون در آمد ز قضا لشکر گفتار شمار
ز آنکه خویش همه بودند ز شش لک از نو

داده بود از پی آن شکر و خرم و سلام
همچو مظلوم که شکر را بر و در سخت
انچه در غیب بمن ز و بشاهت هم زد
پیش ازین انچه مرا گفت بمن باز
در جهان کیست که ادبلی او ستاد بخور
باز کرد و سوی عمار برو با دل شاد
حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت
به دوستش بمن تازر خالص گفتم
قطره میدی بهت گوهر خالص گشته
کوزه ام قد شد و ز خست کشیدم در مصر
که بر آن شمس کرامات چو حجاب بودم
و آنچه آغاز نمودیم با نجاسم رسید
ز آنکه اکنون شده در ره عرفان کبریا
که در عصبت و انکار بشواید و غصب
وزیر کی گفت شهادت بقیامت همه ما
دل ز تشویش چنین و سوسه نمک در بار
منتشر کرد طریقت چو در انجزم آمد
نور حق یافت چو به دانه آتش شد
سهل از تریش شد همه را راه و مول
شیخ تشویش بدل کرد و جمع اشعار
که شده بهر زعما که همه کوه و دامون

شاه غوار زم خود از شهر جو بگریخته بود
 دیده را شیخ ازین حادثه در غم آورد
 سحر را نیز طلب داشت و علی لالارا
 آتش میست که از شرق برافروخته است
 التماسش کرد و ند پس انگاه اصحاب
 پتی اصحاب تو بشدیز و سمنده ماند
 بتوافق قدمی گریزی نیست بعید
 شیخ فرمود و ند خون شهادت جو شم
 چون شما ازین فریست که برون دم
 پس از این مرگ یاران بخسان رسیدند
 هر که آن لشکر کفار رسیدند بشهر
 شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند
 همه را خواند و فرمود که قوموا اینک
 تا چنین واقعه بشهره عالم گردد
 خرقه پوشید و بدون رفتن محاکم است
 خرقه اش بود مگر پیش کشاده که جنگ
 نیزه بردست گرفت و سب راه آمد
 چون بجنگاه بگمار مقابله گردید
 سنگ در روی بدست که لان می انداخت
 مابو قتی که پستانش یکجنگ ماند
 تیر باران همه کفار بگرداند ادا

تا جمیع لشکر همه بگریخته بود
 جمله اصحاب که بودند فرا هم آورد
 گفت برخیز و به پرواز همه کالارا
 بینی از شرق که مانع بر سر خفته است
 وقت فرصت بخین محضه نیکو دریا
 که ز اشتر همه پرواز و چند آمده اند
 گر توجه بخسان بکنی نیست بعید
 من همین جا که منم جام شهادت نوشم
 سبوی صحرا سبوی کوه و دشت با من بوم
 بهر آن هر آفاق هرسان رفتند
 که برافروخت ازیشان بجان آتش قهر
 با وی اندر نظر مرگ ملاقی ماندند
 جمع گردیدند هر خانه و هر سو انک
 فی سبیل الله از این جدت کلمه زدند
 که بدینگونه میانه از اجماع کس است
 که دوازده و دوطرفا بغل خود پیرنگ
 بود مشتاق شهادت کجنگاه آمد
 تا بمقدور بگمار مقابله گردید
 در نبرد آن یل میدان شجاعت است
 و جنگ تا ز پیروی صف جنگا نماند
 دست باز و همه بیکار بگرداند ادا

ایک یک تیر کہ بر سینہ پاکش آمد
 بر کشید ار چه وی آن تیر برین زمین
 نیز گویند که در وقت شهادت دوست
 ده کشتن بعد شهادت توانست کشید
 چون بجا کشن سپردند عزیزان ناچار
 صدف گوهر اسرار معانی معلوم
 انتسابی چون آن پیر را لایت کرده است
 ما ازان محبتش انیم که ساعه گیرند
 یکی دست می خالص ایمان نوشند
 شش صد و پنجاه از هر جوی گشت کشید
 شیخ را خیل مریدان در شمار افزون
 یک فردا ندنی چند از ایشان بجهان
 مجبورین است از آنها و کمال جندی
 هم ازان زمره بود شیخ علی لالا
 شمشیر سپهر نیز از آنهاست بحال گیل
 که در خند دست پاکش چو بسی جانبار
 هم از و عارف با خورشید عرفان شده
 پدر عارف روی حکم زایشان بود است
 مجددین آنکه زوریای کمالش بود است
 قصه خویش بگفته است چنین کن الدین
 باینزید آنکه برین طائفه سلطانی داشت

سبب سخت قوی بر بلا کش آمد
 یک بگذاشت روانش دهن درین
 پرچم کاوی انگونه گرفت آن سر مست
 هر قوی نیچر بزور آوردی پیشکش
 پرچم از دست بریدند تیغ آتش کار
 گوهر قلم عرفان هدی عارف دوم
 بهمین قصه گویند اشارت کرده است
 نه ازان مفلسگان که بزنا خسته گیرند
 سیکه دست و گر پرچم کافر گیرند
 کس چو او صاحب اسرار ندیده و نشنیده
 هر یکی در و عرفان و هدایت بر سر
 مقتدا آیند در ارباب هدی و عرفان
 هست سعد جمعی نیز مثال چندی
 که در باب هدی کار گرفتش بالا
 که چو او را هبری دیدند چرخ نیل
 راز دار وین آمده بخشم رازش
 در اقلیم کرامات هدی سلطان شد
 که نیز و همه کس عارف ایشان بود
 کو کیش راز و رنج همی آن او بود
 که بر اهل یقین است بر اهل یقین
 هر نفس سینه او نغمه جهانی داشت

بود از سلسله فیض نشانش مرد
گفت چون است بدین سلسله بستی نو
گفت این را سببی پنج نمیدانم چیست
لیک یک نویم این واقعه دلا را بود
آنکه رفتم پی تحصیل طهارت سر
هم در انجمنی وضو غیبتی آمد بر من
دیدم از چشمم که دیوار و در قیله کشا
می نمود آنکس از دیدگاه عرفان کل
بود شخصی که پرسیدش این چیست
گفت با من فلک مشتری روشن
ساعتی شد که بر دهم بنگاه ثانی
پنج خورشید در نشان فلک اندر تو
گفتم این چیست می گفت که نور مجید
دل درویش ازین واقعه آید عجب
بعد از آن گفتمش نه اینها میگویم
یا نه پیش تو هیچ میان حسد
بلکه زین واقعه نیست بزم مقصود
لیکن آن روی که بر خلق کرامت کرد
ایزدان بهر ثبات قدم او بلبل
شیخ او را بدید جلوه برو در رویا
در نه پیدا شود این فرق از تبت در

آنکه بود است درین راه را لغت نزد
وزیر حضرت سلطان شکستی خود را
غیر کشی که دیگر باز نه بینم تا زیست
وزیرین سلسله ام شن عقیدت افزود
وزیر صدق همین ساختم از نه وضو
غفلت و پیوندی کرد و سریت در من
وزیر سوی قبله فضای شده پیدا البواد
فلک مشتری وزیر و در هیچ و در
اولین صبح که چرخ نهیم چیست
نور شاهی است که بسطام بود مسکن
آسمانی و گری تا با فوق نور است
هم در نور و ضیا آید و تجلی که طور
وین همه نور و ضیایش و نور مجید
گفت آری بی این کار عجب چیست
تحت فوقی ز بی رتبت نشان میگویم
باز گویم بر تو رتبت نشان حسد
مسکات هر دو بر برگ از بسکات محمود
حق بهر مشرب آنرا که حواله است کرد
نی زند فرق پی جزیم عقیدت بفریق
هم بآن رتبه که بنید در جالش علیا
آنکه سنجیده اعمال و کما سبب در

و اندرین جای مردم ز علو در جا بهر که تعجیب نیست بر دوش بالا تر	بجز به تعجیب نیست نشو نشنید برات باشدش مرتبه در چشم جهان عاقل تر
---	---

حکایت امام فخرالدین رازی رحمه الله

نقل فرمود چنین خواب محمد موسی می ندانیم کجا دید وی اندر نفسیر در دل فرو خفته شوق طریقت پیدا خوابه فرمود که که در چو روی بند فخر رازی سر خویش از خطافان تن خوابه فرمود و تعالیم سزاوار بود در چهل سال ریاضت بسوی کمال خواست رازی که بسوی طوشن از در بی نصیبی که ندانند و راز را زایل بایستی رفت چو فرمان خدا آید باز فرمود شبی واردین خانه قیام ز آنکه ابلیس مدعی است قوی انسان جان بر می سسل نباشد چو غنچه شکفت هم از اینجا است که گویند قیام شب خالی از قایده نیست سجدان بطن داشت توقیع مساوات چو عجب انجیام پس از آنجا بسوی خانه خود باز آمد	که بچشمی هم او داد او اجازت ما را یک بروفق سماعش کنم اینک تجر از برای طلبش رفت به پیش کبری که نه خم خانه بسوی بسیر خویش بسیار خواست رخصت کند و خدمت تعلیم نماید تا زبانی که دولت در سر سپید او بود گر کی کم شد ازان نیت به تعلیم مجال بهم بگفتی ازان طالع ناساز بود یابد آخر ز چه معنی چون دادند اول کرد عیسی نه هدایت کسی نه مهدی کافین ایست که سود و دهرت در قیام بگو مرگ بخواد که بردایمان را سپیل بر پا فتنه و میکند از هیچ درخت پیش از باب لا دولت عجبی عجیب گر بود در دل تو میل سودت دین کرد از طوع قبول ایچو بگفت امام که بیک روز در اندیشه آن راز آمد
--	---

مطهر گشت که با وقت قرعیم هول
در پی محکمی خویش دلی مانند و ام
هم بود عدالتی هفده صد آورد و لیل
هست عدالت حق چو اصل بیان
این زبان بود که او علم و خرد و افروخت
ز او کیا می زبان داشت طبع و ذکا
منطق و فلسفه را آنکه نمودست انشا
کس حق او قد و دین نماند در علم کلام
او عرض وقت فاقش چون بزرگ آمد
محقر بود که آمد پیش ابلیس فراز
بهر ابلیس آن هفده صدش بود و لیل
او ابلیس و لیلیس همه خند و ش نمود
توت علمی او راست چه حاجت به نبوت
خو را ز می شده در مانده برقع الزام
کس من آدم چه تواند و کراورد و لیل
بود نزدیک لعین همچو خود از ره بردش
که یکایک سخن ابره بسیار دشش آمد
اندر آنوقت یقین کرد که او را بگفت
بسوی خواهر تو نه بود از دل خویش
خواهر تو خجسته این وقت همیشه بود و خند
او با شرف که شیشه باطلن در پست

در ابلیس چه اندیشه و تشویش فصول
کرد روشن ز برای من بدین شمع کلام
یک دلیلیش نه عدل نمیداشت عدل
مومن ستانگه می اقرار نمود از جان
هم از این بود که غمی نداشت از کافران
هفده صد داشت بدان طبع برای من هیچ
از سودی خویش جدا گانه لیل و عسکما
زبان مقلب شده در دست گیتی با نام
عالم اندر گشت تیره و تاریک آمد
کرد و دست مله و دست از و بخت آغاز
چون کرد بخت با و آن همه نمود و لیل
تا بحدیکه در اساک و خاموش نمود
که معلوم شده بود آنکه برای ملکوت
ملک الموت دین تا کندش کار تمام
کنز در امیر سدش دم بدی با گام لیل
در جنم همگی خیمه و خیمه که بردش
خدمت خواهر بشی بهر مفادش آمد
آنچه شبنفت از دآن همگی راست شبنفت
بر همی تانندش تخم بدنی بزل لیلیس
بر می آورده سودی حضرت حق از همه
جمل ابلیس تا بسین او را در پست

گرد بر روی هوا جرقه آبی پرتاب
 خرز آب چو پایش رسید آن پرورد
 یعنی آن هوش که در فتنه زوایا زد
 هم دران عالم رویا بریدش بر سر
 خرز گفت هوش آبی دبا بلینش می
 گوی مار است بدرگاه برالت تعلیه
 آنچه فرمود به فرموده یقین دارم
 نشا سیم بحث ذات خدا را بدلیل
 سکه نشناختم اورا بجلال تمسکین
 اگر بخوانی که درین کج بشوایی طلبه
 آنکه تعلیه توحید با و هست مرا
 تو دلیل ره توحید از ان شاه پرس
 انچه بشنیدی از انچه نجم جوایی شافیه
 گشت چون فضل خداوند جهان یارو
 نفس و السپین آنگه که با خبر بر رسید
 وادش این همه فتنه لوند رفیع الدجاست
 خامه عجز یارای نگارش دارد
 اندر آنوقت که شیطان بسر ما آید
 این سبک بارگش را چو سگی ندارد

در بیان این

کما چنان بکریخ میوش بپاشند کلاب
 که از آن آب بدر زفته اش در جو
 بخت ناساز که بودش بسر سازند
 خرز یافت نهایت بجا لبش مضطر
 و این همه پرک و لی که ترا هست بشو
 می ندانیم دلیل به نبوت توحید
 کما پنج اتم صفت نقش بنیاده دارم
 حاجتی چیست درین ماده مارا بدلیل
 بقیق و بقیق و بقیق و بقیق
 رد سوی بارگه با شمی و مطلبه
 در سلامت رو در این راه مگو هست مرا
 من چه دانم هم از ان هر دو آگاه پرس
 هم بدانگونه با و داد و جوایی کافیه
 نزد در مانده شد البیس گذشت از او
 روح با دولت ایمانش سوی مقلد رسید
 که چنین بود در انفاش خوش و بکات
 اینقدر لیک بدرگاه گذارش دارد
 بنده را نیز خدا را مدد سے فرماید
 سگ تازیش درین تاز و گمی ندارد

ذکر و منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجہ

ضمیمه الحق والدين ابو نجيب سهروردی قدس الله
سره الفهرست

پایه از سرستان خواندنی را از بی
راستخانش همه خوانند که سلاطین
بود و درین پیشتر چون نام بر حق
نشد ای همه صاحب طریقت در فقر
پر تو عارض او پیش آید صدق
جلوه و دست فی الذات کثرت ثبوت
بود و در جمله اطوار در ایشان عظیم
و شریعت علما را سوی او بود و جبر
فتح باب همه باب حقایق از وی
ساکنان عون او و حبه قطع عقبات
عارفان بسوده سر خود بر کایت
این حکایت که وی از وقت خدا دارد
در نماخانه قدسی بره معمولی
بر در جبهه نشانند بر او زاده
یعنی آن شیخ شیخیکه بود شیخ شهاب
عام با وقت حضور می بجم فاش
حضرت منظر که در هر غریب است تقاض
آرد وقت بره که که خضر آمده است

مصطفی جمع رجال الله و او پیش
عارفانش همه دانند که بران من
هم بر آئین طریقت چه تمام بر حق
پیشوای همه را باب حقیقت در فقر
پیش را باب لا خدا زن گنجینه صدق
صورت کثرت او صاف بود و در
که گردیده درین ره عظامان عظیم
و طریقت عرفا داده با و دست پیوع
حل عقد همه صاحب فائز از وی
کاملان از در او گشته نفع الیه
کرده اسقاط اضافات زیر محبت
بر کمالات و بزرگیش دلالت دارد
داشت وقتی بسوی یاد خدا نشسته
حسب ارشاد شست و چشم جبار
آکافیه فیما نشن چون رشید جهان کتاب
ره نیابند بنام کده اخلاش
مروه هر زنده دلی در دهنش تقاض
چهر آورده نهال تو که بر آمده است

و در هر غریب است تقاض

سهرور ویش در آمد بدرون حجره
عونه دادش که بود تشنه تو آب چیا
خواجہ ارشاد بدو کہ دیگر دانش باز
باز پس آمد و از پیست او تنو است
گفت وقتی دیگر می خدمت او بازیم
پس از آن گاہ کہ از حجره در آمد برین
بانگ زد خضر بخضر اوردو باز آید
ایک وقات نیازم کہ حق را ز آید
ای خوشحال طلیعان بتو کہ نزل
ہم در آثار بزرگیش پیش اصحاب
شستہ بودیم نیز دیکم غم خود روز
کہ کسی آمد و گو سالہ بر شیش آورد
گفت من نذر شما کردہ ام این گو سالہ
خواجہ فرمود کہ گو سالہ بمن بگوید
گوید او نذر پی خواجہ ضیا غیر مست
ایک کردیم مرا نذر پی شیش علی
ہم درین بود کہ آن مرد دیگر باز آمد
گفت این بہر قودان پی آن پاک دستی
آمدنش ستہ پیو و ستہ نصاری بریم
شیخ اسلام بر آن چاکہ کسان من نمود
ایک ایشان ہمہ انکار نمودند تمام

ایستاد از ادبش پیش ستون حجره
ہاشمو و مقبلس از نور سیل ظلمات
کہ در از و نیاز ست و زین وقت و از
کہ جو الی و ہدش خضر دلی خود است
بگردان لطف ملاقات سرافرازیم
گویش محکم بگفتش کہ سرگشت گون
با سخن ما کہ حیات آمدہ و مسافر آید
اگر این وقت رود گو نہ کجا باز آید
لی مع اللہ ایشان ہم زندان نفسیل
کہ رفتی ز کلمات چنین شیخ شتاب
آنکہ بود ست پی مارہ رشد آموزی
باز گشت از شرف خدمت و گو سالہ سپرد
کہ بود محم در اوقاتہ چون بزغالہ
ہم بدین جیلہ خلاص از کف ہن مجبور
کردہ اند آنکہ در انداز شما غیر مست
آنکہ مشہور بہا من کلکو کار و ست
ہم بگو سالہ دیگر ز خط ہر باز آمد
تذکرہ دلی آنکہ و را نام علی ست
آنکہ با کفر و ضلال لال ایشان مجرم
کاند را وقت چنین عرض و فرمود نمود
کمانند از تنگہ کفر بدیدند اسلام

ایستاد از ادبش
وقت که از کف
جیل خلاص شد

خواججه اندر پیش کس از ان اهل عباد
آن دین پاکه فرد لغتیه بسر و بر سر
سوی اسلام دویدند غریب فی الحیا
همه گفتند که در باطن ما چون بر سید
گشت منسوخ نزد ما همه دین سابق
خواججه گفت قسم عزت معبود مرا
که شمار وی با اسلام و ددی تا در دیده
ما شیا طین شما پیش بیاوردندش
خوایم از در حق کاین همه را بخشش
بعد از ان دست بهر چشم فرو داد و رده
بعد ایشان همه بابل قرابت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر گردید
هست لعلی دیگر از کشف کرامات شیخ
بو محمد که بود نام نکوشش مسعود
گفت وقتی بسر راه بر ابر باد
میگذشتیم نزدیک سئوق میان بغداد
سوی دکانی از ان سئوق چو بکشا و نگاه
سر زده اگشته و هم پوست تنش کرده باز
شیخ در سئوق بایستاد بنزد قصاب
گوید اینک بمن این مضحکه مرام
گشت پیش چو قصاب نیکو احوال

لغته ماسه لبس از وسعت اخلاق نهاد
لغته ماسه که گرفتند خنور و نه نه
همه ز ایمان و از اسلام گرفتند کمال
هم ز حقیقتش دین همه باطل گردید
شک در آمد بدل شان یقین سابق
که جز او در دو جهان نماند و مقصود
یعنی ایمان بخدا آتی خیر را تا در دیده
میل و خواهش بدل خویش بیاوردند
حق به بخشید که حق آمده و نقصش
همه کشف حقیقت بوجود آورده
پیش از باب قرابت به حیثیت رفتند
همه اسلام گردیدند چو ما هر که و ند
یک هدیه خوشی از خارق عادت شیخ
که در احوال و در افعال خود آمد محمود
که با شراق کسی نماند همه بسر بار
از پی خدمتش آمده بجان هم و شاد
که سپیدی بنظر آمدش آبخا ناگاه
همچو زخمی که جراحت کندش چو است
کرد با وی زره پندید نیکو خطا
و هم مسفوح بپن مرده صفت میداد
همچو گاو یک ز پس شدن قد در حال

کرد و اقرار چو قصاب بهوش آمد با
 صحت قول چو شد بر دل آفرید
 نیز راوی نخستین دیگری نقل گفت
 میگفت ششم با و بر سر یک پل روزی
 برگزیده فاکه بسیار همی برد کسی
 خواجه فرمود که بر دست من این را بگذار
 خواجه فرمود که این فاکه گوید با من
 از کف مرد و تنگ کار تو را را بر مان
 سهر آن می بردم تا بخور و در شرب
 مرد بر روی در افتاد و گر بهوش شد
 گفت و الله از من راز کس آگاه نبود
 بعد از آن بر در شیخ آمده و توبه نمود
 که دهم را دی مذکور یکی نقل دیگر
 میگفت ششم بهر اسی او نشیند بکرخ
 از یکی خانه شنیدم شرو و شورستان
 هر صد آرد و هین شان همه در می آمد
 خواجه در خانه بگردید به این فرود
 هر کس از خانه بردن آمده فریاد کنان
 هر که گفتند بگر آتش و سیاه شده است
 بعد از آن جمله به شیخ انابت کردند
 بخت و شوم که حکایت نمود او مسلول

دست است آنچه گفتی بهرانی محرم راز
 توبه بر دست نمودش بسوی او گردید
 و زره کشف در دوش در اسیر اسبفت
 بختم از زده است کفشیش نشا ط اندوز
 بار سر کرده از ان فاکه انار سیاه
 مرد گفتا ز برای چه پوشید بگوش
 که خدا را تو مراد از نه دستش امن
 تا غنایم پیش تو در جورش بر مان
 نقل سازد نه من آرد بر من پنج و عدا
 بهر می باز بینای درون چش بند است
 غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود
 بود تا بود سر خود بکفت پایش سود
 و نه کرامات خوش گفت حدیثی خوشتر
 که ز بگوش پر آوازه بود و گنبد چرخ
 کوه غم بر دلم انداخت سر و شستان
 بوی بد زان بمشام همه در می آمد
 خواند در حال بد این نمازی و در و
 ناله با بر لب از ان با و ده خار زمان
 غم مخم با و در آ و نه به آب شده است
 هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند
 کرد و احوال پیش همه در وی مذکور

اول در اوسط و آخر ز تعویض گفتا
 موهبت تا برساند نهایات اهل
 اهل بن جمله البته طبقه بهم منقسم اند
 یک زان است درین طبقه برید طالب
 متوسط و درین است و لیکن سایر
 بسویین است بدان منتهی اهل زان
 پس این آن آنکه مرید است بود صاحب
 متوسط بود و آنکه کسی بود صاحب
 منتهی گشت نه کسی که بود اهل یقین
 بهترین بهایش است نزد ایشان
 باشد از بهر مرید آنچه مقام آن بهیست
 هم مخالف و متضاد یکدیگر بود و نفسا نه
 و آن مقامیکه نه بهر متوسط باشد
 در آرب طلبی بهیست که کوب احوال
 در مقامات ادب را بکنند احوال
 منتهی است مقامی بره محمود ثبات
 اند مقامات در اینجا چو سرگردان
 اینک آخر در سیده محل تکلیف
 متغیر کند اینک احوال سیکه
 شد برابر بدل احوالی خوف و رجا
 اکل اوج و شوق و اشتیاقش سید

است علم و عمل موهبت ای اهل صفا
 کرد و از موهبت دور و عرفان اکل
 که سر او را با ویت جو امع کلم اند
 آنکه باشد بوجودش طلب حق حاج
 آنکه در سیر الی الله بود چون طائر
 آنکه طو کرد درین راه سلوک عرفان
 بهریدی نرسد تا نشود صاحب
 به حال است و آنچه بود و قال و مقال
 که درین عالم سفلی بود آن عالمین
 حد الفاس که شغلیست چو کیش
 هم تجزیه مراتب پی او شد است
 الحذر هم نه هوا یکدیگر بود شیطانی
 هر زمان میل دل و سوی را باشت
 هم مراعات ره صدق بهر یک احوال
 لب خود را کشاید یکی قال و مقال
 هم اجابت بر سوی حق پوشش در رجا
 ماحول الله بود هر چه از ان گشت بهر
 اینک البته بگویند که شد ز اهل یقین
 اثری هم نکند اینک احوال سیکه
 چسبست مع و چه عطا هم چه جاد و فنا
 هم جنونش خرد و مستی او شیار

هر حق و نیکو بیل داشت همه فانی شد
 باطنش با حق و ظاهر همه خلق بود
 چنانکه شرح بزرگیش و علو درجته
 بود و در بزم محقق همه را از ایمان
 نیز در راه هدی از علای اعلام
 صاحب کشف و کرامات و خوارق و دست
 در ره صدق مقامات فیعی میباش
 در نظامیه پیش مشغله درس علوم
 و در همه سلسله شمع بدای فقه و
 که در تصنیف بسی در ره شرح و عرفان
 هم بختی عراقین لقب بود و است
 قدوه هر دو فقیهین مرا و اگر گویند
 هم ز سادات ائمه بره عرفان بود
 در حقائق همه مناجوی اساطیر
 بسکه در منزل که قرب مقر بود او را
 قدمش بود به تکمیل و ایت راسخ
 داشت در مشرق غلام خلیف چون او
 هم در ارض رون بود طیب خاق
 در همه خارق عادات و بدو نشسته
 دانه آنکس که درین راه می زیاده
 چه که هم در علم و چه که در عمل

ماند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
 که قیاس برین او باشد و گردن بود
 که فزون بود و در مرتبه در حسن صفات
 بود در کتب بیانی دهی چون بیان
 نیز در اهل صفای از علای اسلام
 اندرین راه عجب هر دو صادق بود
 در کرامات یکی شان بدی میباش
 عرشش درش را شرق و درش معلوم
 و در همه اهل همه فرع بدای فقه و
 که در ایت بودش اول و آخر عنوان
 هم به تندیب همه علم مذهب بود و است
 اسوه هر دو فقیهین مرا و اگر گویند
 هم ز شرافت اعز بره ایقان بود
 در دقائق همه معراج وی اقصای
 و در رون بر همه اسرار خبر بود او را
 قلمش بود بآمین و ایت راسخ
 از بخش همه باب و چه فرشته
 هم در اسرار بطون بود و صیاق
 سوسی آساکرامات و بدو نشسته
 برومی اجماع شیوخ و علما منقده
 سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک گاه
 آنقدر دودره افتخار تن کوشیده
 شدی اسوار بر اثر پی ستر احوال
 میکشیدند پیش ز ادب غاشیه را
 نیک بودست بر خسار کوهی است
 طایمان در بر خود کردی ازین روی
 در خزان نه بیشتر است بلال آن گاه
 عرض دادش سببی چیست در ایام سبب
 چون کن گشتم و دور دیگر کن پر شدم
 گذرد و در دلم ایون خطرات فاسد
 می ندانم که چرا گشت چنین احوال
 گفت بودست ازین پیش مان سر و
 آمده دور صحابه پس و دور صحابه
 وین زمانه که تو بمنی همه فاسد شده است
 خطر فاسد ازین رو بدرون میگردد
 سیرت خواج تم که چنین شیخ نظام
 خدمت خواج کی شخص ز اهل دنیا
 که رسانده خوان جمله سیران بود
 عاودا نشو کشته ندید پیشخوان را
 خواج پرخواست ازین صفت با سیران
 ز آنکه چون پید عالم ز تواضع صفت

شرح این طالع را حال نکردی گاه
 در بر خویش لباس علما پوشیده
 رفعتش تا نزد برادر مل فقر و دال
 میکشیدند بشوق و بطرب غاشیه را
 کس درین زمره نبودست چو ادیبی
 گذرید گاه که دست درین کوشیده
 شخصی آمد بر آن سیر طریقت از راه
 خطراتم گردل را میکشیدی بطرب
 و زینفیدی صفت هیچ طباشیر شدم
 خازن نیستم از بر متاع کاسه
 از چه گرفت چنین و سوسه داد و نالم
 که الواعزم رسولان نشدندش
 که نبودست کسی حبه عرفا و علما
 داشت دل نچستاشی همه کار شده است
 بعد ازین و در ندانیم که چون میگردد
 در یکی صفت مملو با غلاص تمام
 خوش طعمی بفرستاده استغنا
 در فلاکت همه بدتر از فقران بودند
 خواج فرمود شستن بیک صفت ز
 در میان همه مانند فقران نشدست
 او دال مرضی باله و نال و ناله گفت

در عیادت نبشته است چنین شیخ بهاء
انداز آن وقت که بشیم بخوردن مشغول
خواجہ فرمود در آداب پیران قوال
بشریت که بود خاتمه آدمیان
یکدل ز بندگی نفس دلی آزادی
هم ز عارف توان گفت صفات
هم بر فرمود گرفت آنکه ادب الازم
بقیاس دان که رسد ای مقام مردان
دان ادب که بود از پیری اهل دنیا
یک نفس است بود و هست بلاغت گیر
نیز اخبار ملوک و در اصفان علوم
اهل دیند کسانیکه فی شان آید
دیگران علم ریاضت که بود از پیری
یکت تهذیب طایفه نه کمونی صفات
هم رویدن سوی خیرات و در حفظ حدود
و تپیری اهل خصوصیت ادب باشد نمک
هم که داشتند دل ز درگاه کاست
بهترین خیر است پی شان حلال
استقامت بره ظاهر و هم در پلین
بهترین نیست پی اهل تصوف خصالت
هم بر فرمود که واحد بود مقصود است

قول آن عارف باشد گرامی کتاب
هم در آن حال گذاریم نماز مقبول
کاندین را بهی فائده بخشد بر حال
این نه زایل شود از هیچ کی تا امکان
این رو آمده در مرتبه صدیقی
عرفا و نه بگردند عصیان معصوم
اگر گوشت سوی راه طریقت لازم
رنگار آمده از ظالمان بیدردان
گویت باش از گوش قبولش شنوا
یا دیگر فتن شعار عرب نیز سیر
آنکه نزد همه با چارده کشته مقسوم
هست تادیب جوان خ خطا بالصدور
ترک هر بره و لذت که بود از پیری
اجتناب شبهات آمد ترک شهوات
کامل من را بود این جمله مراد مقصود
ادب خاص چه باشد به صدق اخلاص
مفع و سواش مرا تا همه اسرار است
چون بجز حق چون ننگانیم دل شد مار
که امین اند با سر و دهن اندام
بجز اخلاق به پیش هم اهل ملت
هم مقصود و طریق همه تا محمد و است

مخافت باشد از آنجا که شغل اشتغال
در سلوک و خود را متقاعد باشند
بعضی از وی که گزینند بجا و بر خویش
همه لازم بگرفتند و محاسب
کثرت ذکر و فواید بگزینند و دوم
بعضی ازین طائفه مانند به بند خلوت
گذرانند شبانه روز در آن زار و زنا
بعضی ازین طیفه نبه بودند درین راه پیش
بذل جاه از پی افروان به دین گرد
تا که دلها شود از خدمت آنها مستر
بعضی از آنکه در ریاضات بر و در
بعضی خواری بگزینند درین طیفه
الغافل میخوانند و لبوس ایشان
بعضی در مشغله علم شید و عیان
بسماع خبر و حفظ علوم افتادند
هم به فرمود که هر سال که تمام است
نیز محتاج سوسی هر که موافق باشد
تا بگیرد و بدین راه طاعت از در
تا که در فتنه و صیرت نفوذ از تبلیس
هم بگفتند که مخالف بودند از هر
صفت خلط باو نیست و در هر حال

سالمکان را هر دو ظاهر باطن احوال
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند
آمدن آن همه اندر ره طاعت خویش
بخزیدند پس بزی که کسب ثواب
هم با و را و دو طائف نبودند قیام
بگزینند درین راه مردم عزت
که سلامت طلبیدند نه خلط اغیار
تا در از خدمت کس دلشان اندیشه
بهر همه آردی سابقه نفسین کرد
و آن سرور از دلشان غم بر و یوم
بر خود آسان بگرفتند امور و شوا
عزت جاه فکندند بسند و مخلوق
چیده از شر و خیر همه عالم در آن
هنشین علما گشته بر و زان جهان
که بچین و طلبش گاه بر و دم افتادند
سوی پربان چه که لیسیت نه حاج
یا سوسی آنکه درین راه محقق باشد
تا در آفات یابند سلامت از و
تا درین کار بر و راه نیاید لبیس
گرچه اقرب بود او را تو بدان که کمال
کن خد تا که نازد بر و بیچاره

سالمکان

جا اهل نیکه بدار و صفتهای نذیل
هم بر حجت نظری در رخ ایشان بکند
گر نه شبایت بگویند بنا دانی تا
و آنکسی را که بدل جمل بود قوی تر
هم گفت اول صحبت بجهان هست
پس از آن عشرت و زان بشود و آن صحبت
صحبت آنست که گردید بهر که در دست
از پی رسالت و نیکوترین احوال است
ز آنکه اصحاب پیغمبر همه افضل بودند
همگی اهل توکل همگی اهل خفا
لیک نمون گشتند بسوی چیز
بلکه برتر از همه فضل بهین صحبت بود
ابن منداردلی حق هم این خضعت
یکره آن هر دو سر راه هم می رفتند
یا اد گفت سر راه با بن مند
پیش از من قدم خویش بزن ای کانا
ابن مند ار گفتا که ای بریان
گفت زانرو که سهای شده مدام بود
هم بفرمود که صحبت یکسی با پیکر
آنکه از دین می آید خرد او کامل
هم بفرمودند از ری بچنین کس صحبت

حسن خلق ستایشان شوم و نیم حسیل
بهر جمعیت شان سینه پریشان بکند
تو طغزان ز ره علم بنا دانی پا
با چنین کس بجهان حکم بود اولی تر
پس دست پدش که از آن گفت
پس صحبت شود آن شد چه فرادان صحبت
باشتر آنکه که پی او است برین راه نخست
روشن اهل طریقت بهین منوال است
در روز و در عبادت همه اکمل بود
همه را باب توحید همه اهل تقوی
ز آنکه صحبت پی فضل است چه ستا
لطیفش همه سرایه همه دولت بود
که بخواند عشق اند بجم هر دو در لبت
هر دو با با به چو خنجر دو جسم می رفتند
این سخن با بن خضعت از راه طهارت
ز آنکه در معرفت و فقر قوی هر دو راه
قدم خویش کنم پیش بر قار روان
تو پدید می و ندیدیم گساروی جنب
نشین بچنین منصف با پیکر
دین مراد است نزد هست بر شام
آنکه دینا و دوا باشد شل کسر است

از چلیب که بود فایده یکسر منقود
عجب دوست نفس خودش از سبیل
خدمتی کن نصر را تو بغیر تکلیف
آنکه چون گرسنه باشی هر چه باغ باشند
سیر باشند چو از افقه نما باشی سیر
هم بفرمود که محبت بدوست چنان
سن گرفتیم که تن از غرق جفایت ماند
هم به فرمود کن ذکر طعم بسیار
غیبت مدح طعانی بود از هر دو شره
نفس با حق بیند اهل ولاحظه نهند
احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید
هم به فرمود در آن گنج نکات باطن
آن صفاتی که چو لیست به پیش ما
هم به فرمود در آنکس که کند قد قبول
افضل از صدقه دهنده بود از او و او
هم گفت که چنین هر دو عالم فرمود
اینکه آورده شود جمله دیار خستیا
هم به آنگونه که حق جل و علی دارد و او
گفت خیرست بجهانست مثل منبیل
بسته ای اسبب عجز مسکونست در آن
راحتی گیر از آن یکدل منهارست

زود و بگریه هم از محبت آن ماه بود
چون خبر نیست زینکه در پیشش است
چون پیاز زده بشو نکند و لوشش
رستگار آن نه بر از پیشش است
نیچو بر اطمینان کشا نیچو چو
شومی اسوار کشتی بگریه بر روان
کی دل از خوف ملاکت بسلا مست ماند
که زیباری در صفت نرو و غرور قار
هم گریه هست بخوان تو در گریه هست تره
هست آگاه امید آنکه ز بارش برسد
گرچه از کسب بود یک حذر می شاید
و جدی تمام سماعت صفات باطن
همچو طاعت که بود آن صفات ظاهر
هم نیست حاج را از نو بند یک محول
سر بر یک دین نکته بفرمان و بر
دوست دارد و ز بهر این جهان به دو
که بهر نگب نیاست و اخلاص
آنکه آورده شود جمله غریب که باو
هست آنجای فردا ز پی مهر جلد
متوسط صفت آینه گرد و حیدر آن
خواندا از محبت حق بدل خویش

لیک و کج و خفوق تو انکر و مقام
هم بفرموده پستی بقدر از و جیت
واندیرین راه هر آنکه بن خست
هم بگفتا چو کسی میل بر خست دارد
سه صول آنچه درین است گرفت لازم
صاف و فان تشابه شده باشد درین
پست چای مشایخ همه در این معنی
او برون آید از احکام هدایت بیشک
او لیرن آنکه فالف بکنه جمله او
شک دنیا بکنی از دل و اهل دنیا
لا بدست آنکه رسول آنرا استنکار
بهر طالب حق سرور عالم فرمود
پایه نان که بدان گرسنگی دور کنی
بکجه نگر می و شربت امانی بد
بجز این هر چه بدیناست حق نیست
غیر از این جمله ادب آمده خست با
اندرین مختصری و کمر نه شواست
هر که نخواهد که شفی دل رکن
رقعت و مکتب و صفت خوش آب
و آنکه او بود در باب ایت چو نه
هر چه جمله مشایخ بزبان خود بود

اضطر اگر بودش گاهی اگر و قیام
کو عزیمت بگذار و بقدر در خست
چو شک نیست که در جیل نیست افتد
و آنچه آداب در آست بجای رود
عزم را که در تحصیل طریقت جا دم
گرچه صادق نبود پیرشون شریفین
هر که اصلاح کند در سه اصول یعنی
پیش تو جمله اصولش بعد از هم انیک
اجتنابی ز محارم و دین ای و انا
لیک نقدی که لابد بود آن طالب
هم بدان راه سلوکت بعدی پدید
چا بچیزی نه ز دنیا پی تو نخواهد بود
جامه هم که بدان ستر تن جور کنی
زن صاحب که سکون بگماست
همه ناکامی حقیقی است حقیقی نیست ترا
در هر آداب جدا گانه بود قسمت
که باطن بکشد برل سامع با است
او در آداب مبدین نظر خویش کن
بجز این از آنست که کتب بهر نسا
چو در و در سر و معانی خود الیه
فرد و علم تصوف به بیان خود بود

بعد از هر مشکلی بخود و اهل طریقت
 اهل عرفان و صائفت و ساجد
 آنچه آداب بریدین که پاوشه است
 یا عوارفت که در نزد همه هست
 او بدو واسطه پاک خلافت دارد
 بتفصیر نیز رساله بود شرح سلوک
 هست تصنیف شیخ ابی نجم کبری
 نیز مرصع بود که تصنیف شیخ جمال الدین است
 و این رساله که بود یکی و پس محمد است
 شرح آداب بریدین که شیخ شریف است
 می گویند که بعضی آن قدره دین
 می آید که شیخ بر آداب بریدین گفته اند
 خواجده فرمود که شریف گفته اند
 آنکه فرزندان از مردان فرزندان است
 شاید او گفت همین شیخ شریف فرزند
 بالیقین ایندیشای هم اهل معنی
 نام پاکش بجان آمده عبد القاهر
 ابن عبد الله داد ابن محمد بود
 لقب پاک در خواه ضیاء الدین است
 بونجیب است در باب آنچه گفت او
 سرحدت بودش فاضل دین و به الدین

قول او هست که آنکه آنکه فرزند
 در راه و دردت و توبه و توبه
 پیش از این که بر آداب بریدین جان بگویند
 آنکه تصنیف بود که شیخ شریف
 هم از راه بری راه طریقت دارد
 که در دست بی شمشیر و لیس و لیس
 که مرید است و خلیفه بی آن راه نما
 هم ازین سلسله است که قاضی شریف
 صاحبش هم بریدین که شیخ شریف
 او هم از سلسله است که فرزند سلسله
 آنکه می نمودند از ایمان تصنیف
 که شریف است بی پرستش و بکنند
 آنکه یاد بسیار عجز است
 آنکه در اهل آن آفته صد چند آن است
 که مرید است بی پرستش و بکنند
 معنوی اند مریدان همه فرزند است
 صاحب خرق و کرامات و علو باهر
 سحر و دوش بجان بسکن مولد بود
 آنکه جلای طریقت شمشیر آتین است
 که شد از عرصه کونین برون همت او
 آنکه بچشمش از روی لقیین

در خزان که لاله است در افق ازین گنج
داشتیم هم صحبت هم اندر طریقت محکم
اود بوی که کساج بود پیش عرب
اود از ان بوعلی کوز فیوض جاری
اود بان شیخ که فروست بدرد طلبش
شد باین واسطه هم خرقه عین نقاش
بیشتر اهل ریاضات جنیدی باشند
نبه پیش یافت بدل آنکه لایق بود
کرد در حلقه چو از این داد و دان بدو
بود اثنا عشر انرا ماه جادی آله

است در بزم سخن نجی خود مزمزه سنج
اندرین راه وی از احمد غزالی هم
اود عثمان که شد و مغربش حسن لقب
رود و پاک شده از نعمت فضل باری
سید الطائفه در اهل طریقت لقبش
که هم بود اسلمه و بان اهل حقا
بیشتر اهل کرامات جنیدی باشند
خیر دوست ترا دوست نبرد و یکدل
همه است تا پنج وصالش بکتاب دستور
سه پانصد و شصت و سه هزار و

ذکر و تثبیت سلطان العالیین حضرت

قاضی وجه الدین ابو حفص قدس الله

سره العزیز

یار بنابر حرمت سلطان قضا وجه الدین
از ازل آنکه حو او عالم ربانی نیست
پیشوای همه اصحاب تصرف بجهان
مقتدای همه پیران و مشایخ لیلین
مرشد مالک عزمان بمقامات فنا
گشته نجی مریدان در بلای عقبات
عارفانیکه کبار اندر ایشان شرف

آنکه ابو حفص کونیش از روی یقین
تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست
بلکه بزم مره اصحاب تصوف سلطان
در او مرجع عالم صفت بیت عقیق
در فنا یافته اندر ره تجرید بقا
کرده گم هستی عالم هر ذرات صفات
هر روضه حجه او برده گرد بر رفعت

واصلانیکه عظام اند در آنها اگر م
 آن کریم بن کریم بن کریم بن کریم
 در سخنان رایج میان طحا و ما و هر دو
 اعظم جلالتش بطلانیت او بود
 بود در عصر پهلوی در می معتد
 داشت در جبر ریاضت بجهان شایع
 یافت از تربیت راه طریقت ز پیر
 هم کمالات ریاضات و وصل در جات
 در روین که کشوی هستی اهل تقین
 نام نیکش عمر و هم عمر عدل شعاع
 کینش آمد به بطعن لقب ابوالدین
 در خزانیکه جلال است در آغاز کج
 خواهر رایش نیک که به تفتیش در
 نیز از لطف اخوی تسبیح و نجاس
 هر دو با هم گری خرقه که است کردند
 شیخ غمویه در شیخ احمد اسود پوشید
 احمد آن خرقه پوشید در شیخ ممشاد
 شیخ ممشاد پوشید مرا از از جنید
 لیکن آن خرقه اخوی نزع ز بجان
 در بر طشتن از شیخ نهادند کرد
 آنکه کرد و لقب بابو العباسش

در دهی و عقلت همچو امام اعظم
 در ده فقر عظیم و دل شایع عظیم
 پر ز جوش چهره و چه شریا هر دو
 عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
 بود در نخل او تا در گرامی قدس
 رکن خوانند بر او را همه رکان عظیم
 در کجا بود چو عبد الله عمودیه و گر
 سایه دولت او داد بان کم صفات
 یافت از خدمت آن پیش و صد نقیصین
 مالع حضرت را و قاتل سوار اذکار
 شم و به اللش از ره ایتان آتین
 هست بر زمین سخن بنویزد ز منم
 ابن عبد الله و معروف بعنویه بود
 کاندین راه حقیقت بود او تنهانی
 هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
 بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
 که پیران سلاسل بود او پیر شاد
 آنکه بود مست در اسرار حقیقت ذوالای
 آنکه در کشف حقایق بود او لایمان
 سینه از آیه تنزل سجا و نه کرد
 آنکه امین شد از ابلیس سم از کوشش

مالع مریض
 حضرت را از کاه
 سخن و نیت آن جمع
 شکر و سپاس
 از اسباب شیخ سرکش
 کجا از آن ملک است
 که در ظاهر و باطن
 و لطف با هم کار است
 سجاد و زکریا
 سن به در طاعت
 که در آن در طاعت
 اوتان نقد ملک را نو
 و جلد و کار در کتبه
 از منقش در دار
 شیخ نهادند که مراد
 از حضرت بابو العباس
 نهادند که در طاعت

او پوشیده ز عباد شد و از این خفیف
 او پوشیده همان خرقه عرفان رویم
 باز پوشیده هم او خرقه عرفان جنبید
 یافت او صحبت نیکوی سری سقطی
 او ز معروف که بود دست تقار عطا شد
 او ز داد و که طی کرده و طائی شد
 یافت او تربیت از پیر حبیب بجمعه
 بصر او لطف حسن بصری یافت
 در دلش فیض علی بن ابی طالب داد
 دل او ختم رسل شریک نشد گو کب کرد
 سخن از زینت است و چه نوا گفت و گف
 ایکه بر آمده از تربیتش همچو ضیاء
 بوی خوشی که درین عهد چند ثانی است
 جمله ارباب ولایت که ولایت و اثر
 همه راه سلوک اند توابع او را

که در اسرار و معانیش پانیت لطیف
 که چون اشک غمش رفت با غم می
 آنکه سیرغ کرامات بدمش شد همیشه
 او مغیر شده از بوی سری سقطی
 زیر عرش از می عرفان محبت سکران
 علت از بر معارف ال و غالی شده
 اثری یافت ز تاثیر حبیب بجمعه
 بدوش شمس کرامات حسن بصری یافت
 همچو مطلوب کجاری بصری طالب داد
 مظهر اشرف الارض بنور رب کرد
 که بنده است چنین فانی جن و بشر
 که بخورشید فلک سایه از آن نور کجا
 همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی است
 جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند
 درید قدرت خود همچو اصحاب او را

ذکر و منقبت سلطان مجتبی حضرت خواجہ

محمد بن عبد اللہ معروف بجموید قدس سرہ
 العزیز

ابن عبد اللہ و عمو بنزدیک نام
 آن مکرم شد و علم و انیت جهان

یا رب از حرمت آن خواجہ محمد در نام
 آن مشرف شد و علم و انیت جهان

از آنکه انفعال خداوند جهان جامی است
قدوسه شریعی نامی ارباب است
آن چنان پس پیل شد و آن پیر طریق
مستقر از روز و رن کرده پیرن جیت
عارفان را سیر راه دلیس و بریان
در طریقت هم را نامی و بل شیخ شیوخ
بود آن شیخ ز کبار مشایخ و حصه
در عبادات و ریاضات عزیز دوران
بجهان در ورع و زهد پنداشت لطیف
او خلیفه تنگ ری از احمد اسود میشد
سند راه طریقت هم از ویافت بود
بود اندر ره تجرید رنج اشانه
یکسری اخفش نه ریاضات باطن بود
هست کرده بنزد علما صوم وصال
نیمه های تنگ دین صوم وصال مد است
پیش ارباب طریقت زو فور همت
بلکه توفیق برین صوم گرامست دانند
نیزه از همگی طائفه درویشان
خور و هر روز برین روزه طمّی فضل نهند
کشف محبوب کتابیت در آن مد است
انچه نمی آمده بر صوم وصال از سر

هر چه شریعت گرامست بود از جامی است
مقددای همه عالم برده صدق و صدا
و آتش عشق الهی لب او تا در حمیت
مرسته را بر ریاضات و تقوی تمجید
بر همه فرقه صوفیه لبان سلطان
را سخا یافته از نیر فیضانش صوغ
با وی این منزلت طول مشایخ در قصر
در مقامات و کرامات عظیمه دور
خالق را انگش ساخته صاحب تاثیر
عظمتها چه قدر بیشتر از حد میشد
بیشتر از اکابر همه دریافته بود
از پی و حبت و توحید خدا بر تان
روزه افطار پس ز روز بهل میفرمود
کوزی نفس چنین صوم وصال شال
نیستان نمی که شانرا بخمال آمده است
گشت محمول چنین نمی به نمی شفقت
عزم را بر عطش و جوع غرمت و آند
که گرفتار بماند سباه و فرمان
سیری لیل برین گشتی فضل نهند
خبری راست پی بی خبر آن مد است
سبی بود گویم کین آن را باور

کردی آن سرور عالم زبانی که وصال
 که به نوحه و شهادت شاه رسد آن همه را
 است انی کا حد که و پایشان ارشاد
 الفیض رحمت حق تعالی است یقینی
 چون شهادت می اهل ریاضات قلیل
 محکم کرد و از این اهل ریاضات و جبه
 استی شگفت بود این دل نه نهی تحریم
 کشف عجوب نبوت دیگر کشف جاب
 تا تا نه چنان نهی تر اشکاک
 اینچنین داشتن موم برای رحان
 این کرامت بود از اهل کرامت کرامت
 و ان مجلس مخصوص نه مجلس موم
 زانکه اظهار کرامات اگر بودی عام
 یا قندی نه بدین چنین کشف جاب
 مخزن معجزه با آید چون ختم رسل
 حتی فرمود از اظهار کرامت همه را
 ستر زانروی که از بهر کرامت شرکات
 هم بدان هر که بود اهل کرامت بمان
 زانکه مخصوص کرامت شده این خصوص
 خود را ترک بعضی ز مجاریب کنند
 و در عوارض نبیست چنین شیخ مشیخ

میکنادند صحابه توافق پر و بال
 نبود موم وصال از بی هر کس سب
 عند ربی چو ایت شام از خود رو آزاد
 میخیزم هر شب می نوشم از ان فضل عنی
 وین رسالت که مرا هست نیست دلیل
 آنکه بودند مرا و راهم نه اصحاب همه
 بر چنین می گراقتد ام نمودیم چه بیم
 من بیانش تمامی کسب با تو شتاب
 پی آسانی فست بزخم تمشای
 بری از آنکه در آید خلل اندر روان
 که پی اهل دلاروی نمودست از غیب
 خاص نبود اگر آن عام بود که شوم
 جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
 نیز معرفت حق عرفا که هیچ ثواب
 زده است از پی این موم و والی بهر اهل
 گر چه بودند همه اهل کرامت آنجا
 او لیا را همه کتمان کرامت شرکات
 فضل دارد همه خیر خود اندر دوران
 پس غورش شده با اهل کرامت مخصوص
 عادت خود بسبک آن نه نهی سب کنند
 آنکه میباشند در ارباب ریاضات شیخ

<p>چون به تبعیت سرور علم افزا شست چون ندیدند لطافت این مژده نشی شفتت بود از راه کرم بر ضعتفا</p>	<p>اینکه صدیق بسی روزه ملی داشت در آن هم و صحابه که کردند وصال پس یقینی شده ثابت ز کلام عرفا</p>
<p>و ذکر و منقبت سلطان محمودین حضرت خواست احمد سیاه و دینوری قدس الله سره العزیز</p>	
<p>صفت بوالحسن از نور حقیقت کور آن به سیرت چو منی آن به لطفیت چو جام کامل و اهل حق مطلع انوار همه نیک برهان دلیلی نه بی اهل یقین ایمین عشق در اطلال و صدایش ارنی از ره شوق به فرمودنی و اشوق و حقیقت الشان از روی حقیقت و اصل حکیم مخفی حقیقت دل پاشش یعنی اعتقاد اهل و لاکرده بهر کردارش متکون شده در منزل سلیم در رضا که شمرند همه اهل کمالش کاسه ز پوی باطنی امراض وادایه را دل ز خوف هوس تا بر ستر خالی داشت سینه اش عای خداوند ترک زبده بود از زینتگر بی خوابه علقه مستاد</p>	<p>یا در بار حرمت احمد که بود دینوری آن به سیرت چو منی آن به لطفیت چو جام معدن معرفت و مخزن اسرار همه از پی راه بران ره حق بهر دین محمود و شوق لقا مالک احوال کسنی بهر از آن چنین بود چو شتاق لقا در ره معرفت و راه شریعت کامل کلماتش همه مفتاح کنوز معنی انقیاد اهل صفایه بهر گفتارش بود سرخیل مشیخ همه در راه هدایه داشت در عالم تصوف چه بیکشانی مرجع اهل ره باطن وادایه را در ریاضت بهمان مرتبه عالی داشت برگزیده ز همه صاحب عمر خود بود حکیم خویش بر او داشت میان او و کوا</p>

تذکره
سلطان محمودین
احمد سیاه و دینوری

است در معرفت و راه طریق انجیر موز
 هر قایق که بود در او دریت مخفی
 پیش ازین منقبت او چه تو اگر بپایان
 در مقامات کشتی چشم و بین باسی العین
 بهر پوشیدن آن تربیت آمد اول
 و او چون خرقه خود و پیش آن کش قبا
 این حد اگوش چون تربیت آدم کردند
 قلعه غیض خنایان از دل او جاری شد
 هر که در تربیت احمد اسود برسد
 غیض از سلسله او بود اندر هر سبک
 شد چون شعله روشن گشت خدا را محبوب
 کی در احضر کرامات کند همچو شمع

باشند از دره عرفان همی آنچه کنند
 کرد حاصل هم از دسری سیر خفی
 هم از خرقه پوشید حبیب سبحان
 خرقه پوشید از حضرت غوث الشفا
 کاملی بود ازین پیش و کنون تمام
 یافت جلال و بکفت اقدی فوق رفا
 حسب بودن او گردن خود خم کردند
 جنتی کرد و اگر انکار از ان ناری شد
 در حقیقت چنین دولت سر بدید
 گشت از غیبت او سلسله گوهر سبک
 بهر حق گشت چو در سده کبریا محبوب
 آنکه صد و هفتاد و نه پیش یک سخن

ذکر و منقبت سلطان الالکین حضرت خواجسته
 محمدشاد علو و بنوری قدس الله سره العزیز

یار بار از حرمت مشا که میخوردی بود
 عارف کامل بهر معارف زیده
 سالک راه و بسید اهل فیت سیاح
 چه شاد که بدریای حقیقت غوامس
 در هر یک حقائق عرفا را محرم
 کرده اند بهر باب محبت تقدیم

صبح صادق صفت از صدق و عاقل بود
 صادق با گشته و بکار نفسیده
 نور عرفانش شکوه و فیما مصلح
 از پی سقن الماس معانی چو حاصل
 در حریش چو غزالی شایسته آهوی حم
 کرده او را بهر باب محبت تقدیم

این کتاب
 در بیان
 صفات
 و مناقب
 حضرت
 خواجسته
 محمدشاد
 علو و بنوری
 قدس الله سره
 العزیز
 است

همچو اکیست اولی الجود و سکام و همان
 مردیدن شهادت بجا و گفته
 فتح گردید و برایش همه ابواب بشود
 رفقه و بر قدم خواجہ سری سقطی
 بود و خیل شایخ و عظام و زکبار
 صحبت طائفه اہل نفسہ یافتہ بود
 اذقہ او داشته با وی یکی اہل قبول
 نیز در سلسلہ شیعہ از پیران ست
 درہ و معرفش بود بسی نشان عظیم
 در کرامات را بود بسی قدر و کسب
 باطن خود چو برادر طلب حق بر خاست
 حاصل از کتب عالم کا سب کرده
 در بیایت چو طلب کرد کشود سرار
 داشتی بسته در خانقہ خویش در ارم
 چون مسافر رسیدی بدیش پرچم
 خادام دار جی اگر رای سفر جای تو
 در اقامت بدست قصد دنیا و نشین
 را آنکہ گزیدگی باتوم الفت گیرم
 بعد این کہ تو خواہی کرد وی جانی گر
 ہم کسی بود کہ در دوست عاقل و کرد
 را یک یک چو خیزد ان و دوازده

از روی خوش بکسی سرزد والا ایضا
 و ز خدا یافته نصرت بجای و نصرت
 اقتدار کرده بدو ملکی شود اهل خود
 بر فراز و عالم خود اوج سری سقایی
 مرکز دایره جلد بنده گالی دیار
 ای بسا کس که ازین طائفه دریافته
 و اصدان یافته از تفتیش راه دول
 هم بد فرود میانه ز تابان دست
 زانکه میباید بدل با یغریان
 جنت جان خوش قیام و سرور
 بجاوید که بعد ظاهر و باطن
 حار و شاش اثر جفا سبک
 عمر را نماند به تحصیل علوم از هر کار
 آنگونه دران خانه ملازمت تمام
 این سخن پیش پندان نکند خشیه
 تا قیامت نبود مدطر جامی نویست
 همچو آن نقش که حکم بنشیند به نیکو
 عاوت جلد و خوشی همیشه بکرم
 در دل من نه و تاب و نیکو
 گفته که گشت از بد و خوشای شود
 از دل خوش فرادش شود و شاد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که اگر نشا و سر بادل نماند و آس
 گفت آنگاه که باشی تو همان جا که هست
 خدمت خلق و خلوت ز همه خلق گرفت
 دولت آفرین نیک بخت دریافت
 باطن بخت آسایش و آرام گرفت
 سیل هر صومعه را واد بیلانی گرفت
 از ره صید سیلاب با گردون و ش
 رویشتر گاه مشتاد و نهاده است
 در میان بهر سیاه بکسرت و آب
 روش تحت سیلیمان بسرد و دوش بود
 پر پی احمد زم و داتی که بر می دادیم
 بدعای تو ندارم بد عایت حاجت
 در ره کام و زبان یک طبع اندیشه
 تا که از بهر من آرزو عید نهاده
 کام خرد و قق اراوت پوشیده عجب است
 چه سخن بیشتر غم برگ عشق ز سر نه
 روی در بادیه نهاد و پیا تیز دوید
 مرغ روش نفیس تا پیریده می گفت
 قرض بر زنده با و در عمارت چیده
 در سلوک آسایش پای لعل بود غم
 خود را تا خود از قرض تو بر ما گذار

چنانچه با پیشانی بر آید و سر
 که در آن روز تو می کردی و پیوسته
 بیشتر از روزی و در خلوت هر چه خلق گرفت
 روزی از آن روز آسایش و پیا بر یافت
 به پیشین بهر سیاه و سیاهی اگر کم گرفت
 زخم تیرگی آن آرزو سیاهی گرفت
 بهر کمران ماند و پیر و بی و صومعه
 تا که روز نشسته و در پیم قناده همه
 و پیوسته کسی بهر سیاه ماند و تراب
 آسایشی را و دوش بی در روز و شنا
 که گفتند تا که چو خالکست چو پیچ او چو آب
 اینک سالک نشسته که نسیم محتاجت
 وقتی آمد و پیر و سیاه و در و سیاه
 گفت بهر کمران را ز پی میانه
 گفت نشاد اراوت به عید و عجب است
 رفت تا که زبانش ز محبت سست
 این سخن از دم خواب و پیر و دوش نشسته
 هم بگرار اراوت به عید می گفت
 گفت به دیگر رفتار الهامی چیده
 دست دل بودم و در پیر و دل بودم
 و اندونده دل خوش و مشغول دار

وار ماندن ز من بچین نشانان از تو
 گفت من به بهت بقال و خض از در
 گفت هر گشت که از من ل من گم شده
 یکدم اندر لایق لب بکاشم نه زبان
 گفت جنت که بود مایه عیش و حسرت
 ویرانه است بر بر گدازم ستر آینه
 با زردوس برین گوشه پشیم می کنیم
 هم گفت بهت گزایم چهل سال را
 دست بکشیدم کوته ز تصرف دارم
 هست از وی بطلقت کما یک بید
 بهار لطیف و به بیان عالی
 چه سخن گفت که از ان چشم همه گم کرد
 گزنی طالب حق که سر عرفان دارد
 گنازه بر شاخ بگی حرمست و اوست
 نیز و ایشم و خردت اصحاب جان
 آید از جمله اسباب و تعلق بیرون
 در سلوک و حق راه توکل سپرد
 یکبار این آداب که در شرح نبی است
 هم بهر روز و وقتیم پیش هر چه
 که از از وی نویزش چونی گشته توی
 هر اوقات چو در گوشه نهادم آنگاه

بار دادن من قرض ستا عین از تو
 ما حسابی نگرفتیم نفیسل و اور
 گزنی عشق لبالب چو سر خم شده است
 ز آینه در گم شدنش سوختم نه زبان
 گنازه از من نیست بجز پوش نشان و دست
 رفته غلبه برین در نظر من می دارند
 با چه باشد به این گوشه پشیم می کنیم
 داد حق دست تصرف بهر بال مرا
 که ز حسن او بشنوی او بپندارم
 گنازه برین مختصر آن را تو آنکه شمار
 کما تالش بکی دال به به تماشا می
 با بریدان ادب آنگاه مسلم گردد
 اینهمه چیز که گفتیم بجای آورد
 بکسی نیکو می چند با و صحبت داشت
 نیز از خدمت خوان تنها یافغان
 سوخته نیامی و فی میل ندارد و بدرون
 در غلغله غار به پای طلبش گل شمرد
 او نگه دارد اگر در دال و حق طلبی است
 بر هر چه بکی عاریت به پشیم
 آنجایی داشته ایم از و در دل میدوی
 در حرم حرم خلوت او چشمم راه

انتظار می بماند خویش را طشت بریده
 تا چه گوهری ز فیوض لطیفش می تابد
 یا چه تاثیر زمین کرشمه رسد
 یا چه دراز خوش در صد خم میرسد
 در آنکه هر کس غوی در نظر پیر آید
 بر سر او دل خود هر که بر شمع رود
 ماند از چشمه فیض بر کاش محروم
 شمع غشا و برفان قند کس در شربت
 اکرم پیر خواست و بر ناست ای شایسته
 یا سوزانده هر آن شئی که بود از اغراض
 چه کلامش بسر طور حقائق عالی
 هست نعلی که چو گوشت از من مضطر
 آمدنش بدرون بهر عیادت مردم
 عرصه کرد پس اندرین سختی مرض
 آید رطل بهر تنه سنگ به تنال نیست
 گفت از دلت بی حال آن حق جو
 میکنند از راه لطافت کم بر من مضطر
 یک آن گوشه چشمش شگهی میگیرم
 هم پیر کسی در مرضش از علت
 گفت با تو بگو علت تو هست چگون
 گفت ز نهار که عالم تو پیران علت

با درون همه آزاد و دل فسرده
 یا چه فیضان علم از مجلس می یابد
 یا چه بر فرق ز خاک قدش می رسد
 یا چه مشک از خنکش تا فوسج میرسد
 از کجا بدل او گرمی نایب آید
 خوار و نومید بجرمان درش بگرود
 ماند از بهر فیوض و حساتش محروم
 هم توجیه و یقین قند اسرار و شربت
 در کتب با سواد صفت و قانع
 در همه حال سکونش بمقام اعراض
 چون کلیم آید احسان حقش متوالی
 عرض طول و شش گشت پندار کعبه
 ز آنکه بود او پی اصدان معانی قلزم
 کرده پاک همه کار خود از دوش غرض
 با خداوند در بیوقت بگو حال نیست
 که بهشت و عسکی حور و قصور بجز درشت
 که تقاضای قبولش بودم پیش زرقش
 که بجز وصل خداوند نشاید در گرم
 آنکه هم مشرب او بود ز اهل طاعت
 اضطرابی است بهر جهت حرکت که سکون
 که کثرت بود تا ده ! در قنات

با بدین حال است که چون می آید
بگویند که کس آن را شنیده
استخوان این غنچه را بر دل او کاروان
نقش نگین خود بر تو را ختم
اینکه بگویم سرگردان و در دست
نیز تخلص نگین بگام نزاع
مگر این غنچه را در دین و دنیا
نقش بر دل خود نهاده ای یا بر دل
کرده ام که دل و دین بر دل کند
عمرات که در دست تو بود و در
چند کاهستی از راجه گم
خاسته و نشسته و در خوشی و غم
او از این در اگر غنچه بچرخست
آنکه در بدنه است و در دین و دنیا
ز آن بگویم که در دین و دنیا
بماند از دست تو این غنچه را
چه کند چو خوشی و غم خوشی
ببیند خشم بر کرده بیانات بد
عمر اگر که در دین و دنیا
شیر و شیرین و خوشی و غم
لاجرم با در احوال شرف بدین

که در دین و دنیا این غنچه را
اندر غنچه خود نگین از این
سوزنده و غنچه را بر دل او کاروان
خود را بر دین و دنیا
چنان تر و خوشی و غم
که در دین و دنیا این غنچه را
ببیند خشم بر کرده بیانات بد
عمر اگر که در دین و دنیا
شیر و شیرین و خوشی و غم
لاجرم با در احوال شرف بدین

ک

احوال اجداد و دست حضرت مخدوم الملک
شاه شریف الحق و الدین احمد یحییٰ منیری قدس اش
سرو العزیز از دہلی و رسیدن در شیشہ پیا و فریاد
زار شیخین مادرش در غم جدائی او و عدم توقیت
از حال خیر پیا شمال آنحضرت قدس سرہ

با نرسد چشم بگرش و نه سخن از این
 او شمع در اندک گشت و بوی خوش
 با دل و تپه بصیرت و الا البصائر
 ازین فصل بهر کمال در این نجومی
 چه نویسیم غرضش و گرچه معنی
 بسکاید یک بصیرت بشیم زمینش
 باشد با بزرگ کمال شد از دود
 کرد از آن رود که بکن درین ایام
 با سپاهش خدای بزرگست
 خیر را داد و سیاهی کرد بسیار
 شب بچرخ و سیاهی و نجومی
 از فلک چنین نگردد نه اینک سیاه

که چو پست از غضا نشسته از پانچین
 آنگهی ز پستین نشسته از پانچین
 سحر اگر که به روزی و گشت کار نماند
 که به پست نشسته از پانچین
 که چو پست از غضا نشسته از پانچین
 آنگهی ز پستین نشسته از پانچین
 سحر اگر که به روزی و گشت کار نماند
 که به پست نشسته از پانچین
 که چو پست از غضا نشسته از پانچین
 آنگهی ز پستین نشسته از پانچین
 سحر اگر که به روزی و گشت کار نماند
 که به پست نشسته از پانچین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شمره فلک تا قمار فلک است رسیده
 زلف جان زریا پیشی زیشان گشته
 گر زبانشان از ان باور بی نیل رسد
 هست یکجا شربان فلک بود زلفش
 جنبشی را بنده گیر گش راغ جبرش
 زنگیان را بنود خال رخ اینک دیده سیاه
 گوئی از هر سیاه پیش چو بود مثال
 زلف جان بریده نسای تبان خم گشته
 گوید تازیکی شب پلچ نه بیند کز دم
 ازل زنگش سیاهی بقا و نیکیش
 خلق گفته که زنگش شب پلچ نیست
 تیره تر یک بودند ان لحد شمعین
 در گرد و برورد در شهادت عجب
 بارشی بود که بود ستان هم چنین
 با و آن تنگ که بر باد از ان نرسد بلا و
 صاعقه بر صفت صاعقه عمار و شود
 ابر با تیرگی خود شب پلچ اے و گر
 غرش بر که تا قاف سید آوازش
 فلسفی می چو آن بر بر افلاک محیط
 قصر تکیه ز بارانش تساد از بنیاد
 ابر و باران چو بدنیان شب تار آمد

خود زلف فلک شب پلچ
 نروم چشم تبان دیده و حیران
 زلف لیلی بیای نه بان لیلی
 هر که باشک لبخند زلفش
 کز پی و سر شد ابروی تبان و زلفش
 شب پلچ را شده از تیرگیش حال تیاره
 حال پیداشت اگر چه بر نوبال
 دلچ و دید لبی و دهم و بر هم گشته
 غروش یک شد از فلک آن یک گم
 نام نه می که بجا فوری و نیک
 مشک حب نغمه که کلاه
 کز قدر این قدر است فلک شربان
 حاشا ز قهقهه اصحاب قیوم عجب
 بشکند سقف فلک فتدایک نری
 از پی ماکو بود ستان ذات عمار
 محساز و بر سروج جهان نقش بود
 چون بلای شب پلچش همه کاکار
 صیحه صور بر افیل شده دمسازش
 منکر خرق سموت شد از جیل سبط
 ماند بر صورت کلیر زمین غیر آباد
 از ذوق سپرش شب پلچ باریاد

یعنی شربان
 تبان سبک
 فلک سبک
 لیلی بیای
 لبخند زلفش
 کز پی و سر
 شب پلچ را
 حال تیاره
 پیداشت اگر
 دلچ و دید
 غروش یک
 نام نه می
 مشک حب
 کز قدر این
 حاشا ز قهقهه
 بشکند سقف
 از پی ماکو
 محساز و بر
 چون بلای
 صیحه صور
 منکر خرق
 ماند بر صورت
 از ذوق سپر

از سینه زونی خورشید تابان گریست
 پیر زان گشت چو در پیشه مان ابر بود
 گفت او غم وینت خود با اسف
 می ندانم که گریه در این پیشه بود
 باز که این چند اخوانت بچاه افکنند
 تا کی آفت زده گرویش در این باشی
 یازده و هفتاد و سه که قیمت نمده است
 کیست که در این غلامی دل اسکنینت
 کیست امروز ز دنیا می وصالت بد
 گشت از شمع تو آباد که اکمل شانه
 یوسف مصر علی عاشق شد که گویت
 بی گماهی که نمویست ترا زنده انی
 دار و این شرح تم پیشه بجان تو تنیز
 تا که کشم به دران سخن سراسر داده
 گفت کای تو بصر باز دور چشم
 تو درین سخن چه داده اندر باران
 پانه از پیشه که اینک بدر و نمانه
 گفت در سخن پایید و بینید شما
 مادر شیخ در آن سخن فرد و آدم و
 بر رخسار آن عقلت یک پایانی است
 جامه اش هر شک است ز نمای مطر

نار می کرد و پیش در دل شب گریست
 حال آن پور بهر دانه چنان خواهد بود
 گشت به نور خورشید ویده پس دنیا
 چنانکه است که در دندان به جان خون لود
 یک گشته و ترابر سر راه افکنند
 ماه خورشید شوی و در چه کفان باشی
 چاکل از دست که امر و قیمت شده است
 به نگران کنی که سقیفه بستت
 که بریده است بدیدار جمال کت و
 که ترا خواند پی وصل بهفتم خانه
 دل زده که امر و در دنیا می تو گیت
 بر در سخن که گریست ترا در باغی
 یا تو در مصر عزیزی شده و همچو عزیز
 و ز هوا و هوس هر دو سر آذاده
 که ز فراق تو بسی ریخته گوهر چشم
 چشمم از بهر شارت شده که هر باران
 تا به شمع تو تار یک شد این کاشانه
 در چنین بارش باران بچه سانم انجا
 شیخ جانیکه ستاد دست نمی هم رسیده
 پای تا سر ته نقشین یک بارانی است
 و ز چشم و دستش کل قدش تازه تو

سینه از خفته
 در صحن

گفت ای مادر شفق سحر از لطف خدا
 در دل خویش چرا بر من اندوه کنی
 باش خوشنود دل ز من بچایم بسیار
 مادرش گفت ترا من سپردم بخدا
 بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم
 ساعتی چند گذشت از بخشش غافل شد
 سالها بود که آن کس خبر وی شنیده
 اینقدر هست ملی در همه عالم مشهور
 اندران عهد که در پیشه بسیار بود
 این حکایت تبار بر سید است چنان

چنین راحت دارم که دار و مارا
 راحت یا دحق از وسوسه مکرده کنی
 بچایم بسیار و بر ضایع بسیار
 و این رضائی دلی خویش شمرم بخدا
 هم تکمیل سننای نبی خوشنودم
 قدمی در نجه مکر دست که در بیا شد
 بوی از پیر من او بهشامی نرسیده
 گرچه او مانده چشم همه عالم مشهور
 بی خبر از مکی خواب تو در پیش بود
 بر زبان همه جا می شده هر روزشان

ساعتی چند گذشت از بخشش غافل شد
 سالها بود که آن کس خبر وی شنیده
 اینقدر هست ملی در همه عالم مشهور
 اندران عهد که در پیشه بسیار بود
 این حکایت تبار بر سید است چنان

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک
 در پیشه را بگیر و طبع اقامت افگدن در
 بهار شریف و به بهار و به شبنم شستن

شده امی که میسر نفس می آید
 را بگیر آنکه به خوش دل کشید بود
 ز آب جیوان لطافت خورشید
 بر که از بهر سجاد متاعی اش گرفت
 بنزد از اثر هر دوری و بهر کجاست
 که تاز به ریاضت بسیار

که ز القاس شش به کسی می آید
 کشن فراتر از دل خلق چه بخیر بود
 جایی بنزد همه با هم گیار و گیار
 بی زبان بهر گویند سخن خوشتر
 سر از پیش تو گوئی همه باغ است
 هر گاه مشن ششم از غیر زبان

م

در دم گریختن خنده گلکاری چمن
 ز باغ با بکاهی کرده زرام اربوبس
 گویش بر صحن تر چو در افتد شبنم
 نفوس را بچرخه بپوشد ز رسم حس
 باد بوسه بین لاله اگر پیش بکمن
 اوشت از گلشن فروس بود گلشن تر
 سختی رفته ازین وضع بفرود بین
 زده شیشه دم از حق لب هر فاخته
 بر سر سبزه بیکانه چو پای زده است
 قدح لاله چو نمور بکمر و دست
 گشته تا سبز مصل از گیاه گسترده
 هر طرف بزرگان بختووع از تمام
 در و طائف همه زلفان چمن هر ساز
 دست خود را بنباهات برادره چپا
 جامه هستی خود را گل او کرده قبا
 بچرخه او پی تعلیم طریق او بے
 بنشیند بنشیند چو مراقب استخفا
 عنده لیانش آورده نشیند بی سماع
 بگریم هر مثل جلال چو زبیر و گلشن
 بخت با فاخته خوانند بهنگام سحر
 ز ترکت صبح و مساکل صفتش کمر

بشکافان زخیمان چو غنچه چمن
 غنچه خنده غنچه خور و دیند و پدین
 که عرق صبح سیمین تبار گشته بهم
 کنش یک یک سحر می برده در
 نیست جاسوس بجز دیده گشتن چمن
 چشمه از چشمه نوبشید بود روشن
 حور عین را پی کیسوده چون ماه چمن
 هر که نشیند صد اشدر دل جان مانده
 آشنا از دل شود پیده نوای زده است
 گرد و از خوشی تاب جفاقت شمر
 شاخ را با بر سر سجود آورده
 بنواقل همه سر و لب چو کرده قیام
 گشته مشغول شب روز با و روزگار
 آتش سوز و روش بر روی ده شرار
 هم تبار ج زده خود زور و دل او دنیا
 هر زمان از سخن خنده فرو لبه بے
 بتصور دل و جان کرده مخاطب آنجا
 سامعان کرده بوجوه زرق و برق
 زندان مستی آن شورانا اسیر
 ترکش جلو کی قدرت حق در نظر
 جود او بیشتر از پیش ز دینار و درم

پید در نرزه در افتاده ز خوف هار
 نچینه ز مشتغله کسب دم و جبین مست
 سرو او سایه کنان بهر افتاده باز
 گری می ناز مجست چو دلش ریش نمود
 از جوان کرده در و کا چنان شوق فزون
 بیک اگر ساخته در گریه بسی شدت ما
 در چگون جامه گل پاره چو شد برون
 لاله داغ دل خود کرده نهان درینه
 در غم عشق زوستان زنی بلبلها
 نچینه بالیش همه سر نهان حاصل
 گشته خورشید به نیلو فراد حراست
 نیمه پایتج کشان بید ز غیر گشته
 نیشکر لیشه دو آینه بهر شاخ نبات
 کامزن در صحت نرگس بهار صبا
 لبط ازان ز غمزه کان بر لب آورده
 از نسیم سمن انگه که معشقه گردد
 لوطی از غمزه ما قند مکر افشان
 شکر سنا کشان در دل سنگین کرده
 سبزه آورده بهار من طعشاقی در
 کول مانع ز نذر قص نماید طاقس
 صفت مشک عشق نکست گل در و با

پاس نفاس نموده بدل خود جارس
 نرگس ز قطره شبنم شبنم چشم بست
 راستی پیشه بهر کس چو گذشت شاه
 سوسنش بر لب خود رسوده بلبلها
 کز زارت سبزه پاش بچش آمده خون
 دل هر چشمه کوه آمده در وقت ما
 نچینه از مهر گره بر زده بر دامن او
 چشم نرگس بی حسرت او آینه
 پتج و تاب بدل خویش خورد سببها
 راز سر لسته حق داشته نهان در دل
 پنجه هر روز ز آتش بدرون سودا
 نرگس انجامه آینه صیرت گشته
 قطره ما ابر در در سینه از آب حیات
 سرو پوشیده بهر از غزلی تار قبا
 عنایان چمن را برود آورده
 همگی خاک چمن غالیه تر گردد
 لب کیم می از قهقهه شکر افشان
 دامن کوه بن حله رنگین کرده
 بر بود از دل نظار گمان بهر و شب
 عاشقان را بدو شوق کنا ز کین
 دیده از نرگس سر مست کشودست بنار

خیز بود و درین شهر یارانش چید
 که بهرامی ملای لطف آمدی
 به تمنای زیارت ز قفای فرستند
 شیخ اینکو چه صودق طلب ایشان دید
 گفت از راه محبت که چندین شب
 ای بسا خوف گرگ و دلاک است اینجا
 شوگر فته جز آسایش شهر پشته
 من بهر جبهه بعد شوق شتابانیم
 بهره تابرم از لطف ملاقات همه
 این سخن نامه شوق چو کرد قبول
 ساعتی چند با جاب شسته خرم
 ویر یازی چو درین آیدن فتن شد
 عرضه دادند درین شهر سکون بخت
 تا این جمعه و شامه قرار می گیرند
 به صلاح به اجابت بیرون شهر
 ساختند آن همه یاران بشکوهی اینجا
 خانقااش که در روز بود رشک بها
 باز میگشت از جمعه دران خانه گاه
 گاه گاهی چو برنج آمدی خوشتر هم
 مجد ملک آنکه بیانش خوشان مطلع
 امر فرمود لطف آمدی مطلع را

به ملک
 از شاهان و شهبان
 صحت بود

کرده دل در گره حسن عقیده
 بر سر کوه چو پستی زده بانگ
 در چمن بر روش باد صبا می شنید
 رسم الفت ز بهر صوره حق کیشان
 بسوی میشا زین پس نایب آهنگ
 که بیک گام زدن گام تنگ است اینجا
 اندرین میشا پیوسته بهر صبح و مسا
 روانه دران سجد جامع زیبا بانیم
 پذیرد و خلایق بهر من و قات همه
 کرد از آنگاه در آینه سیدان محمول
 باز کردی سوی آن شوق غزال آسمان
 میل اجابت زین بهر پی مسکن شد
 در نه با محنت هر نه چو بایست
 هم نه صحبت ل اجابت شکاری گیرند
 که نینداشت آن روز قیادی بهر
 خانه گاه پی ساکن کوچه اینجا
 خانقاهای شده از خانه گاهی به بها
 با حاش قراری بگرفت و خواه
 یکدور روزی بی اینجا نشی شمع خرم
 بود از بهر همه شهر گرامی مقطع
 حاجتی هست مرا با تو بکار عقبه

قدری درین خود مال مزرکی دارم
 توازان وجه بزمینش و یکسانه
 از پی حضرت مخدوم بر آورده گیر
 پس بجای چهرگاه عمارت کردند
 ساختند از پی همانی آن شهر طام
 التماس چو به جهاد شستن کردند
 بهر این کار نظام مدنی شد حاضر
 بعد از آن مجلس کوه به یاران نظام
 جمع گشتند به جهاد نشانی او را
 پس از آنگاه که او بر سر جهاد است
 روی آورد با بیابان جلای نظام
 گفتند یاران من و مصالحت آموز شما
 چه گوئیم اثر بخت بدین حد آورد
 روی از کعبه مقصودت بسیار
 علوهت چه می خواست که بود این
 خوش تا که پادشاه بدید و این
 مدتی چند بگویند بدینگونه که
 زین خبر یافت پادشاه سلطان
 اینکه شیخ شرف الدین میری کرد
 داشتند از مملکت خلعت به بیابان
 از فلان بادیه و شهر می آیند

پی تعبیر چسبیده میاد دارم
 که سزاوار برزگان بودند کاشان
 کاندین وقت سزاوار برزگان
 هرگز از کار عمارت همدست کردند
 طلبند که سزاوار خواص چه عوام
 اشتیاری به کوه و برزن کردند
 و اندر آنجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر
 هم از کین عماید ز شهر تمام
 پی فیضان هی و نورشانی او را
 بهش از سر جهاد و نشانی برست
 هم بسوی هم یاران و جایی نظام
 و این همه صحبت اخلاص شایسته شما
 که سکوتم بسجای رود بد آورد
 و اندرین ظلمت تجانه نشاند مرا
 همچو ماهی که بود منزل و در غریب
 ماه و ماه به جهاد و به نامون
 که گوی بود سکونش و نگاه داشت
 که بدلی و سلطانین من و ده سبقت
 کاشف را در زمان و در روز
 سالها آنکه کشیدند ریاضت
 اینک از جهاد و سستی بهر می آیند

این زمان بایم مخلوق گفتند میرش
مقطع را که بود نام خوش جی الملک
آنچنین حکم فرستادش و الاجاه
را بگیر آنکه بهام خوش ایست کشن بود
یک مصلحه فرستاد و ابوبلغا رس
داد و فرانش بنیان بفران بنوشت
اگر ایشان من از بلوغ قبولش نکند
بر تو حکمست قبولش کنانین بجز
خلق گویند که ایشان عجب شاهی بود
یک جایش تنم بشیه و ظالم خواند
خویش را شاه وانی در عادل گفته
گفتی از زعم که هر کس بری چیزی
می کنم امر بدانه تا حکم او را
اکثری اهل طریقت که بدو زن بودند
باز آنکه سوت روشنی شان دشته بود
داد تکلیف ریاست بهر محمود
گفت نیگو نه بزرگی چون کسی باشد
شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد
انقدر حرمت اجلال بخارالی داشت
سیدی بود باجلال و جلالتش
پانچین فرستاد و عهد لنگر دادش

تا زد ایند دل از تر کشان غل خوش
آنکه او بود بدریای مارت چون ملک
خاتما همین آورده و هدا و خواه
فقر را از پی صرف و طیفه خوش بود
تا نشانی بود از وی بو فلیفه خوار
نزد خود مصلحت نکاشت سلطان بود
یا ز تجرید و خفا فکر حصولش نکند
قبض دخلی تو دران بهی مانین
لبوی جور و جفا طرفه ترش را بود
بانی ظلم و سر جو بر مظلوم خواند
نیز از بذل و عطا حاکم باذل گفته
مستی باشد و باشد بدش تمیز
می نهم بار بگردن لطف کم او را
در لباسش با ش ز جورش بودند
در یکی عهد و جایش علم داشته بود
قطب و آنکه بشا همیشه ان علی بود
بر کسی ظلم کی از جور خسی باشد
چه بچور و تنم و ظلم بر آوردش کرد
کانه رین ملک او بر به دارالی داشت
بهی سلطنت ملک بنوش داد
پار چندین فقر او را بعد میدادش

در خزان که جلال است و احاذل گنج
 پیش از انگاه که مخدوم سرباز او صفت
 رفت در خدمت محمود چراغ دهری
 بهمدان عهد که سلطان محمد تغلق
 گفت در تیرش هر کس که در تیر و زمان
 بهر درویش شتم کشیدن کوشانند
 می کشد از تیرش کسوت درویشی را
 شیخ بارانی و دستار پیوشانند
 پس گفتش صفت مهر در شیده برو
 تا نیارند تا این جامه درویش بر او
 او جهان جامه پوشیده بر سلطان رفت
 شیخ الاسلامی آن عهد شاه آزاد
 خانقاری بستان مضافات چهل
 گشت مخدوم چون از لشکر سلطان پس
 کرد اظهار که فرمان اینگونه شده است
 خادمی فخر داد بسوستانم
 که ز کفن محکم نیست اجازت هرگز
 قطب بود و اجازت بود از سوی ما
 آدم بر سر مقصد که میگفت پیش
 آنکه فرمان شده بود بر آن قطع شهر
 پیش مخدوم جهان فتنه رسانند از

آن حضرت که جلال بخارای خود درون این جهان است
 از او هیچ چیز پنهان نیست

هست در بیم نوا نخی خود در زمین سنج
 برو دور حرم محترم از بهر طوالت
 که پادشاه فیضالشایع دهری
 داشت سلطانی دهری بهمدلهم و نسق
 خرقه نقد کشند از بدن درویشان
 بر سر و تن کلاه قبا پوشانند
 که گرفتند سلاطین همه بدکشی را
 رخت خود محرم اسرار پیوشانند
 پیش سلطان تو همین پرچم پوشیده برو
 که کشیدند تمکار ازین پیش بدون
 در دل خویش از آن بدو شتم ترسان
 خود است تکلیف بجهاد و خواه از او
 شد تعیین می و کرد و بنا مشرط
 کرد و در مجلس آن قطب من است نفس
 رای من ایستین کار یکیشده است
 من این کار که فرموده دل حیرانم
 من خواهم شدن ماده بخت هرگز
 که گویی خدمت هرگونه نقیصه و فقر
 گوهر مقصد و مطلوب که می سفتم پیش
 گشت رسان عشاق و آتش
 سندی ماکه رسیدش گذرانند از

عرض کرد آنچه بنشیند مرا قدرت
من که باشم که برین امر عاقل اقدام
لیک چن حضرت مخدوم قبولش نکردند
شاه تقصیر نتواند هرگز از من اند
حال جور وستم شده بشما معلوم است
ستم و جور ندانیم که با ما چه کند
کرد از زاری و الحاح بکراه قبول
و ابل چن فی خلق بجان کوس خیل
یافت بعد از شقه تعلق به نشاط نور نو
ترک داد و آن وید را داد و با و فرما را
خانقاه و ده آمیزش ظاهر با خلق
اگر ایشان به کمال بره حق باشند
لیک سبب و سایلله همه بر جا دارند
موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن
گرچه از بهر به صاحب عز و شانه ها
نماید ظاهر نشود را بهر ناکس و س
همه را حق و همه چیز حق می بینند
و مشهور اند پی شان یک نباشد خلل
در به کار ولی شاه حق می باشند
کشتن اسرار ولی مبتدیان است محال
از این وقت که در طور سکوت کرده بود

چو گستاخی این مرد را بر آست نیست
که برین عقیده ای رتبه منعم همچو غلام
جبر و تصدیع برین مرفعه و کوشش کنند
کامی من بیچاره به به تن دارند
در همه شهر و همه قریه و یا معلوم است
عالم الغیب بدانند که بجا نماند کند
از قبولش ل نخوشی گشت باطل
و زپی آتش ماند بیتی نه سبیل
شاه خیر و بر آن تخت جلوس فیروز
شادمان کرد دل شفیقه یزدان را
گرچه این جمله زبان نیست چو جبار حق
یا با خلاق آگهی متخلق باشند
بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند
بست و تجمانه بنامند همه را بزبان
موجب تفرقه و بعد نباشد آنها
بر دل خویش را باز را بکارند عیس
هر بر و برگ که چند از حق می بینند
که نسا زنده بجز راه طریقت عملی
ناظر حق و خلق تا بشوق می باشند
را از ایشان اند او را که در پی مجال
هست سمع که از خدمت فرمود

در این زمان که در این عالم است

داو چون دولت بیعت مساوت استم
سزنی اندر دل مخزون نبسا و ندمرا
یعنی انگاه که با پیر می پیوستم
که نیده است بهر روز جزا و فریب

حکایت پیر سپیدن قاضی زاهد علییه رحمه الله از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خوش در زاهد
ساکت و فارین مضار طریقت بود
هم بخند و هم جهان حسن عقیدت میداد
از کمال ادب آورد سر خود برین
باشیدیم که سه سال نخوردید طعام
سدایی بی بولی غایب شده بود
عطش گو که در سخت نیست پیوسته
گفتی کمال زبون بود خوریم طعام
کیا از پیشه بخورم شرم و بگشت
سدره گشت چنان ز بی بولی غایب
احتمال شده از وی ز پس سروراز
بود آن فصل رستان بدیار و بار
حال سرودش چو از نوک زانم سرزد
چون پی شرح کشی مگر در دست
مید دیدند زهر سو ببقای کش
چرخ زن بهرنی باغ گلستان رخ
شماران که مگر دید و چو از پیشه

بر بزرگیش نکوکاری و تقوی شاه
ماهر سلسله پاک شریعت بودست
هم تبار روز باو گرمی صحبت میداد
روزی از حضرت مخدوم پیر سپیدن
اندر آنوقت که در پیشه می بود قیام
محنت زهد و ریاضات یافت شده بود
از در حق بی بالای تو خلعت چه گشته
لحمیم ز غذای نه ندادیم به کام
آمد آنجا چو گوی گرسنگی بر من سخت
کرد مسدود و هر دو لبیان خالی
بسیر گاه هر اسان شدم از نوشتن
بوسم بهمن دوی در شسته و کوسا
بر سر صفه و قرطاس سلم سر لرزد
که رقم ناز و ده حریف شویش کش نکشت
وود از سینه برآورد و هوای کش
پنبه بر کرد و کوب بر و ناطق حریف
پوشیدن کرده پیر ما بهر خجاست و مسود

چو کافور بشتک آس سرفی بسنا
 قرض رشید نمودی بفضای صحرا
 مای از بهر امان زیر زمین شد رجا
 روستا را شده گلشن چکه بچ زده ما
 قرض رشید به نور فلک گردانان
 نیزه سرفی آن دل قفس رخ نیست
 سنگ آتشی گشت سرفی سبک
 چون سرفی طرح گداه بود جهان
 شکر باریدن آن بخت ایش کافور
 بود در بر دوش زار در آتش
 گشت اسفرو چنان آتش مهر تان
 چون آب همه را سرفیدند سگر
 آب لیمون شده در خاصیت
 سرفی آن تر از پیش ساری سگر
 اک فرعون زن در آتش و آتش
 پس آن ز نه پیش چ ندیدست مهر
 خواست آتش که باد بر سر زرم بود
 آرزوی بدون ماند قباد و جهر
 مهر را شد صفت ماه چنان سراج
 رخ نیاد و سحر سحر و شمع
 سرفی آن لذت یار بود آتش

ترا له افتاد و گرفتار شهاب ثاقب
 صحن برقی که به بندند بر دوز سرما
 سرفی خشک خود ما ند مزاج ما
 زهر بری کرده بود هر آتش که ده ما
 سرفی گشت ندیدند سرفی و اربابان
 آتش از زبان آورده در آتش
 سنگ نذر جگر خویش نهان کرد سگر
 زان هو اکرم پیشم شده در پیکه نهان
 طور هم کرد باین بار سرفی منطوق
 برقی می جسته می جسته شرف آتش
 سرفی بتان آمد و پیکه نهان
 قدسیان را شده بروج فلک جانتان
 درک اسفل شده از نار جهنم جانتان
 فخر البیس که از خلقت تاریک
 معروض آن نار علیه اعدا و دشمن
 بولبتا بداند هرگز نیست
 آبی رچاه فرو رفت که تا گرم بود
 که سمند بر نمودند بنی آدم را
 بن فلک رفت مسیح و توانست علاج
 رفت بر حرم چهارم سرفی گشت
 کرد و آرام گشت خویش نور آتش

میل آتش بدرون بود که شیشه
 آب سبک بود و هوا سر ز سر سخت
 از پانی غلغل سیدم بخار جوی
 در دل آمد به تخم بگذاریم ساز
 به دران کحطه چنین خطره بخاطر بگذشت
 سبزشع گرفتست بر تیغ امواج
 در فکندیم تن غولیش در آن شباب
 فوت بیوشی من ساخته تا وقت طلوع
 چون بیوش آدم این خلعت بپوشد
 باز فرموده براه که ریاضات دهد
 کوه کردی اگر از اصف کاه شد
 زان ریاضت شرف الدین نشد الا چیز
 ای زهی همت الا شرف بلند طلب
 یافته ها را که بدینسان بهر خاک زدست
 با همه فرشی همچو که ایان بر خاکست
 این آنست که در عاشقی از روز اول
 غایتی نی چرخ آن جان جهان
 همچنان آن بر آنست بجان باقی
 راست فرمود بلفظ حسین بلخ
 یافته ای با بزرگندی بصیرت باشد
 هم سماعه که بگوید کسی گویند

نار گلزارم گشت غلیل اندر
 که نریدند بر نرید بر ف و خست
 بهما نجاست بگنم دور شبست و سوس
 بهما نریدند بر نریدند طبع ضعیفان نماند
 نفس اناره تو جانب برخصت گشت
 کشور دین تو تا نفس ساید تاراج
 که چو بیوش فنا دیم همچو غرقاب
 چه قعود و چه قیام و چه وجود و چه کوع
 کان در کعالت و فوت بهر بود و نرود
 هر چه آنرا شرف الدین بگوید آن عهد
 نگا کردی اگر شتاب با چاه شد
 که نداد و بگفت دست بخیز لا یخیز
 جز فنا هیچ نمیداشت مراد و مطلب
 جامه هستی خود را بهر تن چاک دست
 پیشه دار افسیر سل آمد و نالان بر خا
 عاشقان را که در شرب عشق بپوشید
 نیر ما سخن شوق نداد و پایان
 آتش میزد و عطش بر لب هم شست
 آنکه شیرین شده در راه ریاضت
 گزینی سخن جمالشن نهایت شست
 پیش آن هر و صادق حق جویند

خواند این بیت و بر آن نشاند از آن کس
 آن ملک که خداوند زمین می بیند
 قصه پیش از پیش سگ بر خورم
 هست این حکم بلندش در عالم است
 این قیامت کبریا پیش قاضی بود
 بوجو من این ره رسول مقبول
 چون ز برام پرسید حسین چه
 بهر آن شیخ زمان احمد سگ دریا
 و جزو دیرین بیت چرا شیخ شستا
 که بدینگونه سخن مبتدیان گویند
 شیخ ایشان که نبودند مگر
 این سخنان تو به فرما که چگونه
 گفت بگرام بهاری که نهایت بود
 وقتی آوردمی پیش در اقل او ده
 بوی از وی بسته باز بدوش
 بود نزدیک که فایده ره مریه بود
 بود وقتی که شایخ همه یکجا بودند
 نوبت او چو با طهارت سار سپید
 گفت هست از رو کین مر نام و فلک
 زمین مناش بودید ای فحش او
 این از آن بود که اندر عشق مستی

چون قیامت
 پیش از سگ
 سگ خسته
 پیش حسین
 و چه قدر

هم به فرمود بی سر است
 گزشتی بدید و چه است این پیشینه
 سگ هم از تنگ نهی و این چه
 کوز لاهوت فردا آمدن در جبهه
 طائر قدیه را دانه دانه
 تا و را نیز تبعیت او گشتند
 این حکایت چه تاویل شود
 شیخ بگرام بهار است سگ از خلفا
 هم به فرمود که باشد بود و
 در ره عجز چنین مبتدیان
 و طریق و سلوک و غیره
 و در کس با لباس
 تا بود قیامه پیش پدید
 تا که گردد شکم او ز طعام آلود
 گفت با قاضی زاده درین
 شکم من گران لذت او می آید
 او لیا جمله در اطار تنس با بودند
 آن سخن گفت که پیش خروشا برید
 سگ که روز حساب تمام هر دو جهان
 که بدون حبس این کین نکاح او
 او چو پیش فی خواست قاضی

۱۲۷

تا زمانیکه بقادشست کس را شناخت
 آنجا که گشت فنا و صفت مطلق
 هر که دیدی سر را بی بسر شنگ و
 چون نه بدست جفا می جگر سنازا
 پس در آن نه مر است نشان
 روز مشرفه شناسد بفرست
 چل هزاران ز ملک هر چه بود
 باز فرمان و داور از جدامی اکبر
 بسکه بپایند و نیابند نشان او را
 گویش حضرت عزت نشانی
 پرده تخت روانی شده قیوس
 هر چه در دست نه خرق در است
 هضم نفسی که نمودن است هزار
 حاجتی نیست اگر کس گراست
 همه توفیق همیکه و میران جلال
 هم سماعی که زند تیک و صله
 رفت در خدمت چندین کس
 گفت باشی که خوانند جهانی
 زود فرامی که تا این گمان نه شود
 گفت چون گمان من بخود در اند
 رفت آن سلف سپین و شیخ احمد

نه بهستی خوش چشم زدن هم بدست
 جمله دیوانه بقتند چه شیخ و چه صبی
 پای تخریج وی از سرستان سنگ و
 در دهن آنکه نه بگذشت یکی دندان را
 فی سراجی ز نقاشش و فور شهرت
 آنکه از روز ازل آرد ماهی میل
 تا که پنهان شود از فر بیشتر او
 بین کجا هست اولی فی و حشر
 چه تو آنکه در قم عزت و شان او را
 کرد در کون مکان کرم سنی امرو
 بلیق تحت بقای شده ریب و دش
 یک از طهارت است به لغت میست
 آنکه از انهر مردم نبود اطهار
 یا دعای زبانی را زده و اولادی
 آنکه دیوانه و شی بود در آن صف
 کرد از ابله خویش یا بوشغله
 بهر پریدن این مسئله پیش
 گفته اند صفت شیخ بهی و میت
 مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند
 چون تو اتم که گم من گمان را زده
 آنکه او چرم پوشید و شیران قبر

آن سخنان که باو گفت باهم گفت
 آنچنین که سرخداش شرف را و ادب است
 کتاب اینگونه سخنهای تو مانند اویم
 گفت در حال آن مرده گس با پیرید
 چه پیرید به فرمودن احمد مگسان
 سفلایا شیخ در گفت که می دیدم
 او که اکنون برسانی چو بعضی بیعت
 گفت احمد که برود در بهشت آن خواهد دید
 یا که گشت با چو دران راه ستوری و را
 چون این واقعه مخدوم جهان شد نگاه
 شیخ احمد چو خبر یافت ز حال مخدوم
 خوشتر بر برسانید سرتاپوشش
 و فن کرد و چو او را بجنود هر دو
 بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی
 قاضی زاهدان و تیر پر سید گئی
 میکنی وصف مردان خدا را چندین
 گفت مخدوم که دیوانه پانی تی هست
 گفت بسیار بزرگان که بنده اند چرا
 گفت باو که ز تعینش را یکم کرد
 فی سوا الم بنودی ز بزرگان دین
 باهم بر پر سید گئی قاضی زاهدان و دی

که در گشت ازین گونه سخن بر بگفت
 که وی اندر عرفا عارفان را و زاهد
 که چو صبر کنیم این بندها نتوانیم
 زنده گردید و چو آواز جزین با پیرید
 غرق در بحر فکر چنین کار کسان
 و در توفی الحکم من انعمی سینه دیدم
 متحقق شود آنوقت کمال شخصیت
 کل مقصد در گذار ازل خواهد دید
 زده شامی که اجل خواند به و منتور را
 بر سرش سیدش در پی عفو گناه
 که نکردش چنین کار ز جرات حق
 ماند استاده سر بر باند تا پوشش
 در محراب سرش شده نور هر دو
 که ز خلقش شده راضی بگئی شیخ و صبی
 ای تو بر چرخ کرات در هر محرابی
 خود به فرامی که در بند کیانند ازین
 کس چنین نیست که ستان پانی پستی
 هست شخصیت آن پانی تی فرما
 این سودا تو ز مردان خدا هم کرد
 که درین کشور بنده اند بی اهل عقلم
 اکیه در سیرانی الله سکوت شده علی

چون بدلی برسدی هم مل نشد را	تو چنان یافتی راه خدا اگر را
گفت باوی که چه پرسی ز بزرگان زیار	که بدیدیم دران عابد و زاهد زیار
اهل سجاده و هم اهل کرامت هستند	صاحب خیمه مست از باب ریا هستند
لیک آنرا که درین غمکه من بچویم	و اندران راه که دیوانه صفت بچویم
جوید آن چون دیوانه همان دیوانه	پوید آن ره چمن مست همان ستانه
و که حلاج کسی که به پیش روزی	گفت مخدوم جهان با جگر پر سوزی
ای دریا که بگشتند چنین مودی را	و در رود و دردت و توحید چنین فردی را
کا ندر آنوقت که صاحب مشرب بودند	بیهوش عظمی جلدی چه کوب بودند
ای بسا العجبی که کسی باز ندانست	چون ازین کار در این غنچه باز ندانست
اندر آنوقت که او بود اگر می بودم	پای او در ره ترویج نمی فرسودم
اندرین مقلطه ترویج در امید ام	نی در از پی کشتن بجای میدام
می ندانم که ترویج مرا و او چیست	بزرگی مقامش بقدر او چیست
یا ترقیش ز به پیش از فردیت	یکه مقصود ازین لفظ و کتر تریت
ز آنکه اینها ز پی منتیان است مقام	مخوفان از خستین مصطلح نزد انام

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ

اعتراف کا کو

آن کی خورده ز خمخانه عرفان بجا	مست مدوش می و صحت احمد بجا
بود از روی که از پیش سکونش بهار	هم ز کیف می اسرار و حقائق شرار
بود دیوانه و شی از روی شکل ظاهر	لیک از معنی توحید حقیقی حاضر

ز دست پر شرف آید و شد در شرفی
 نیز در حضرت او حسن عقیدت شیدا
 بود کامل شده در هر صدق احوال
 گاه خود گفتی و گاهی هم از و پرسید
 گفتی از نشانه آن باو و هدایت گشتن
 و در معنی بیانش خیال هر کس
 اگر می شنید از ساکنان کاه و مرده
 کامل الحال پس بود و زین مشغولی
 فصل را پس همه با آنکه بود تا به پای
 یکسانند توفیق نه در هر سوره
 لاجرم از در هر حقیقت خواص
 حل آن عقده بر سیل عارفان حجت
 حل آنکه انبیا و پیغمبر شرف
 کلمات شرف آنکه در اهرام کردند
 هر که در سنگ تو عید خاص نامند
 غرض نیست که این هر دو بگردانندگان
 و ز زمان شده فیروز بهر می رستند
 هر دو پیروز گفتند از طبع گشتن
 چون شنیدند سخنان علما می دلی
 و با ایشان برسانند بشاه فیسره
 همه گفتند که اینها بختیست که گویند

به زیاری و انبیا و به انبیا
 انبیا و شفقت و محبت انبیا
 چیز مانی که توان گفت بهر چه خواهی
 کل مقصد گشتن فیوض شریف
 گاه دیوانگی خوش سخنهای فراخ
 طاقت فهم کلامش نه مجال هر کس
 صاحب دل و در هر حقیقت خود
 بجز درین کار نیست کس مشغولی
 پیش هر چه پیری تیرگی و این تقدیر
 خدمت شرف گاه میسر آمد
 مشکلی پیش رسید چه تو میدخواهی
 زان صفا با گرفتاری و کدر ماست
 جمله راجع نمود دست و کمر و شرف
 آن کتاب همه را نیز در آن فهم کردند
 اندران بوجه کارش می نامند
 از سهام شرف عشق بگردانندگان
 و همان آنش پر یوز بهر می رستند
 در هر دو هدایت توحید سخنهای فراخ
 شایعات آمده پیش عرفای دلی
 هر کس جهد و اندازند بشاه فیروز
 و چنین حرف این هر دو می گویند

این سخن در نه گفتست کسی در نه
 دارد اینگونه هر کس که فراخ قومی
 شاه فیروز پوشیده یکی محضر ساخت
 کرد و آورد آگاه بر همه از شهرها
 همه جماع نمودند چو بر کشتنشان
 حیف مدحیست که ویرانه و شکار گشته
 همچو دلی برادر با طایقت شهر
 مجمع اهل طریق و علما و فضلا
 همچو فیروز شهری معتقد در ایشان
 عجب است این ترکیبی جگرین گشته
 که چون پالی آن هر دو بهانه کرد
 میکانند را از غضب سلطان
 چو بنو دست در آن شهر کی حجاب
 خبر کشتن ایشان پرسیدش در گوش
 در غضب آمد و فرمود در آن شهر جلالت
 ای شهر که بدینگونه بنیخیز و طغیان
 عجب آن شهر بانه بجای آبادان
 همچنین شد که فیروز و چنین راه
 هم بدید آید آثار زایش عیان
 ندی هم بگذشتش که یکی شهرزاده
 باو زبانه فیروز در آوینت چنان

ساکت و طریق اندیسی در و سپید
 کشتی سوختنی باشد و گردن زردنی
 همه کس را خبر از حال ران کشته شد
 تا که خدو در پادارند چو در شهر
 خون آن هر دو گران نچیند و سلطان
 صاحب غنیمت و غنیمت و شکار گشته
 و اندران با همه کس از معارفت هر
 زمرهای ز شایخ سکنای آنجا
 مایل بدل و کرم در ره مهر ایشان
 هیچکس را در میان همه مقتدران
 یابد یونس که عشق نشانه کرده
 کردی از در دینی در و گشتن آن
 بر نیار و از آنچه کسی هم در سپید
 که بگردند به جام شهادت را نوش
 کاهران شهم کردم زردنی بود حال
 که بریزند در آن چنین در ایشان
 و چنین سلطنت و مکار باند شاهان
 که بان شوکت و فضا نامانش در
 هم بعد شد فیروز و ران ارمان
 شدی عربده بانما بختان آماوه
 کردران کشته شدنش پند لشکران

هر ران حادثه گشته مسلمانان را
 شهر ملی هکی رو بجزا بے آورد
 بنده گانش بگرقتند ازین پس بے
 بنده گان با پسر شاه نو دند آهنگ
 آمدند از پس ایشان افغان در دژ
 ساختند شش قتال ز ستم زبرد زبرد
 اش شب مه رسیدست دین قصه کجا
 چون بفرمود چنین حضرت مخدوم جان
 جمع کرد او علماء و عرفا را از بله
 گفت آن هر دو بفتوی شما گشته شد
 چون بفتوی شما گشته ام آن هر دو
 هر دو از شاه بگفتند یک سلف و زبان
 پیش از آنکه هر دو از آنکه سببش
 که روان داشت بانخواست اگر کین سلطان
 چون در آشنای رویش آمد ناگاه
 بریانند باو چند تبرک از و سے
 چیت مخدوم پس دست بسیار آورد
 نامه گرفت بکاتب حقایق عنوان
 اندین روز رسیدت برن کتبه شای
 کرنی دیدن کتب گزید و غزلت
 چند گاهش چون ملاقات نمیدافت

عالمان را و در صاحب ایمان را
 چرخ سامان خرابی بشاید آورد
 ز آتش جوهر و ستم سوخته چون خورشید
 که در آن بهشتیان را از ایشان سب
 قبضه کردند ز شمشیر خفا بر دژ
 که نماد از اثر دید به اش تیج اثر
 آدم باز بران قصه پیش از آن
 ساعیان شمس ساندند گوی شمس سلطان
 کاین دعا بود بحق بلند سلطان پد
 یا ز جوهر من بچشم و خطا گشته شد
 پس چنین شیخ میسریم بگفتند چرا
 طلب شیخ میسری بنامید سلطان
 کرنی شمع تو گفتم ز فرط غضبش
 از برای طلب شیخ ز دلی فرمان
 خادم سید سادات جلالتش از راه
 شته فرمود بان نامه بفرخ پی
 بنده را کرد باین هدیه سعادت ندو
 که شیخ شرف الدین است شکا بجهان
 هم ازین قدر بکاتب نگار و قیاس
 بشمار و نه می ماند نهان رخ خلوت
 ماند مخدوم اگر بود در این شمس

لاجرم پیشکش شاه بس ویرشید
 شهنشاه فرمان طلب خور و پیشانیها
 باز فرمان دگر از پس فرمان نخست
 شاه بنوشت که فرمان طلب تا به بها
 باز داشت که وی ازجا بجنب چون کوه
 آچنین عهده بزرگ کی برنجایند
 رفت و در گوش چو آواز فرمان طلب
 گشت فرمان نخستین لطیف سید
 پیش مخدوم جهان گفت کی دانشمند
 احتیاج است به علوم و علمایم باقی است
 گفت در ویش که محتاج علوم علمایست
 علما هر چه بیایند در وراقی کتاب
 ایک در ویش هر آنگاه بناید کتاب
 گوید او اوجوب جمله ز روح محفوظ
 و در ویش روح نه بالفرض محاش باید
 تا منشی شمس و شفقش که در ویشی داشت
 وقتی آمد بر مخدوم جهان بهر تقاضا
 و شست زانرو که سوی طنج در ستون
 آنچه معناد ملاقات با و بود او را
 انفعالی شده حاصل چو این تبار
 گفت کی کامل لاجل شود در ویش

از پس بدت بسیار بر شاه رسید
 و ز فرستادن آن حکم بناد نیسا
 سوی مقطع به فرستاد باینست
 گر رسیدت رسانیدن آن بهت بد را
 گاه آید ز گرانباری آن کوه مستوه
 مصاحبت است درین اقعه جنبانین
 شیخ فرمود که آید به فرمان عقیب
 ز و منسوخ نهی حرمت ذیل رسید
 اینکه در ویش شود عهده بزرگی هر
 زانکه فضل علما بر یکی آفانی است
 نیست در ویش که در ویش او جمله است
 در همه مسئله علم بگویند جواب
 مسئله ماکه بر پرند از واز هر باب
 سایلانرا که از کشف حقائق مخطوط
 گوید از حضرت عزت همه حالش باید
 آنکه در علم ز دیگر علما پیشی داشت
 بود مخدوم چو بچو نوشت شسته اینجا
 التفاتش نشد از آمدنش شتیاق
 ترک افتاد ز محبت انوار خدا
 کرد در حال فراموشی و بیخاری
 زانکه تا این نبود او نبود در ویش

گفت مخدوم که درویش شود و کامل
 گشت و مقصد آنکس بصفت آس
 باز گفتش تحقیق بود این یا بجز
 چون شنید این سخن او تابش در و در
 بعض گویند که پرسید از مخدوم جان
 بحقیقت بود این یا بجز است
 گفت موقوفی بود آنکس بود او و موافقت
 یک با الاثر از این است تمام شی
 باز در مجلس دیگر چو بقاضی پیوست
 گفت مخدوم کسی را که بود غلبه یاد
 گاه گاهی بود اینگونه تفاوت اما
 من در نیگونه تفاوت بخدا معذورم

و اندر آنوقت پیشش آید
 که نود و نه صفتش در دل خود بشمارد
 گفت باو تحقیقت بود این یا بجز
 رخت از زینتش تنگ و گریه و در
 آنکه یکی دیکت کرده شانرا در شان
 فهم این را نه مراد و در از است
 باز نه که صفات ندی حق میبرد
 چرخ خورشید به پستی است و بام می
 هذر با خواست از آن قهقهه با سر
 باشدش گونه تفاوت چو بگفتند
 که نداریم از نیگونه تفاوت یا
 که که دارد درین کار شما معذورم

حکایت جوی

در بار آنکه از دغای میانه آمد
 گشت جوی چو آن خیل مریش چار
 در آن شان بگشت اینکه خدا متعال
 جلی و شمشیر بگشتش صفای
 گفت جوی که کشید چو راه نیاید آورد
 باز پرسید از ایشان که شمار اگر هست
 هر که اهل دلا پر طریقت خواهد
 همه تر از او نمودند که مار اگر هست

جوی صاحب حسنی و عباسی
 بر و حسنی که یک سینه سکون و
 کافیه ایجان و چنین حسن جمال
 جاده اگر شد نظر آتش فضا آبی
 در حق هیچکس هیچ نشاید آورد
 ز آنکه اگر اعظم تر یک بر آبر است
 جویانشان بان که زرقعت است
 که سربازی دی از عز و کرامت است

ذکر خدمت و جهان چو پیش گفتند
 گفت جوگی بخوایش زره استقام
 دارد امکان ملاقات و بر آینه
 همه گفتند که ایشان چو بزرگ پیرانند
 هم ازین و ملاقات بر کس نرند
 در جهان هر که بزرگیت بر ایشان
 گفت جوگی که مرا بکه بر ایشان برید
 پیش مخدوم جهان خیل مریدان نرند
 نظرش بر رخ مخدوم در افتادین
 همه گفتند باین تند بی تیزی تو چرا
 گفت این شیخ سر اصف حق گشته است
 یعنی انگلیس شهر نیست که تار و پست
 من پیش گذرم تاب نام هرگز
 حال او باز نمودند پیش مخدوم
 گفت گوید که از بیم نکا بر جوگی
 تاب نظاره هر گونه بیاید اینک
 جوگی از نگاه در آن بزم فراز آمد دید
 میتوان گفت بکتاب حضورش اکنون
 آید آن جوگی دنا و در آن بزم
 شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن
 تا بیکه در بر خویش پس تلقین داشت

نو نوی منتبتش جمله پیش گفتند
 اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام
 یابی دید سر گذر ما آینه
 بیم آنست که اعصاب همه تنسی گیرند
 باعث فرط بزرگی بدر کس نرند
 بهر تحصیل سعادت بدر شان پیر
 و این گذار را بدر آن شهر دیشان پیر
 ره نمایانش بعد منت احسان نرند
 زود بکسخت زود در رخسار پیر
 نگهش صاعقه نیست گریزی تو چرا
 در صفاتش یکی واحد خلق گشته است
 چون منی را گذری نیست که تار و پست
 سوز داین دل در پریم تاب نام هرگز
 کردیک پنجه بستم ز عجایب مفهوم
 آید و بیندم آنگونه که خواهد جوگی
 بهر دیدار ملاقات شاید اینک
 پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمدید
 میتوان و شئی دید ز نورش اکنون
 رشته کفر چو تار ز روشش شکست
 یعنی از شهید شهید هم پیش پیر
 که بکشت بل بیدین همه خم دین گشت

<p>بعد از آن کرد و دواش چو برید و کمال کشت بر سید زنده و جهانیت عجب شیخ فرمود که بودست سعادت و بام در جنگ کفر آنکه در بود بجای مانده گشت از صحبت اندک جز دال آن نیک هم سعادت بود قیام و آن بامون بود چو گوی بود و در آن همیشه بقای می کرد چون شین را که درین کوچه گشتیم استیاضش چون شد بقایش آمد سفت در خدمت پر سید زنده و جهان جو گیان را لقب تین پی مرو کمال گشت با همیشه بگویند اگر اهل کمال رفتند از نیکو سخن بر و منش و جهان با در فرمود آن همیشه بکمال خود باش</p>	<p>قطب در آن شد آن گوی فرزند خصل که دواش بختی نیست کم بصیرت کرده بود او زریافت همی کار تمام سزا بود از آن زیر تقابلی مانده در دواش من زمین رو نکردیم درنگ و اندران و لوله عشقیه چون بخون بود نفس از روز جهان تا فته را می کرده که شیر و زلفش نبود بهیست میهم و اندران همیشه بوسیدن بالمش که سدا را تو گویند چون نشانی نشان این بود مطلع شان بی صاحب دل زیر شود و ز شود این همیشه گرفتار حال همیشه را از هر سو از نشانش و جهان ما بقتیم حکایت تو نهال خود باش</p>
--	--

حکایت جو گیان را اول تر نام

<p>هم بر آن کوچه بگویند و جو گی بود نام بهیست کی جو گی از آنرا اول نامزد گشته از آنها دو مین با تر تا دل چون آید از کفر چون نگار گرفت بود با مرد مسلمانش دل پر کشت</p>	<p>که سر خود زریافت فلک مسود آنکه در دست بر سفلش قومی بود عمل که بهر خشن کمال آمده بود او یکتا مناقت اسلام رخ خود را نگار گرفت ز تقاطع دغل و نفس حسد گنجینه</p>
--	---

شیخ را دید چون ازین فارسی ساکن
 شیخ را خواست بگفتی نگذار در زنده
 رفت بر کوه و بانگش مال که داشت
 فی ازین طاقت جسمی که تنش کردی
 ز در آن عجز حق سنگ بیروی شکوه
 بود آن عالمی سرگر بیان برده
 بود اسرار دلش فتنه ز عرش اعلا
 شکما جمله میناخت چو مردیدین
 موسی او خم نشد و هیچ گزندی نرسید
 سنگات دلت بسیار عسقل مانند
 گفت سقده که بعافت نبود اندوخته
 رست فرمود یقین دلت دار و داشت
 سنگها ای که فردا آمده بود از سر کوه
 هر دو جوگی چو بدیدند بدینگونه کمال
 هر دو چون عاجز میشتن تماشا کردند
 میل اسلام نمودند به پیشش ظاهر
 هر دو را کرد مسمی بهلال و به قلیق
 بود در دست یکی زان همه پارس
 مسخ دی چو سی رانده خالص کرد
 شیخ انگاه که میکرد و ضویر سخن
 کرد اندیشه چنین بنگ که مایه سبب

گشت آتش که گزشتش باطن
 تا نمازد بجهان نام خوش پانیده
 سنگها را ازین پنج فرط است بر دشت
 بل از آن در ریاضت که پیشش کردی
 آنکه در زنده را فدا نشد بهر کوه
 سر خود را به تنزه که رحمان برده
 از مراقبت برادر اخلاص خود بالا
 سنگ بر روی هوا مانده معلق تهرین
 جبری بر سر آن قدر بلند می رسیده
 بر بود از کرم قسا در مطلق مانده
 آسیانگ فرد غلط اگر از کوه است
 گریخته در ره سنگ شبر عارف نیست
 تا بام و دنیا یان نیست فرسنگ کرده
 هر دو فرط کمالش سوا ایمان دال
 عظمت شیراز پیشش تماش کردند
 هر دو را کرد از اسلام و حقیقت باهر
 هر دو گشت پیر از طهارت باریق
 کاهش سنگ همه زنده شدی از دور مس
 سنگ لاس بدان که هر خالص کرد
 جوگی مسلم نودید و نور فست خورش
 چند از هر یکی سلطنت و ملک است

باسیم قلعه دم و هم بادل کان کی از زرد
 انجمن سنگ بگرشکیش سپیدیم
 تا بود اینک دل شیخ ز من شاد شود
 گرد آن شکیش شیخ بنگام وضو
 شیخ بگرفت بگوگی و در آتش نداشت
 عرضه دادش که بهین در احوال عمر
 این سنگیست که از لولود الماس است
 پاریسی بود که در آهین دهنش گزید
 گفت مخدوم جهان لب آب روان
 رفت آن در حوض بی جستن سنگ
 سنگریزه چو دران بود فرو نتر شمار
 سنگریزه همه بر صورت پارس شستند
 سنگها را به از دست در انداخت بچو
 شیخ فرمود که پارس حقیقت دارد
 کار پارس چو زبان تو کند خوش باش
 کوه زگر که در اگر دره حق گوید
 سخن نذر دهنش بود که ز رسته کوه
 به و از پر تو خورشید پرت تابش
 کوه را دید چو مخدوم جهان رفته
 کوه را گفت که من با تو گفتیم ز ریشه
 این سخن گفت که بر حالت خود باز

یا پیران که بود نصف جهان کی از زرد
 و اندرین شکیش از خویشش تقصیر
 و این همه محنت کھیند بر باد رود
 شیخ تا پیکر کند او را زمی فیض سبوح
 دل نمکین و از تاب آتش نداشت
 رفت از دست من مرد که گنج احوال عمر
 داغ حسرت بدل لولود الماس است
 سنگریزه لبش آید و گوهر گردد
 سنگ را از آتش شتابان وستان
 بیا که در جستن سنگش نبود هیچ درنگ
 مشت پر کرد از ان حوض در آمد بجا
 بیکه از پارس پازین هفتکشتند
 زین عجب که عیان دید ز رسته کوه
 کرمی ز رگند این سنگ چه قیمت دارد
 سنگ را ز چو سان تو کند خوش باش
 مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
 آمد آن مرد از عجب به این کار ستود
 ز که بگذر افته در پوتنه بود بر آتش
 با طلا هر چه و سنگ بر ارگشته
 با این حال خود و سنگ و حجر دیگر
 از طلا سنگ شد انجام بر آغا آمد

تا درین عهد هنوز ست اثر آن باقی
 اگر از وی بدرون حسن عقیدت دارد
 بر سر کوه کلوخی بشود از زیر پید
 ای لباس صاحب حاجت که طلا یافته اند
 هر دو تار نیست بماند ز غایت کور
 کشف گردید بر ایشان سگ تالسماک
 بهم بنور نمود چنین شیخ سیبیل مخنی
 صد هزارش بجهان حیل مریدان بود
 و زمینان همه بودند چهل کس و اسل
 تنه کسانی ز چهل مرد طریق آمده اند
 زان یکی شیخ مظفر و دیگری فضل الله
 شش طایفه آتش عشق آمده با شیخ و سلم
 دودی از عشق رسیدست آن هر دو
 هم گفتند که تنه میزد همه و اصل حق
 گفت یکدیگر در پرورش شیخ محبت تالا
 گفت این راه چنان نفس من بود
 که خور دخی باز از کلاه او تو دهنی
 گفت محذوم که این کار بکاست بلا
 هندی می بود زشتا و زیگ عشق من
 رفت هندی و لبیر مجلس محذوم جهان
 شد زگر وید آن معین کفر آتش

که بدین قصد و دهر که بر آن فاتی
 نیز او از پی زرشدت حاجت دارد
 یا نشود به سران آوم بر هر سپید
 بعقیدت چو بر فتن جلا یافت اند
 هر دو بودند بهر کار همه دم محض
 و فن کشند پس از هر گز آن و کس
 که چشیدست درین راه ریاضت مخنی
 بلکه ازین تازین محمد عرفان بودند
 که نبودست و عالم بیل شان حال
 در ره وصل خداست ریخت آمده اند
 هم نظام آنکه صراحت منش یاقین
 که مظفر شده او در بهی جنگ بی
 که شدند آن همه هم ز آتش عشق اخگر
 آنکه بودند درین راه را غیا که سبق
 با مریدان تو کلاهی ندی شیخ چه
 گریه های می کند و نفس من می گوید
 که پی خور دل این مخنی باز از سپهر
 در بلاهای ریاضت تو در آئی و کجا
 گشت از کافری و کفر و لش آخر پیش
 که از آن گشت شرف ل او با این
 دل محذوم باسلام پذیرفتن تو

گفت در دلو که ذوق که سبحان است بچو بیکانه شود و دست دیگانه حق را کسین بر سپیدین چال چو میردین بر گفت با مردم پرسنده بدینسان کن خو اندهم آیه کلم یسویان بزدان	تا بهشتاد هزار گیس که کند نامه سیاه که تو انکه دشنا با کرم مطلق را حمل آن بر چه کندش بخبان یسیر رفته باشد ز گنه پاک ز عیب پاک بوش نیز خونی ز بی خانتش کردگان
--	--

حکایت قلندر که زیور آهمن پوشیده آمده بود

هم سعادت آن محفل عرفان ل یک قلندر بر تن نگذره حلی آهمن به تنهای ملاقات در آمد پیش تو چو ساخته صورت خود همچو هندو گفت در پیش کسی هست شریعت بود بر محمد دم جهان در مرآت بر خویش قطره قطره شده در پاک قلندر افتاد هم ز محمد دم زنی خواست جواب عو شیخ در حال برون آمد و فرمود باد دن دلی برد و پیش بر خاکم شمع گفت خشی که درین آفتاب شده است گفت قاضی که ترا چیست اب و عو حکیم فرمای که ترا خشت خود اینک بد دید قاضی چو چنین جان بد محمد و جهان	آنکه مفتون به بنامش ای صاحب دل انچه پوشیده گدایان قلندر در تن گفت دست چو از در درویش درویش از تن این زیور آهمن که نیار می فرود که خود آوردم زیور آهمن مرد هر یکی آهمن از اندام فرود آمد پیش شود و بخود زیور آهمن در بدن افتاد که برون می و بمن گوی حساب عو چیت عو بیت برین پر گنه پیر بگو که شود دعوی من بر تو بر خاکم شمع این هم حق من آنچه درین درج شده است گفت تا پاک شوم من حساب عو بشکند خانه خشتش به یک یک برود زود بر خاست معذرت کرد و رفت
--	--

از آنکه آهمن را در تن داشتند

هم سماعست در آوان بابت اورا
 مادرش بند نمودی بدرون حجره
 تنه های در آن زاویه محکم بسته
 باز کردی چو در حجره آن دجور را
 گاه بودی که در پافتی اندر حجره
 روح پاکش کج معراج شدی بر بالا
 مادرش گریه نمودی چو بدید انحال
 هم در آن عهد که بودست تحصیل علوم
 آسیا بانی مکتب سپردند ندیم
 طلبه گندم آن مدرسه می ساینده
 او در اوراق کتب ماسبق خود دیگر
 خود بخود دوسر میگردید لبان گردون
 باز آن آرد بر پشت چو آن صدر خمند
 انچنین تازه تعریف چو بدیدش استاد
 هم در آن عهد که بودست تحصیل
 تا بحدیکه گرش نامه رسید نزد وطن
 در نبوداشتی آن نامه سر بسته تمام
 آخرین نامه که آمد نزد همه بالا بود
 بر پیشته در آن حادثه مرگ پدر
 عارفی کرد حکایت هم از آنجمله کرده
 ما ندیم گاه ندیم که بچندین دست

که بودست چنین زور ولایت اورا
 تا بطلان نشاید بهرون حجره
 خود پیش پیشی و شستی و مسلم بسته
 گاه بودی که در آن حجره ندیدی اورا
 یک بجس تن او حمل لبان مرده
 ای زهی قدر بلندوی و شان ط
 شیخ برخاستی از بر تشنه در حال
 بود اینقدر رفیعش همه را لا معلوم
 که چنین بود در آن مدرسه معقول قدیم
 چون ز شغل طلب علم بیارامیدند
 و آسیا تیکه در آن گندم خود سایدند
 ز آسیا آرد و شدی بی مدد و بران
 قدر یک دست زد و تار سرش بود بلند
 گندم او را پس ازین بازی آردند او
 بود مایلش سو طاعت زبان تعلیل
 او بعبادت نکشادی ز پی دفع محن
 تا ز مایکه شده چو بدیدش صورت جام
 چون کشادش همگی حشمت بخ افرو بود
 از زمان قصد طین کرد چو زین پیا خبر
 ده و دو سال سبزه ای او بر سر کوه
 رفته باشد ز پی بول و دشت حاجت

نیست خنجان نشد گاه سوسى ماکولات

که غذا بود پلى روح رسوا نشن طاعات

ایضا در احوال حضرت مخدوم الملک

قدس الله سره العزیز

که در تحریر حیات الحق ماکینور
هرگز که آوردن عری در مقصود بکفت
مادرش کو بجهان بود و سراپا عطلت
بر غلامی که در ابود فتوحانان
خور وینه که فتوحایی او آوردی
هر چه میداد فتوحاش بیدار کرتی
بیکى روزه بر پیدر شالیته غلام
خور وانه نیمه کاهى نگهش پیش بین
گفت او درم وقتى بجز مشغول است
که بجای همه را حسب حاجت به هم
چون فتوحاش ازین راز باور فرست
بجز آن شیر بر بخش نه فرستاد طعام
دل من بسکه ز ناخوردن تو هست بخت
بر چون پیش به فرمود بطور معمول
عرضه داشتم که به فرمود چنین مادر تو
مانده اموش طلب کرد از شیر برنج

ساکت ایه پلى معنوی و هم صوب
گشت از خدمت مادرش بر نذر
خور وینه که به پختی زو فور شفت
سیر شد در وهر سحرى هر شاست
التفاتی بسوی خور وانه کی کرد
حسب ارشاد بجای بنهادی رفته
میرسانیش بر نیگونه که هر روز طعام
تا ز مایکه نمود منتظرش نباشینی
و ان طعامیکه رسانم بی او معمول
او گهی بخوردش تا پلى خور وانه به هم
مادرش بخت در ازور ز خود شیر برنج
و انچنین داد سپر را بزبانیش بیام
قسم شیر منت قدری ازین شیر برنج
گشت مشغول حق نگوی که بود او مشغول
لقیه ناخوردی من فرودم از در تو
پس یک لقمه فرودم و بسجته و برنج

گشت بهوش فرو گشت چنان شیرین
 بعد ازین بیکان تا بفهم او رفتند
 بسکه آغاز نمودند برون آوردن
 در تنش خست گشت پس ازین خوش
 کردار شاد و بهی که بگوید احوال
 باز آمد چو بهی عرض نمود آنچه بدید
 احمد لنگر در یاش کی حال رسم
 مردمی آمده در خانه او را فراسی
 مادرش زنی همان چو همی بخت طعام
 گفت این رسم بود از پی دنیا داران
 خانه نامی نظار است کپار از آتش
 هر که سکون من آشفته رضایش شد
 اورا و چو خبر یافت زافروختگی
 چیز باینکه بسلامت بی آن نهادند
 چخته کن تا خورشید آن کوی جای دیگر
 بود اینکار مراد را چو خلاف تجربه
 بر نصیر و دهمی چون برسدش مکتوب
 کردش آغاز مطالع چو بحسن آداب
 گفت و زبیکه شست در آن استغرق
 چه مکاتبی قسم کرد که سبحان الله
 اینکه شیخ شرف الدین قهاتق است

که فتوحا متعجب شد و ایستاد برنج
 و ز فم او بدرون شکم او رفتند
 کارشان یافت چو انجام پذیرفت
 نفس فته او باز چو نهاده اساس
 تا شود دور بدین حال از درنج طلال
 گشت حیرت زده مادر چو چنین قصه شنید
 کردش اندم که شرفت یا بهار از نقد
 صاحب توشانی و گزین مهمان
 دو د آتش بنظر آتش از خانه و بام
 ماگر نریم دیگر از خانه سوئی کسار
 زانکه خود سوخته ام به چو چار از آتش
 خانه من توی از دود و آتش شد
 سوخت آن روزی خویش ز سوختگی
 همیای چخته فرستاد چنین فرمان کرد
 چون آن بخت چو نیست بی بی بی
 رای خود کرد در آن عالم تجربه بدید
 گشت مکتوب را زدن جان خوب
 حل هر عقده و شوار شدش زهر با
 طاقت ضبط چو حالتش قش شد طاق
 داو و پاک بصدق سخن باست گوا
 کفر صد ساله را کرد عیان برفت و

چون رخسارم جهان گرد کمان پدید که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو گفت سید که مکاتیب خوش شیخ شرف باز گفتند چگونه است بگو مکاتیبش هم سماع است چون سید سادات طلال روی کردی ز مشغلت سکو بهار و گفته بوی عشقی بمشام آیدم از سکو بهار دوستی گر پی افطار از دگر در دهر ار مردم نقلی بکناد حلی بر صفای حباب گفتی از خلق قضایست پی دشمنی حضرت شیخ مظفر چه پرسید از د چیت حکمت که ازین پیش بگزین نهد ران لحظه او را بچند ابرسانند این زمان چیست در نهان دل و دیوان گفت یکتا بشان نبود استعداد به قدری شهنمازی پس مرد و سوز آ گفت باشد که بی شغل بدش بود پس گفته که باشد پیش شغل گر آن	آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چیدند و اندرین وقت بی کسب بهر محمول بگو دارم از بهر مطالع سحر و شام بگفت گفتا و فهم منور نموده است اسلوبش شهرت بی رسیدی بچنین فضل کمال سینه بکشادی و آنکه در معنی سفت که دران شهر خدای است یکی تماشای گر چه نزدیک شد وقت سبک افطار آنچنین بود چه خلق خوش بهای روزه باقی نتوان ماند چو بی شکستی که درین سلسله با چیت جواب بگو دین اسلام چو گردند بکار تعلیم دان ل پرخل و عشق را بصفای برسانند از بی جهد و ریاضت بزدان فرمان لاجرم بهر ریاضت بکنندش ارشاد این سخن بعد از غش چو نمودند لای هر نفس با ده گلزنک بکامش نبود گفت باشد بخور و داده باه رمضان
--	--

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمته الله علیه

زین بدر عربی گفت در ایام سیاه	در یکی میکده تقسیم و بخوریم شتر
-------------------------------	---------------------------------

باز گشتیم بنیانه به پیش ماور
چیزی از حدیث افتادیم در خواست
مادر از خشم چنین گفت مرا که فرزند
داد که چیزی اگر از من بر بخور بخور
چون برون آمد از خانه بشنیدگی
سر پاشه سوی خانه رفت و در دم
بر مصالحش چو مستقبل قبله دیدم
رو سوی ماز که مکر دو یغرمو و بیا
شیخ آگاه شد و دستی ز کمرها برداشت
گفت ز نهان ز دوشش بگیری افزون
و دیدم از چشمم که بوسیت ز اموال آسجا
چون گداوست بر آن مال نمودم در آن
آمدم بازار از آنجا بسوی مادر خویش
بانگ برداشت چو برین نظر افتاد او را
ای جگر بنده ای ز جهان بادشی
چون برون آمدم آن حال که در دم نمود
روی خود را بنمود صفت دو و سیاه
هر چه کردم من زبان تو به نمودم از که
مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
مانده بود آنچه که باقی همه برداشته
هم سماعست که یک روز ز هر دو عادت

که بود بر پدر و مادر خود باز پس
تا بهائی می گفتم هم می کم و گشت
گر چه امروز توتی از پی مادر گشت
و زستی دستی خود کرد نه بهیست چه گناه
قصودی کردم از آنجا بره بندگی
روی از خانه سوی باگش آدم
بر درش رستم و زانو می دینم بچیدم
زود نزدیک بر فیتیم بر آید عطا
گوشه را بنوازش ز مصلا برداشت
کردش زیر مصلا چو سر خویش بگون
پرسیده تا به بن تحت شری مال آسجا
برگر فیتیم دوشی بفرودن آن از
تا من آن کلمه در نظرش می شنیدم
گفت خواهم که نه نیم چو توی بدو را
و شمن خاص خانه خواست که بدو بر گشت
جمله در با ختمش تا که دل من اسود
روی از در و ده بندیدم و از ترس گناه
که بگر و گشت باز گشتیم و دیگر
که سوی شیخ جهان برویم هر دو کرد
عیشهای می و ساقی همه برداشته
چون پدید آمده آن شیخ زمان حاکم

قصد آن میشد کمی ماند در آن میشد
 مردمی نیز قدم بر قدش فست آنجا
 در رسیدند دو شیرانش بی استقبال
 آن دو شیران سر خود را چوپا آوردند
 شیخ و قتیله فرافست سوی دامن کوه
 پیش فتن نتوانست ز بیم شیران
 لبوی کوه روان شد چو از آن
 گفت شیخ شرف الدین که ازین راه رفت
 حرمت و که مراره سکو مامون بید
 هر دو شیران متفرق شدند از پیش
 همچنان در عقب شیخ همی رفت دور
 کرد و مخدوم جهان چون لبس کوه گذر
 گفت مخدوم جهان پن بگذاشتی در سنگان
 بگذاشتند در راه بدادند همه
 شیخ فرمود بان مردم همیت خورده
 هر دو شیران ز ره دشت بهم بر خیزند
 چو بدستی که در نیوقت تو داری بر دست
 چو بدستی ز بیم نچه دندان شکند
 گفت بادوستی اینک بروم بهر لقا
 خوشتر از این ان بر سر سنگیش نشاند
 هر چه بر خواند نزد آن بر خود بید

قدم خویش سوی کوه دیابان فرسود
 قدم خویش نهاد و چو لبوی صحرا
 در فغانند بر قدم او فی الحال
 اتفاق نشدش گر چه فغانها کردند
 ماند آن مرد ز بس هیبت دو شیر ستوه
 ماند بر جامی خود از بیم چو جسم بجان
 پیش شیران بر سید و لبس راه زد و ر
 من گدای و بیم پیش من شده رفتن است
 بر من گم شده ره نچه دندان منهد
 در انارش بر ماندند ز قهر خویش
 چون بیالاش بر آن کوه بر آید بخت
 کرد از دور بر آن مردم دلش لرزه
 گفت بیوگند برادیم بخندوم جهان
 باز در پیش نگاهم نماندند همه
 من که با شتم که بیوگند من بده
 هر دو با وصف بسیار می زستم بر خیزند
 باشد از خوف بر فتنه که این دم است
 بند بندم ز یکی ضرب و چند ان شکند
 تا دایک ز بیم باز تو میباش اینجا
 آیه الکرسی و چند آیه دیگر بر خواند
 طایر آسا بهوارفت و چو عفا بهرید

<p>باز از عالم پیر آمده بر کوه فسرود بروی از بهر جماعت بر سید نزار داد که بصورت چو ملائک همه بی شبه و شب ز آنکه تقدیم در آن صفت بجاعت او کرد همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند که بر قند ز گلشن صفت باد صبا و انما شرفه الله بقدر اعلا هر که در پیش بجان گفت با خیر خراک سهو کردیش پیجیده تقاضای هر گفتیم این ملک که هست و چگونه برش ملک شیخ شرف الدین بنیر نیست هیچ که از و گلشن رشادته می یافت بهار که جوایز بود و محبتی از فرج عمیق</p>	<p>شب چو بگذشت یکی ثلث از آن باقی بود در سجگاه بران کوه چو دست بگذارد آرد پیش سر کوه چو مروان از غیب مقتدی جمله بگشتند و امامت او کرد هر یکی چون گل دوست زادش چیدند متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا آمد پیش شرف حاجی از بهیشت الله بر ساینه با و سجده از آن بقعه پاک گفت تسبیح سنا دی بمطای حرم در شب جمعه چو من یافتیم اندر شرف حاضران جمله بگفتند و اکین تسبیح اگر آمد بود و مسکن عالم بهار هر شب جمعه رسد در حرم میت خلیق</p>
<p>حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت مخدوم الملک قدس سره</p> <p>رفت از بهر ترویج باه در مهران با فراغ ولی از و سوره ماکولات همان افطار سیرای خود پیش آورد در برش همچو که بود با نعل هر خواج را هیچ نیاید بدرون سر و جام</p>	<p>در دهی آنکه در دهم می شد قرآن شب بهما بجا که را نید تسبیح و صلوات خواجده پی افطار چو هر امرش بود بر سر سفره چو نشست پاسبان طر نفرانش چو بدیدند بگفتند آهنا</p>

کس خور و لقمه بر بنال چنین بنام
 شیخ فرمود در آن شب بخت خوش
 بهم بفرمود چنین حضرت مخدوم
 میگفت کشتم بجز او بیابان روزی
 در مقامی رسیدم که یک چوپان
 می چراید در آن شب بسی ماده گاوی
 چند گو ساله در آن ماده گاوان هم بود
 هم نزدیک او بود که آهاده
 چون مر از آن همه گو ساله یکی خوش آمد
 سوی گو ساله من از شوق نظر میکردم
 بود غنچه فراغ دلی خویش شایان
 بهرین حال رسیدند در آن دزدان
 دین شان کافر می و همه را آئین
 آمدند آنهم چون گریه میکردن
 در میان همه بود یکی گفت ای
 سامری را آنکه او فن سحر آموزد
 بر یکی بره اش آید بر ساینده و بر
 مرغ سبیل صفت آنکه و طبعش آنکار
 هرگز از تو خجسته تر آن مردشان شدید
 رفقه بودند از آن شب زمان سحره
 یک استاده مرادید در آن شب شایان

خرقه بر خرقه بدینگونه ندیدم
 که شنیدم ز علایمان سخنان دلکش
 که مرا خوش شده و قیامان گذران
 فارغ از خوف و خطر همچو بامون ایوان
 پنا گداوان ده از بهر چو راگو با سنان
 که شبی بود ز املاک کس ماده گاوی
 که خوش چشبی شان چشم غزالان کم بود
 که ز نانش همه منسوب شودید
 درنگه پویه او از همه دلشکس آمد
 چشم از گریه پیاخته تریس کردم
 همچو مردیکه چپید چو فرو شد اسپان
 که سحر از پی مردان چشم راه زمان
 سر که پیشانی ویل همه سوی سحرین
 و از سوی خانه پی چیدن سر گریه آنجا
 که نیده است جز از راه رسائی کار
 لاله سان سحر خیز چنانش چراغ افروز
 عمل سحر گو ساله و دایند و بر طبت
 دست و بازو که کند طائر و خوش پروا
 بر زمین دید و راقا و دراز از دوزخ
 که تو گفتی همه را هم گفته هم فجر
 ساده دل ضربت گو ساله من بردگان

دست گرفت که گوساله مگر تو زده
ضربت بخت بد شرف بسرو و بختم زد
خو است یگر بزند گفتش ای چشم گمن
گفت گوساله ما زده پیش از من
گفتم ار بشود آن باز مرا بجان
بر من آنگاه گفتی مهم سخت افتا
را زدن فاش شود کشتن کمر الوال
عرض از حیل بر آن ساحر پنهان
میکنی چیزی اگر حیل ددی بر دست
چاره کن که از آن تیر تو مخفی ماند
در نه رسوا شوی و مورد آزار شویم
کرد باری چو طلسم زن گفت از خجا
لیک ما را بکه ضرب چو دمی خوش بود
بهر ران بود که با خرقه در آن قدم

کاندیرین شست کسی نیست گرتوز و
چو بدستی که در بود کی محکم زد
از برای چه مرا میرنی اینک هکین
که در بجا دگری جز تونه بنیم یک تن
گفت رنجانت از باز بود نادان
تا چگونه شوم از بندوی اینک آزاد
وز گویم خلاص و از انست بحال
گفتم او را چو به پیش آن هنر رفتیم
در نه این جرم تو دانیم که تخریده است
هم من بگیند از بجا بر ماند
هر دو در کشتن گوساله گرفتار شویم
رفت آنرا ز گوساله بیمار آخجا
چو بدستی منم بود ولی دلکش بود
بود و دمی که زمستی چو زار با فداوم

حکایت خشک شدن آب چاه

باشیدیم دمی هست نزد یک شیر
اندر آن ده گدزی کرد بگر با یک روز
صفت شدت گوناچه تو انکود بیان
آنچنان پرتو خورشید شرر بار شده
مردم اندر طلب سایه بهر سو درگشت

کان بود چو نیستان پی آن شیر و لیر
کز زمین بود چو گر ماه ز خورشید تون
کز زمین تا افلاک شعله جواله عیان
سوز مینش تلک چو کوه نار شده
شد و دان سایه بهر جا که مردم درو

ماهی در زیر زمین گشته ز گرمی قیاب
 اعطش لب به یخ نموده آب به جویان
 در جلال آنقدر آن روز شده خاور شده
 هرگز از فرط عطش ندیده جانکاهی
 گشت تا تابش خورشید تیار به حل
 نماند از گرمی ز آتش خورشید بدست
 در چه دود گرفتار غدا باند ملک
 در سر آب چو در زیر زمین شد راهی
 آتشی زنده نام از پی هر قسم تلرب
 کوه و دامن و صفت طویش آتش زار
 طبق ارض سما سوخته و دود فتر بود
 آفتابش تب تاب و فلک می گشت
 بخور خضر صفت نیل فلک گشته سرب
 موج هر آب را و صاف و صاف و آید
 مایه از تابش و نایب سحر می انداخت
 برق از آن تابش خورشید شرابی باشد
 خوبان تاب که گر بنگاز آید
 غلبه آور در بر و تشنگی زان حدت
 رفت در خانه شخصی پی نوشیدن آب
 صاحب خانه چو گنج خلق و ترش و بوده
 مرد به خلق ز بر خلقی نمود و جواب

بزفکات شده ز آتش خورشید کباب
 تا مغرب شده خورشید ز شرق پویان
 تا بهفتم فلک ختر تکیه خسر شده
 ماه در دود و رقاد بشکل ماهی
 کرد و دود پوی خورشید مقامی و غسل
 در کباب چه مار و چه مار و تشنه
 که ز گالی شده از آتش خورشید فلک
 هم ز تشنگی نهتری یافت مزاج ماهی
 کرد و درای روان آبله بیدار و جاب
 در خورشید هر نخل ترش نخل چنار
 که ز فلک تا زمین کوره آهنگ بود
 در جهان هیچ نمی بود و وجود و شربت
 خشک گردیده همه تشنه خورشید آب
 آب در چاه فرو رفته زهر سایه
 ز آتش حسرت و نار جهنمی خست
 گرمی حشر بی یک هزاره باشد
 عیسای از جیح چهارم زمین باز آید
 که در آن روز همه شربت حرارت شد
 قدحی آب طلب کرد و زگرما قیاب
 در همه مردم آن یه چاه بود و دست
 رو بچاه و گریه اینجا نبود و جگر آب

گفت او نیز گر نیست بناتش بروم
 روی بر تافت از اینجا بمان و طمش
 از پس ساقش که چو ضرورت در پیش
 اندرون رفت پی آب بهو شکاف
 جانب خم چون کردنی دید آن را
 جانب پاه فرافست پی یافت چو خم
 خواست تا آبی از خانه دیگر طلبد
 تا بچو یکدیگر آن چاه که بود دست پر
 شوره ای افتاد درون ده درخت کایم
 از تیرگی گرفته که حالیت عجیب
 یا خسته نه در مانج در روشنی را
 چون نفس مبدودند بهین بوسب
 گفت مرد که باین جایگی آمده بود
 گفتم او را که بر آب سست نشود
 گفت و دریش اگر نیست تابش بخت
 مردم دیده قادرند بخت و جوش
 یا قنبره آینه کس بر سر راهی او را
 با این بخت و الحاح نمود در خطاب
 که تا هزاره کلفت به زانو نشین
 ایک کنونی نیست فراخ شکستین
 حال کشت شمایی مد آب شود

تشنگی سرگلو می من بخواشد بروم
 جانی گشت و آن همچو شرار آتش
 دید از آب برگرفته می خانه نوش
 مستجو کردونی در هر سو خالی است
 خشکی یافت هر آوند که می در آن را
 که گهی چون قرون بود در جوش قلم
 بود هر خانه می تا به سنگ طلب
 قطره آب نیداد بر اس که در ده
 گلخانه شده همه را تکیه که نانه و نیم
 پی از حال بجز تفرغ غصبت نیست
 یا براند نه در عارف حق کشی را
 که برایشان بیدار سببش برنج و حب
 که سوال از من مخزون می آب نمود
 از نفعان گرد هفت خشک در نشود
 رفتن تشنگی پیش تو گر معیوب است
 در تلاش بر ویر که کسان هر سوز
 عزد اگر ام نمودن به شایسته او را
 تا دمانی بکنند از دل حق چو گی آب
 جنت تیری که از این پیش آید نهد
 یک انیک آتی به دعا نیست بهین
 قطره از بارش باران همه سیراب شود

بختین است که نزد پخته و به هنوز
 که کجا و نزد زمین تا به تحت شری
 آب گوئی در تحت شری پروان
 مردم و دیده بنوشند بای دیگر آب
 جفت کشی بفرستاد بید یکبار
 زو به پرسیدیدی که دیدن کجاست
 گفت مجنونم جهان کور و جوالی بر
 مرا نکسار خوش او کرد اشارت مار
 دیدم آن شیخ چون بنوختن این طبعم
 منکر دستار فرستادش در جانب خوش
 تو با این نفس و بزرگی بی مانی سرتاج
 از حدیست ای عمر شریفنازدون بود
 اینجا کن کشت بلندش بطلایت روداد
 بر بزرگیش خیزنده و لان متفق اند
 بهشتش است عکس که بدینا بدش
 تا چهل سال که بگذشت ز دور ایام
 حاجت و البهارت ده و دو سال نشد
 هم در انشائی یا خست که هر یک و بکوه
 آن علی محمد آن رخ چون همان بر تافت
 کردار شیخ سنولی گویای پر رشید
 صدیت که بود مرتب لبس بر تر

چه بسرا و بر شکال و چه در فصل تو نه
 آب در چاه دران به بگر و بید
 چند روزی نه که تار و جزای پروان
 ایک شش فقط از بارش بان سیراب
 که فرستاد با حضرت سید و تار
 کفش دستار درین هر دو کلو شست
 جفت کشی که فرستاد در کشی رشید
 خاکپایم شمار از دره صدق و صفا
 من نمودم که منم بنده بلا صفت درم
 که بزرگیت برین بنده بود از پیش
 از در طلب آید نهی که تو رواج
 دل حق منترش از ریاضت چون
 کامل عرفان هر گشته مطیع و متقاد
 صاحب معرفت غرض شان متفق اند
 هیچ چیزی نبلخواه از تر از نفس و سوس
 فرسیدست بلی بوی طعاش بشام
 کلمه ای از جوع و عطش مضروب و حال شد
 روز دینی وانی تا فتنه من کل و جوه
 در سیاحت شرف محبت و داد و نیت
 که توانی بر فلک عز و شرف چون خورشید
 بنده کار است بین ترل خوش نگرند

شیخ فرمود آن سید عالی درجات
 بهمان رخ این شاهزادگان
 کرد درک شرف صحبت و دانشش ماه
 رفیع گردید بر آن خطه که بودش دل
 کرد و اظهار چو شیخ جهان فرطینا ز
 خرقه فرو همدم شیخ نبید بر سید
 جانش گشت بسی فیض فراوان گشت
 بهره از صحبت آن شد کامل خست
 پس تکمیل کرد از بهر سفر خست او
 ای بسا بود مرد را که بشغولی با
 بینی و حلقه حلقش نهی مو بر چکان
 آنکه جسم لطیفش ز تری بود بر
 ماند باقی بدن پاک طوبی پندان
 روزی هشت ده دیانست ای بهی
 روح پاکش که بهیج رسید بر غش
 بار اول چو بدید چنین داشتند
 هر کسی زبان تن چو ده بدل سر
 مشور و فریاد گمانه و افتخار کردند
 هر که از سیر که معنی خود نمود
 با کسی که دوار الیه الفت بود
 شوقش بر حمت شیخ خود دیدیم

چند گاهی تو دین میشدین و گشت
 آنکه بکنند ز غلامی متعال
 که همی ماند بهیج ای او شام و نگاه
 چون نمودش مقام صحبت کامل
 کرد از فرط نیازش بهر دن مرم باز
 که از آن که کبیل ای رسید خستید
 هم رسید و بکلمات بهیج در ست
 خلعت معرفت حق بدل نمود برودش
 آنکه کرد و غش چو بدل نصیب او
 مست دیدش نادمی بفضای صحر
 روزی بود که آیند در آن پوینان
 بود جسم ملکی آن نه وجود بشر
 که نه دشوار بخلقش گذر مو بر چکان
 بهیج سستی که می انداده بگردید پیش
 بهیج حیرت جسم نادمی بر غش
 اهل خدمت چه کمین چه همین داشتند
 که می از عالم فانی بجان حیات کرد
 همه یاران زالم چاک گریان کردند
 خواب محضرت آید و تسلی فرمود
 حال محضرم جان شیخ صلف فرمود
 من کی روز ز محضرم جان پریدیم

ماشینیم اهل سال نخودی چیز
 شیخ قوم و چنین نیست بنو دست چنین
 بلکه من تا پهل سال نخود دم غم
 لیک که برگ غمی و گیسای خوردم
 هست برگی که بخوانند را برگ نیاش
 باز فرمود چنین آن شبه عالی و حبت
 و ریایان لبهاش برنگام قیام
 از پی سیری او داده آید و دوست
 که بنزدیکی او خضر و مغاک بود
 آن خال آدی شیر فردا آورد
 خواهد در سبب طامع چه نظام مدنی
 یعنی ای قوم بجز رفته کجایند کجا
 ای طلبکار خداوند خداوند خدا
 وقت مخدوم جهان را نشیند گشت
 و در پیکر پستان بنشیند پستان
 روز دیگر پی پادشاه نقش چه نظام
 که و تقریب بدانسان نظام مدنی
 رفته بود دست ندان جانب تو تقصیر
 کی گذارد که بواویش رسم من بجا
 بود روزیکه در آن حضرت مخدوم جهان
 بسکه با تم نده در محن سمر می گشت

فرو از حلقه ملقوم بنردی چیز
 که کسی هیچ نخوردیم لب سردین
 تا بوقتی که من از در بودم زله
 و آن گویا هم پس ای پس ای خوردم
 بر سر کوه بیابند چو راوند نیاش
 بوی غلغله سیدش چو پندین است
 میفرستاد خداوند جهان فدا کارام
 تا بر دست که آن نخورده ای سبب
 شیرستانش سپاز شیر و چاکلی بود
 جوی شیر شدی آن شیر چو داور
 وقت یکدگر رباعی خوش پرست
 هست معشوق همین کجا بیاید کجا
 بجز حاجب طلب نیست شکر نیا
 مست در هوش شده بخور و مجنون
 که سر او شده مجروح چو ضرب زندان
 حبس که بودش ز قدیم الایام
 این رباعی که بخواندین مجرب
 لیکت بار که بار سبب از زنجیر
 من درین راه نتوانم که شام بران
 بالسی فکر و ترد و صفت مخدوم
 همچو آفت زده بی سر و پای گشتی

دستها را که ز تشویش نهادش پشت
 الهی بود که در بشرد تعینت آورد
 ساعتی چون بگذشت آبله که در روان
 رسوای نفس در آورده و گانه بگذارد
 گفت لکن نمید که این قطبیت
 بهر ران خانه پر نور نبوت برسد
 شرف امر و زمره گشت باقی نشان
 الله انشد چه قدر بهمت کامیاب شد
 می ندانم که چا داشت ولی سر آمد
 شیخ عبید الله شطاب به فرمود چنین
 حالتی گشت بین راه جوهرین کردند
 یعنی از چندی این کاخ بسا لایبرند
 چون بهاد و بسوی عرش برین راه را
 رفعم از خانه یاقوت خط از حجر نور
 بروم آنگه که بر آن صفی نور نگاه
 لقب خواجده بسطام در آنجا دیدم
 پس نگه بر لقب پر شرف چون قناد
 بودش از لقب سلطان محقق بهما

گفت بهیروز از فوس خبر هم گشت
 آب چشم صفت میخ تقاطع آورده
 بوضو کرد و طهارت پی شکر نذران
 در زمان طاعت تلاق نهان بگذارد
 کان بودی از حضرت رب العزت
 یعنی این عمده بار باب سیادت برسد
 کان ترید به چنین هیچکس در دوران
 که درون از بهر نیست خالی میشد
 که در قطبیت و غوغایتش انکار بد
 چه بگویم شرف تربت آن سرور دنیا
 بر عروجم صفت سنگ فلانین کردند
 بر فراز حرم طاهر اسطیبر و نند
 ساق عرش آمده اند نظر آگاه را
 دیدم القاب اکابر همه در دست
 نگه میخیره شد از روشنی آمدند
 عارفین را همه سلطانست آن صفی
 که منیر از شرف مولد او ذوات عباد
 کو بفرش برسد آنچه گفتند بهت

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

شاه امون یاغی از سر تحقیق اتم
 در نسب نامه مخدوم جان کرد قلم

پسر حضرت یحیی بنی سریش شریف
است یحیی بنی سریش شریف
او بود این محمد که بود تاج فقیه
او بود در نسبش ابن امام بود که
محمد پدر او است در ارباب نسب
پدرش را یحییان بود ابو القاسم نام
بو صیام سبب گیتی پدرش را کنیت
بو سعید است مراد پدر یحیی صفا
او بود در نسبش ابن امام ابو الفتح
پدر او است ابو الیث که بود دست امام
پدر او است ابو الیث که بود کرداری
پدر او است ابو هره سر ایا عرفان
پدر او است ابو سعید امام عالم
پدر او است ابو الدین سر ایا اوصاف
پدر او است ابو الدین ابو مسعود است
پدر او است ابو ذر ابو عامر و سپه
پدر او است ابو سعید که بود عم رسول
پدر او است ابو طالب آنکو پدر عیسی است
پدر او است ابو الهیثم بن عبد مناف
محمد که ذات حضرت محمد و هم الملک قدس سره

کاچنین صیت کاشن چاه اوست
که بودادی اسرار و لطف بی قبل
کز پی او بهدی آمده شان کفایت
که رسیدت ز عرفان به مقام بود که
که بزرگی و شرف یافت و از بخشش باب
که بسی به عظمت بود بزرگ است نام
که نو فرقه است گوی راه خلافت
که آشکارا و نهان بود در دانش بر شا
مستوره علم خویش بنام ابو الفتح
که ز ریاضات سکوت حق کرده نام
که نیندشت بجز عشق و محبت گاری
چون می بر خاک نیست و بهشت تابان
آنکه در چشم بودی ریخت بکام عالم
آنکه غالب شده بفرس گونه مصفا
که ز طفلی هر افعال خوش محمود است
که گراید سوی بن بنی چون شیر
شرح خورشیدش جمله فصول فصل
آنکه در که فزون داشت هم او غریب
چه تو انگشت بعرب و او صاف
محمد که ذات حضرت محمد و هم الملک قدس سره

محمد که ذات حضرت محمد و هم الملک قدس سره

محمد که ذات حضرت محمد و هم الملک قدس سره

روی آورد و سوی میل مریدان گاه
 پس فرمود بایشان که شما هم گویند
 جمله به حکم توافق چه گفتند چنین
 پس بدینسان سخن از راه توبه فرمود
 بهیچي و از مریدین واقعه سجان شد
 آنکه مرود و اذل آمد و مجبور شده
 شود ابدانیک که توحید مرا چنانند
 انعام هم سوی و چیت چون حق است
 باز لاجول نمی خواند تکرار بلند
 باز مشغول خالت شد و هم او عیبها
 پس لیساک به تحمید خداوند نشاد
 شد آنکه تکرار از نشاد می گفت
 باز آنجا برواق آمد و یکم فرمود
 ساعت چند چه بگذشت قرار گرفت
 یکت و پنج خشتینش از قاضی شمس
 دست زار پس اینها همه بر سینه نهاد
 هم به فرمود که دیوانه و شایم و گد
 باز فرمود نم ناک نکشش ایشان
 کرد و اشارت سوی هر کس کرم از راز
 بست امید هم کس بدر رحمت حق
 آنکه لا تقطعوا و آورید بخت و شاد

گفت لاجول دلا قوت الا باشد
 آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گویند
 یک بی کرد و شکر خند تبسم نمکین
 آنچه در غیب نهان بود عیان شد نمود
 آنکه شیطان بدل اهل لای طوهر راه
 و آنکه ملعون ابد آمد و مقهور شد
 هست اگر فضل خدا کی چند اجنبانند
 هیچ غلغله بدم نیست چه عون سخن
 باز فرمود بگویند هر بار بلند
 کرد تا پاشست فراخی از صلا و عباد
 کرد و البته شد بسیاران ارشاد
 کرد و گفت هر که از صفه خاطر می رست
 همچو دل بر سر سجاده روی چنان شود
 هم مصافح شود و دست به یار گرفت
 کرد آغاز و داعی لبیک استی کس
 ما بنامیم همانیم ز لب کردار شاد
 باز در عجز در آمد که نمودش خوشتر
 خاک نشاک گل نشاک کفش ایشان
 دست یاران همه سید بخش عنوان
 مغفرت یابد و مانند فضل طهر حق
 کرد از آتش و نوح همه کس را آزاد

بغیر از تنب جمیعاً چه میجویی فرمود
بعد از آن که مبارک سواران آورد
گفت فردا بپوشید چه چیز آوردید
همه گویند که لا تقنطوی آوردیم
ازین آن در چوپر سینه همین خواهم گفت
پس بن کردوی از شهادت شد شیرین
بطبی خوردیم آنکه در نصیبت باشد
هم بسلامتی قتی کرد بپس مرستی
جستجو کرد ازین بعد شبه آموں را
چون شنیده آمد لبیک بلبا گویان
دست بر مینه نهادش ز وفور شفقت
بگرفت فتن فردوس نخواهم گذاشت
با دل خویش بگو اینکه جمیعت باش
باز فرمود که لا تقنطوا و در حقیقت
این بهتر قسم سوال است جوابی ما را
باز فرمود آموں که بگو با یاران
آبروی اگر از بهر شرف خواهد بود
بچاکس را بچنان در نخواهم گذاشت
رو آورد و از آن پس بسلامت و حقیقت
باز فرمود در نور مات تو خوش شتر
من آنقدر که بودیم ز خدمت خوشنود

دل یارانش جمیعت خاطر آسود
بخزان دید چمن فصل بهاران آورد
هر حق چه بدین عقل و تمیز آوردید
یکس همین آیه پی رحمت از بر کردیم
درنگ از آنکه مختصه بین خود فهمیم
که شهادت بزبان را نذر نعل نمکین
همه کس را از رضای دل خود کرد آگاه
عاقبت خواست در این دوران ساجده
در رواق آنکه در دل بود در آنم بخفا
صفت باد بهارفت بسویش بویان
گفت باو که بسی کرده از دل بهشت
هرگز ای مشتری قوس نخواهم گذاشت
خارشویش و غم و غصه بگذر که تبر این
هنرم هست اگر از گنهم صد عیب است
در دل اینک نبودیم غلبه ما را
محمد یارید دل خویش چو مایه داران
چه خنده هر کس از آسب تلفت خواهد بود
در غم و محنت جانسوز نخواهم گذاشت
آنکه در راه طریقت بی ادبیا طریق
هم به بسیار خدمت علم افراشته
باشم از کار تو مار و ز قیامت خوشنود

من بسی شادوم و تو نیز بسی خوش باش
 از تو خوشنودم و بسیار تو خوش بود
 دست بر پشت وی آورد و بپایه فرود
 بام را و از همه عشرت جهان خواهی ماند
 بود هر دو قدم پاک آغوش بلال
 بعد از آن آمده ملاهی شهاب گوی
 تا بحد یک لب و در رسیدش بر سر
 بود المنة نقد بلبل با گویان
 سیف ستاد و در بختاب بنوس
 او هم آنگه که نظر بر رخ انور کرد
 در مدح بود ولی شیخ مظهر بلیغ
 نیز در شهر چو نور نصیر الملیت
 هر دو را یاد دایند چو ملاهی شهاب
 بر زبان ترا نزد اکرام و لبش خنده کنان
 گفت در حق مظهر که بی جان نیست
 همچنین نیز گفتا بختی دیگر هم
 کس نه سپید چو گوئی بحق شمس الدین
 شکوه فرزندش تیمم مکتوب در
 علم و روشی ما را سبب اظهار است
 گفتن و نیز در شهر چو نور نصیر
 تا آخر ترجمه کرد و تو خوش بود

هم ز جور و ستم کس نه جنگش باشد
 بری از رحمت و از از تو خوش بود
 باز اینگونه حدیث از شفقت نافه بود
 یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند
 بدر گردید بلال و چو مه افرو کمال
 بوسه دادش بر رویش و دستار بپوش
 روی خود را چو در آورد در آغوش
 بود در شوق تفایش دل و حق جویان
 عرضه میداد و صلواتی بدر میفرستاد
 صلواتی بلب خویش مکرر کرد
 پنجه تاولش از هر فراخش میخ
 مانده بنید بر دوشانش بکاک رحلت
 عرضه داشت بچای این هر دو تر حسیست
 کسب کسینه خود بر دو کف و انگشتان
 هر شیمی که از دست نه بجان منست
 از پی نقد بگفت آنچه بی شکرم
 گفت فرزند منست و بگاو حق من
 هم برادر بنیستم رفو و چندین جا
 ذات او باعث تحریه چندین است
 گفت تا سر ز کسبش پیش آمد
 تا به یک کس از دیدار رحمت مظهر

در حق جمله دعا کرد بخواه و خیران
هم بفرمود و همه را که نخواهیم گذاشت
شکر اصحاب داد اگر در حق خدمت
طاغیه داد که سازا چون تما کردند
بیعت تو بنمود و آنکه عقیده شایسته
گرچه تفصیل بگوئیم یا طایب باشد
باکسان شایسته و کرم کرد و لطیف کرد
هم بفرمود که یاران غم عقیقی بخورید
بعد ازین نیز آنکه کسی در آمد بر دست
زین بدو عربی گفت چگونه مار
گفت که آبرو است نخواهیم گذاشت
هم فیل تو بلای است با مان سن اند
آبرو هست گفتا پی من و هم جهان
پس بفرمود کسی را که بخوان حج را
زان یکی آمد پیش صدق نشین
رفتش و از چهره در گوش و زانو
مرد خوانده اگر حرفی از آن که او
پس از بهر و منوای طلب کرد و او
تسبیح خواند و بجز و وضو آغاز نمود
یک در شستن پیش چو یکی سرافق
که در یاد او این حسایل الهی

همه را داد و بشارت به ثبات ایمان
و عده داد و بفرمود که نخواهیم گذاشت
همه تجدید نمودند بدستش بیعت
و داشتند آنکه هر عقده بدل واکرند
که در شاد و بد و آنکه را دوست شایسته
و اندرین مختصری دور و آداب شد
یکی را چون نگه کرد و شایسته کرد
با پیرامو و ز شیار غم در و با بخورید
کسی خلتش شده با خلق بسیار چون
ما که اندر در فراق تو ندانم یار
شتم امید بگشت که هیچ هم گشت
همه خدایم منند و همه از آن منند
گفت امید بهر دست ز فضل یزدان
که سماعش ز پی خویش کنم سرمایه
صدق او را بگزین رتبه صدق سنان
دل خود را از بهر سماعش و دست
خود و رای و دمانند ز شفقت فی الحال
استغین گرد نمود و بزبان گفت عفا
و در دکانی که میخواند کتاب و تاز نمود
تا با سنج نشستنش که بر نقش از یاد
باز از سر گرفت و طلب بر حق

<p>نیز بر خواند و رانوقت دعا خواند و ان هم بتخلیل و تشهد لب خود باز نمود خواند هم بسم الله و هم کلمات طیب بر لب آورد و همین نام رسول اکرم ربا نزل پس این خواند میجا گفتا بر لبش هر نفس شوق چو مردان وست خود کرد و ازین پس سوا فلان از پی امت هر حرمه دعا بی غرضان فهرستی خود است ای که بدین نصرت پس بفرمود که لا خوف علیهم زبان در می این حجاب بشری ببردن شد روح تسلیم کن کرد چو با قاب سلیم بر سینه اهل دلا را بده بر سینه کلند شعبه بنده و من بعد نماز غفقت یا فتندش سحر که نه به چیز فراغ</p>	<p>و ده که بدوست دران دور بجا داد و ان نیز لا حول و لا قوة الا بالله با هر شوق تمام و بهر شور و شغب نیز صدای اللش آید بنیان هم مسلم بهر نامه از عیسی لب کرد و ایام گاه الا الله و هم گاه به رغبت با شد نیز تر کرد و بیدان منا جاسته نمند پی آنا که عدد و اند دعا می خذ لان گفت اقل ای آنگش از بغضت نیز الا الله و بسم الله دران پاک زبان از صفات کلی شکرش از درون شد سوی فردوسین تر بنجات نسیم بر لب خلق چو شد لعل تر جمع بلند کرد در جنت فردوس معلی مسکن روزی بختی که داشت ز بهر نیز فراغ</p>
--	--

فکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک

قدس سره

<p>هم نشسته چندین بعض بزرگانین کردار شیخ نسوا ای یک از محرم راز شیخ فرمود که غسل نه بخیل کنی</p>	<p>مختصر گشت چو مخدوم بجا وقت پسین بسیاری بجا اجازت پی خود بهر کار ساعتی چند در مکان پسین بجا</p>
--	---

تا زمانیکه در اینجا برسد وقت بنگاه
 بهم کی خرقه خاصش با مانت بسپرد
 که من این خرقه عطا کرده ام آن سید
 روز آن صبح قیامت نگرانش بودند
 تا گمان از سر سر سید ایشان آمد
 سبز پوشی که همه محله خلکش در
 گفت هیات دریغ است که تقدیر نبود
 من سر سیم رسیدم پی حیت اینجا
 دیده ام کاشن این روز بدی دیگر
 مانند روزه آن مرقد عالی در جات
 رفتن ارشاد ازین پس که جهان کی
 آن علانیکه بودند و مسکن و
 تو پیشش و وصیت کن از صدق آنجا
 خرقه که امانت نهادش بی او
 و کرد هم منتقت سید عرفان
 بعد از آن یاد کنم چند ز سپیدان او

سبز پوشی همه جاه و جلال از سر راه
 یعنی آنرا یکی اهل دیانت بسپرد
 دوست دارم بخدا دل و جان بسپرد
 خلق از بهر قامت نگرانش بودند
 در امانت نهادش بسپرد آمد
 بدین غسل بگویند در آمدن
 چون نه تقدیر چنین بود نه تیر سید بود
 دین نداشت ام این بود مشیت اینجا
 خا حسرت نه ز گناه اربعه چیده
 فیض روحی هم از ویافت و نور برکت
 هست پیر تو که جامی بود و قالی نیست
 همین که در عالم قدس نشین او را
 هم با و قصار و کبر از صدق آنجا
 لبه اخرقه و پس خست سفر بست آنسو
 بنویسم بیکه غنوی الا
 که مریدان همه را ذکر پر نیست مگو

در این کتاب وفات حضرت سید محمد باقر علیه السلام در روز دوشنبه ۱۲۰۰ قمری در سن ۸۰ سالگی در شهر کربلا

و کربلا وفات حضرت مخدوم الملک قدس

سره العنبر

در عین بود مظهر شهاب اهل عراق
 شاد و خرم بوی برین شهره فرماید

عزم فردین کرد و مخدوم جهان
 دید در خواب که مخدوم جهان میاید

بجای این که آنی بین سنانی تریان
 شیخ تاریخ نبشتش پس بیدار خوش
 رحلت شیخ نقیبتش شد و آمد به بهار
 آنچه نبوشت آن روز مرقی آمد
 چون گذشت از المردزقانش سال
 که پنجمین حضرت مخدوم جهان دار شد
 زیر پلوش یکی ریزه سنگ مد است
 ریزه سنگ برآرد اگر خوب بود
 یک باید که بر آنکس که در آید ملحد
 بود یک مرد در آن روز هم از معماران
 دید او نیز همین واقعه در خواب شب
 بر دوش حسین ایم و پرستم تعبیر
 خواست او هم که شود بر دوحار روان
 تو از آنجا که آن هضمی دار
 هر دو در جستجوی هم به گاهش رفتند
 در یکی کوی بجم هر دو ملاقی گشتند
 گفت مخدوم حسین آن چو به پیشین
 ما هم این واقعه دیدیم شبالگاه چشم
 را که در پس لهار بران یافت قرا
 ریزه سنگ برآرد بحسب فرمان
 آمد آن مرد در آن مرقه عالی چو فرد

خشک کارن تخی بهشت سن بنای گدین
 فلز می کرد روان در دین از دنا خوش
 تا که نوان بهره عرفان بر دنا قیض از
 و آنچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
 دید مخدوم حسینش به بهار و جمال
 بود در خواب که فرمود آن مل شد
 بود آن بلعد موجب سنگ مد است
 در ملحد بودن آن سنگ چه معبود بود
 ریزه بر دار دو بند و نگه خود ز جسد
 آنکه بود دست مرید از پی مخدوم جهان
 گفت تعبیری خواب چه باشد یارب
 تا چه فرماید ازین خواب چشم تقیر
 که چنین حکم منبت ز مخدوم جهان
 در ملحد به که فرود آتی و بیرون آری
 هر دو جوینده هم بر سر آتش گشتند
 هر دو محنون هم از لطف تلمانی گشتند
 گفت بنا چو شینه از دوشش آمنت
 خواب ازین بهر گرفت کجا به چشم
 که نهان از نگه خلق کشایند مزار
 خود چو فرمود بآوردنش آن شیخ جهان
 که بر آوردن آن بود همه را مقصود

دید ما را یکی پارچه حکام بر سبست
 بود زانرو که در کس شقیقه رخسارش
 یک یک چشم فرو بسته تا نظور بر سبست
 دید آن چهره پر نور و رخشان چون مهر
 مرقد پاک بدانگونه بود نورانی
 شیخ را وید بر سبست ریش از فروست
 تا خشن نیز فرو ده چو مهر نو کمال
 بهلوی نورش سپرد ز غوغ شیخ جهان
 یک بوست لبش نور چو رشک خورشید
 نور او که در دیده معیار ظهور
 همچنین واقع پیش آده باندسم
 چون نباشد که باو که چنین تعبت
 هم سبق خواند از شیخ غلام نیکی
 چند پیش چشم از غارت پیشین مذکور
 هست در حکایت از من الشیخ الطوس
 بهر دیدند پیش او کلام و نام
 بحث آنگونه نمود او بجنود حکام
 هر موکل که در ابودید عوی بر سبید
 رفت و رسید چو شیند نه هر یک سبیل
 عرض نامه چو از راه عقیدت شنود
 اگر کس از شهر بحرمانی مقصوم رود

تا و چشم فرو بسته بگیرد دوست
 بقدری شد و برجا نماند قرارش
 چشم دیگر تابشای جانش برداشت
 در ضیاء ماه شب چارده تابان چون مهر
 چشم از آن خیره شود دیده برد نقصا
 سبزه آسایدش موی نمونم دوست
 هم فزون تر شده از پیشین بهر حال
 خواست برداشتن بنگ چو معمار از آن
 چشم نظارگی از تیری نورش تر قید
 سرمد آن برق تجلی شد چشمش چون طور
 اندران قبه که بود دست رسول اکرم
 که ز فیهست گوی راه خلافت سنت
 رفت بر خاک هزارش چو پست نام
 آنچه در محمد من مذکر است بظهور
 کو وکیل بفرستاد چو شیخ مسطر
 کو وطن رفته و تمثال بنو بت حاضر
 که ندیدند چنین بحث گوی خاصه عام
 که بصورت مدوش از ره معنی بر سبید
 شد فزون از همه تیز زده بحث خوب
 بین که بی هراسش نفع و کالت نمود
 باز پس آید روش از راه چو محروم رود

سائل در گه اولب چه کشاید ببال
نزد رده رویه با فاتحه اش کرد چه کار
خرق مالیش چه به تحریه و حاطت شاید
گر ره جمله کرامات قلم فرساید
ذات پاکش بهمان در اینجا برکات
یابی یا دایه نفسی چند نیست
روستانی و دمی کوهمی و یا صحرای
گشت زاری و بیابانی و یا ماسون
آهنمه جالینش مشرب گشته است
یا هر آنکه در وقت ولادت بود
ماند باقی برکات نفس او همه حساب
باشد از نسبت و از کیفیت او معذور
آن نوکش همه چون بلبل شیر از بدید
تا ز میخانه می نام و نشان خواهد بود
بزرگمیکه نشان کف پای تو بود
لیک باید پی بوییدن آن عطرها
پا قصد و شان زده بگشت از آن عطر
به نشین گل ناچیز جویشد از کمال
جرفیضی که روانست از آن مرقد
برکت داد و آن روضه چو خلاق جان
عمر بگره چو آن راه دریا گرفت

بی طلب چیب چو از غیب شود لال
که بدست آمده گم گشته و دزدید و دزد
حال و سابق بطور آدم و هم می آید
عمر نوح از پی تحسیر مرا می باید
کو بهر جا که سکون کرد می در حرکت
یا سر بگذری کرد مقامی سیر
گذر آیند می چند که در شهر جاست
گر دش از منت نقش قدش هر چه
صفت نمک مدح همه یک یک گشته است
آن ز نانش چو یکی نانو مشک اندوخت
همچو آن بود که در و گدازد بلبا
مشک گدازین همه با صفت کسب و عود
بر لب از زمره مدح نوا می کشید
سرم خاک رویه بر منان خواهد بود
سالماسه صاحب نظران خواهد بود
تا کند شامه از بوی خوشش سفت شام
آن میسر شرفت گشتن از تر سر
عنبرین گشت از کشت گل شکست
پی حاجات جهانی بود اعظم تر پاک
کو خجسته که ترانید بکثرت طفلان
مریم آسا شکم از روح قدس با گرفت

سایه رحمتش از آن زهره حرمت او
 مومنان را نه فقط کعبه مقصود بود
 مشق وحدت که و را او یکی شایع
 آن لاف و زور از آن که بستی بجهان
 گر در قریه که صکار بود از نفس زه نام
 گو آید کس که کند جانفش از دور و نظر
 سخنش صفت مادی که در دوتا بان
 چادر گل که نهادند ز سرین و ترن
 سر بالین که بود عوض ز سنگ مرمر
 تخت سنگی که بلند است چو کرسی یکدست
 آن مصلحتش که گسترده شد از سنگ
 سجده آنجا که بی خلق عبادت گاه است
 سنگ که بر وضو است پیش قدم
 از زرد آمل و ترن و هم نرسین
 آن عمارت که بنا گشته بهر جا رحمت
 چون با تمام هم در شب عرس خیزند
 از دوام شبست چو روز عرفات
 به عید است بی فضل زیارت چو کلید
 ثمرات و نهانش هر چه میسر باشد
 زائران قنق هر که ایستند
 عارفانندی در تیره خاک آسوده

سایه رحمتش از آن زهره حرمت او
 کافران نیز بر بند که معبود بود
 حاصل گشت بدین مشق بی شان عزیز
 از شب زود و حریت شبانی که بکشت
 بیکند چون غور از کسب ضیاء ماه تمام
 مرقدش پر دگر است بنیر چادر
 ماه و خورشید به بینی ز فروزش خیر بان
 در نظر مایه جاده پر دین و پران
 چشمه است بآوده ز جوش کوثر
 دعوی کرد ز عوشتی دیگر سی نیست
 شد زیارت که عالم صفت بیت حرام
 پیش ازین حیت اوست که است
 این زبوسه زدن گشت برنگار بود
 از در نظر شام و بحر زهرت فردوسین
 نیست شورش جبهت اینگونه ز چین بان
 به تیرج قنادیل ز عوشت آویند
 یا چون گاه که محشر نقیض عود است
 خلق در عید گشت کرده بیکر و دود
 که ثیابش همه دیبا و مشجر باشد
 از صحنه خانه رسیدند و آگاهی شدند
 هستی شان بجهان بوده و هم نابود

مجله ادبی
 شماره ۱۷۱
 صفحه ۱۷۱
 تاریخ ۱۳۸۵
 شماره ۱۷۱
 صفحه ۱۷۱
 تاریخ ۱۳۸۵

صفت روضه معروف با عالم معروف ایک سو زنده ملکات تر یا شش پ بی ادب پند اینجا که عجب رگها هست حال آن عارف باله با تمام رسید به که اینک بکنم ذکر مریدش را ذکر آنجا که درین مختصر کی گنج لا جرم بهر ترک بنگارم به درد نیست جو لاله شبدیز قلم تنگ مرا	بپیمو این بقعه پاکست ذکر کم معروف این صد امیر سز از چرخ بهر گوش بلند سجده گاه ملکات و روضه شاهنشاهیست شکر شد شکر خدا را که با تمام رسید در رویه و جد و توحید رشیدش را بیم آنست سخن را که با تمام کشد دوسته ذکر کی کند در آن محل سبق سایه کوستانین و نشاند اینک مرا
--	---

ذکر و منقبت ملک العشاق حضرت مولانا
شیخ نیر بان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله
سره العزیز

حضرت شیخ مظفر شه قاسم پ شاه ملکات سلطان جهان بخیر فلک فعت خورشید سیمبر خواست آن فدا دیده انوار تجلی که دست پاکبازی بقضای ملکات هم ملکوت سبر یاقی حق اور متسکتر کرده تکلمه یافته تربیت ربانے هم در بار طریقت رشوخ ست ابل	جان محمد دم جهان قدس و مردان خدا قهرمان صفایوان بلند تفسیر برگدشت که بهمت و مقام در خواست آن بقایا نشد در همگی تر صفات شاهبازی سبک جبروت و لاهوت در کرامات و کف فخر اکابر کرده بسته معرفت تا به سبب جانے نیز در زمره اصحاب حقیقت اکل
--	---

بود از معرفت و فرق مراتب گاه
 بهم در اسرار و دقائق نظار و کمال
 در ریاضات رسیده بکمال تو رسید
 اجتماعش همه اسرار از باب کمال
 در روی سیرالی الله قرارش نبود
 تا زمانیکه مقصود رسد مقصد بود
 سیر فی الله چه آمد گرفت او آرام
 عشق بپرست عجب نامتناهی که در آن
 تا در آن بحر نیفتاد قراری نگرفت
 بیکران بود در هر عشرت دنیا تا بود
 ماند سرگشته وادی محبت تا عمر
 چه وجود از پی دنیا دنی می پنداشت
 در همه طور و روش داشت کلام کمال
 شیرین بود و آنکس که آن بندگار
 شورش فوق عجب شست و بش در هر
 قابل شد ساکب جانباز بود
 جان و تن بهت دل زوین و شیدا کرد
 و آنکه جانبازی این راه نمی دوستی
 شغل تعلیم شرایع به بدست میداد
 بر هر آن پیر طریقت که بطلب
 از جایش بدل او چو تسلی زده

کما صوب بالطن از جمله کما صوب گاه
 بهم در انوار و دقائق گذر آید به حال
 عارفان کرده با و در ره و بهر تقدیر
 افتد آفریده با و در ره و بهر تقدیر
 غیر از این صعب گذرگاه گذران نشود
 در دلش محنت را در آنی شبان شبان
 تا که از ره دوستی شادمانی نکار تمام
 عارفان تا ابد اله هر ندیدند کمال
 بجز از شمع فنا راه و پا که گرفت
 نماند بهمت او بهر بیم عشق فرود
 ماند بهرست و بهرست و بهرست تا عمر
 آخرت آنکه پیشش قدم نهاد
 بهر سر کلامش در مقام کمال
 بهرست و بهرست اگر که دانا بود
 دوره چرخ چنین مرد دنیا دور بود
 با کمال آنکه بهر نیگونه سرفراز بود
 آنکه شایسته خدمت او پیدا کرد
 کی در بهر شرف محبت او شایسته
 و از بدین فرط کمالی بهر نهایت شایسته
 حل مشکل علمی بدر روش مطلب
 اعتقادش آن صاحب نفوس زنده

<p>پدرش را که بود نام کنو سلسلین داشت او خرقه و دستار خلافت بر سر آنکه نامش شده مشهور بشیخ است شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بی خرق عادات و کرامات در ایست گرچه معروف بجاه و بجلال است اما اعتقاد و مروت و از صدق بران پیر است غرض نیست که اسحق بود اندر همه علم اندر آن روز چو آواره محمد و م جهان چون شنیدند او که بر علم و تقوا است هم شریعت بودش نیز طاعت بودش گرچه پیل دل او بود محمد و م جهان چون درین کاهکجا پدر شیخ نبود کرد و ریافت چو پیل پیر خویش پدر آنکه که را می پیر خود شنفت رای است آنچه بود و آری پیر پس آمد محمد و م جهان آن طالب مشکلاتیکه همیشه در سراسر علوم گفت محمد و م جهان جمله پوشش گرچه تسلیم نکردی ز نور دانش ایک محمد و م جهان داشت که خلاق</p>	<p>بود و مرگه ارباب طاعت حق بین از عطای شیه ویشان و لغزان از آنکه او چرم پوشیده چو شیران هست و در جگر که تو حید و طهارت چو از خرم باد که تو حید که سر شاست گرچه در پیش او هم کمال است اما که بایم بر او طلب خویش نیست موقت دارد و از اول بودش بر همه بود گرفته جهان از همه چار که کان دیگر از اصدف در آن در اصدف است موقت هم بودش نیز حقیقت بودش تا چگون برسد بر آن شیخ زمان راه تاخیر بدینچه ز خود پیوم که خیال نیست بنیگونه پیر که هم ز مهر پیکر با خویش بگفت رو بر آنجا که ترانه کنند آن پیر آنکه در و طلب در بر آن خان جمله دانش پیر رسید کند تا معلوم که هر نوع سواش تو بگوئی کافی تا سلم سیر و قصه دانش شهر خلاق نکوشش همه آفاق</p>
---	---

سخن گنج گنج گفتش که بسوز دل ریش
 چون بنوشی بیانش شکل او اصل کرد
 آن بحر محلیش آن بزم چو حیران برخت
 کرد و خلاق خوش شیخ بروده دل او
 رابط قلبش پر پی آمده باشی جهان
 کرد و در دست بهر شوق ارادت پاو
 شیخ و نمود مشورت با رادت او را
 التماس از پی مشغولی ازین پس نبود
 نیست مشغولی این راه طریقت به علم
 علم پیشین شماییت بکار آمدنی
 نیت بود که آن مشرود است گردد
 آنچنین علم درین کار به بخشید هر
 علمها باز بخوانی بخلوص نیت
 باران علم به تحقیق رسانے از سر
 تا علمم آینه شمس کمالست فست
 هم بدان کار سلوک تو ترقی گسسته
 همچنان کردی از مهت خاکسار
 یافت آنکس به حکم ادلی تو حقیقه
 هر آن محض ز مخدوم بها گشت داع
 شد پیاده ز پیش رو آن آخر کار
 رفته بوست چو از شهر خود مش چند کرده
 سخن گفت که باشی برود دل ریش
 قیل و قالش چو می تند سر سر غل کرد
 هم ز زور آوردی بخت ایشان بخت
 الفت شیخ خود رخت در آب گل داد
 آتش سوز محبت زده بر زلف جهان
 التجار و بهانم بی بیعت آو
 دوا و اعزاز تو هیچ سعادت او را
 که با حضرت محمد دم پریشان آو
 مکنت فقر چه دانند حقیقت به علم
 پیشیم این علم نباشد بشمار آمدنی
 یا ترا منزلت و بها زیادت گردد
 آنچنین علم درین راه ندارد از سر
 نیز لایق تحصیل منای محنت
 و در همه علم خفیت بشوئی و فتر
 رقم نام تو بیرون ز جهالت افتد
 تنگی موصلاست راه فرامی گیرد
 که بر هیچ درین راه نشد و شوا
 او بر آورد ازین چاه عمیق استی
 قالیع مانع بلا روح چو جان گشت داع
 که ز لبش نشد فارسی مجازه سوا
 که مدش گام از آن نزل و شوار ستوا

سخن گنج گنج گفتش که بسوز دل ریش
 چون بنوشی بیانش شکل او اصل کرد
 آن بحر محلیش آن بزم چو حیران برخت
 کرد و خلاق خوش شیخ بروده دل او
 رابط قلبش پر پی آمده باشی جهان
 کرد و در دست بهر شوق ارادت پاو
 شیخ و نمود مشورت با رادت او را
 التماس از پی مشغولی ازین پس نبود
 نیست مشغولی این راه طریقت به علم
 علم پیشین شماییت بکار آمدنی
 نیت بود که آن مشرود است گردد
 آنچنین علم درین کار به بخشید هر
 علمها باز بخوانی بخلوص نیت
 باران علم به تحقیق رسانے از سر
 تا علمم آینه شمس کمالست فست
 هم بدان کار سلوک تو ترقی گسسته
 همچنان کردی از مهت خاکسار
 یافت آنکس به حکم ادلی تو حقیقه
 هر آن محض ز مخدوم بها گشت داع
 شد پیاده ز پیش رو آن آخر کار
 رفته بوست چو از شهر خود مش چند کرده

شیخ آن نغمه دلکش و از آن قهر شنید
 خویش را مست ز بالاشن بدست برید
 حفظ حقش چون گدازشت داشتند کیم
 همکارا که در آن بود بتاراجش داد
 هر در آن حال روان گشت روان بها
 خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد
 همچنین سنت پیران طریقت باشد
 کار بر حسب علوی همیش فرماید
 سکنه داشت با مطلب علم همان
 شیشه آسا شکنگ شکسته پیش
 علم و دانش تبار از جهالت بخت
 و آنکه اندر بخواند بلبوس نیست
 آفت جاه ز آهین بود آن دربار
 حسب کیش چون گویند طبیعت عاقل
 از پس آن مدتی که فردوس گمان
 بود در خانه از خدمت آنها فرسند
 فقر را بهر چون بنده اطاعت کرد
 تا او پوشش نمده که پاره گر جا بست
 دید و در کیش بکسوت دیرینه شد
 صورت حال رسیده بسی غمناک
 یکایک از خویش هم فرست

حالتی در دل شیخ آمده در حال بدید
 یعنی از ریت چو مستی است آمد
 درس و تدریس که شنیده از آن
 هم سنجیده بود را حکم با خبر شد
 تا میسر بدانش سده از کوه بهار
 طالع یادش نیک بسبب از آمد
 در مریدان چو یکی حساب است
 چون گمان هر که بود سخت خوشتر
 فردا بهی که شد او را ز فردا بمان
 و در از نقص برات به کمالش
 ابد اله هر زنده از زخوت بر
 حق نگه دارش از آفت جاه و دست
 برش آن نبود سهل و بود دشوار
 در آن گویند که گرد و طلب صادق
 خادمی فقر او با شیخ جهان
 ریختی قند رشادی بکس شکر خند
 اتقانی به سوی خواری دعوت کرد
 درخت بیو ندگی گاه گره با بر بست
 جامه و پارچه اش پاره و پاره شده
 همچو فریاد شود زار ز بهار سپا
 بر زبانش سر حال بلند است

نشاد ماز دولت خوا کرد شب تنه
 شیخ آنکه بزبان را ند که مولانا را
 وقت است و هندیش عوض غرقه قبا
 هم مقامی آبی مشغولی او آرسید
 بانه خواب لطیف و یکی نرم و حسنه
 اطعمه ای لذیذ آنکه بود گوناگون
 نمش نان تنگ فنی و هم شیب سبزه
 و آنکه الفس طعم نزد خوش انقاس بر
 بره و طائر و پنبه و شب گیک باب
 نیز بریالی و هم مرغ مسلم بریان
 نان صری و خطائی که بسیریه ادا
 نیز حلوا ای خوش بویه و حلوائی گد
 نه همین لوز ز لوزیه و من و من
 امرای تیکه به فرمود بجا آوردند
 لیکه و بود بد انسان بجهت مستوف
 مزة قفله و هم نان گین یکسان
 بل نه خربت بدینا ز و فور طلبش
 جان آدم چو اسر اسرده فقر خربت
 آرز مودش چو دین راه برنج و رت
 آفرین خواند برین تهنش علی حضرت
 بک مشغول خود داشت که دین

لکھا تھا تھی ننگہ کس بمن از رعنائے
 بر سر راه طلب عاشق جان فرسار
 جامه عیش بہا تر از حریر و دیبا
 مشک و عودش بہہ سوزند و دران
 بالیش پیرائیش لبش میخند
 خوانش ما شہت آن طعم کہ از دیون
 و ان ملاکہ پذیران پذیر حشر و نج
 و ان جعفر کہ در آن قاشق ناس بود
 قفلی بر دست کہ پرورد کندش بگاسپ
 نوشتہ بودیکہ ز بالمش تو اسکر دیوان
 گر شکم میر خورشید سے خطا کرد خطا
 اسکر بران اسوج ز قاسب و از راہ گذر
 بکای آن نور و در ماندہ آذر سما
 نصب بران ہر خدام و مطیعان
 بر میان بود بر و خا رخسار بہتر
 سوز جان دل او یکہ اگر بریان بود
 کہ زور و طلب این شعر ہی خجائش
 یکہ کند می او ہشت بنان بہر و
 دید یک از ہمہ لوٹ شہریش حسرت
 سر جانش بر ساینده بو الاحقرت
 کہ بندہ دست ان غیر حصیر شرجی سیکر

چون با ستاد در آن سوت ببالا کرده
که بر افتاد بر دوش نظر شیخ جهان
آنقدر لاغریش واد تبین شتافته
استخوانش همه از پوست نمودار شده
نه استخوانها همه برآمده پهلوش چوبین
دید چون روی سبزه قاضی ز راه آورد
پسین فرمود بر او نه بخند اے سینه
با کجیها نکش کن چه قدر در استخوان
را نسلم ز بان داشت بهانستین
پس بدیدش ز نگاه شفقت نهاده
وقتی از مشغله نوش چو بیرون آمد
گفت در مشغله خوشی منم نیست
در دل سیه ام و یاد فلان میکند
چگونه سود باین مشغله و مشغول
کرد اشارت سوغا تو کن کو منظر خوش
ظاهر حضرت مخدوم جهان پیچ گفت
بود شسته در آن ز بهر صفات دیر
پس خبر بد که دادیم منکوحه طلاق
حضرت شیخ جهان بن سخن از و چونیم
گفت کنون نه ترا کار بخلوت مانده است
کار خود در ره دین کرده اندیش تمام

دل و جان نصیب بر انحضرت والا کرده
دید پیر مرده گلش همچو گل از یاد خیزان
گوشته نیست در اعضا شمی افش با
پوست چسبیده و در گها صفت تاشیده
در درون صدمه عشقش میگه همچو پس
صورت حال مجسم دعوتش یاد آورد
این جانست که میداشت بی خود بینی
همچو ماهی که بود در کیم و پچه کاشیده است
آنکه معنی و بیان داشت بهتاه بین
نیز اگر ام سبی کرد بر و از زلفش
پیش مخدوم جهان بادل مخزون آمد
در دل خود ز هوایسته و جهان در
در درون عشوه آن فتن جان میگید ز
غزوه اش چون بر دوازده انگشت کوه
گفت تنیابی احوال دل مضطرب خوش
زنگنه ز آینه او یک نمان پاک فتن
یاد لی از بهر س خلد نعیم آمده سیر
و میدم یاد کرشمه چو از و آه شاق
از ره لطف بر او دل تیدش رسید
حاجتی یا بگو نه در ریاضت مانده است
گشت از فضل خدا بر او انکه کشف غلام

تو بهر جا و بهر چه که بکجا ناست
گشتی محبوب دل اوز علو همت
گفته اند این سخن را بکجا دارشاد
پیرره در طلبت و مریدان بشنند
خویش را تا که در آینه آینه بشنند
پنجین از نیتی شیخ جهان بود مرید
جذبش فو قیتی بر در اهل جذبات
هم به نگین بر سید از غلیات احوال
بود با آنکه درین راه بسی گنجش
یک هم شورش هم غلیات از دوزن بود
داشت در غمزه توحید گلو س منصوص
گفتی او را از سر حال بوقت جذبات
کی رو داد شبت بر خویش مستاع دنیا
او بهر بار که در خانه متاعی دید
اسر کردی همه خلق که غارت بکنند
بود یک نسخه خوش و معج مسلم
بود در غایت نصیح معصم گشته
کافیش کاغذ خوشی و آنچه نرسب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین
کرده بود دست آن شیخ خطا هم لورا
بود دیگر در آن نسخه بر پیش بود

بر تو میزد دل چو اینک گم نبرد است
چه تو انگشت ز اجالاش و عز و قدرت
که بر ایشان چه از طبابت کیشاد
در تمنای سیهان و رشیدان باشد
پیر تو خویش در آینه شاد باشد
که به نگین مقامات و کرامات
هر که از بدو رفقه پیر گشت از عقبات
هم به نگین بر سید از غلیات احوال
صفت کوه گران مرتبه گنجش
نهدش از حیل تحریه قلم برین بود
اوج او گر بر سیدی بسواری بود
الروح اوست عیان جلوه عین القضا
که درون شفیقه میدشت بر عقبات
بسکه از دیدن آن دل خود بر خیزد
هم میخا و تها سراج طهارت بکنند
جله اوراق و نصیحت عباد سالم
بسکه صاحب نظر از همه گشته
محبش مشک خطا و خطا و خطا
هم در آن نسخه بخوانند احادیث
طلبش گاه همی کرد بر خود انا
مطالع مکر از پیش طلب فرموده است

در نسخه ای که در این کتاب است
در نسخه ای که در این کتاب است

تو بهر جا

ساعتی آمد و چیزی طلبید از پیش
 تا بچرخ نسجه اندک و لبها بلبل
 داد آن نسجه موجود در دست سائل
 شیخ نشینید و بر وقت چنین سخن نمود
 گفت چنان دشواری آن نسجه تو هم نیز بد
 بود در آنزد که بر آن نسجه دلش بس لعل
 تنگه نقره آبان طالب است صد کشید
 خدمتش مهر ملاقات عزیز آمد
 هر که در بزم در آنوقت کرم حاضر بود
 لیکه و تنگه بداد آن نگه ماند نهان
 خادم آن تنگه نهان بر سر طاغی گذاشت
 وقت صمت چو در آن بزم و از آن آمد
 شیخ هر بار که سخن میزد به بند و به ناز
 شیخ لاجول فرستد بر دو بازو پیش
 صورت هر دو دستور آن گزشت پیش
 چون بیک از همین خطراتش در دردل
 گفت بانامم درینیه که عالم نیست
 جستجو کن که درین جا و سادس خبر
 کان بهر بار برساند بدو نعمت
 پیش می آیدم اینوقت در صورت
 زنت خادم زبانش و تفحص کنش

بود چیزی نه در آنوقت بگردش
 یا به بخشیدن آن عین ز سائل
 حوت مقصود در افتاد و نشست
 بمن این نسجه ازین پیش عطای شده بود
 بر من احسان چنین کرمت پیش
 بعد از آن شیخ حسنینش بخیر از سائل
 با بیست و پنج و پنج زوشتش خبر
 تنگه آورد و بخت پیش چرخش می آمد
 تنگه را که بیا در دم جوشش نمود
 کاندانم تنگه پاک نیتا در بر آن
 کز نهادن بدل جوشش هم ادیا و شد
 زو و بر خانه و دنت نمازش آمد
 آیدش صورت در اس تصور آن بهر از
 باو تحریه به بند و کند آقا به شغل
 شیخ لاجول کنان فتح که خطره نمیش
 گفت مول که چنین خطره نباشد باطل
 پی این حال زانیم بگویم است
 باز آمده است ز آلاش دنیا چیز
 نشود در است در کار کان نماز نیست
 چند بار است که تحریه من شکسته
 در درون هر چه که بودست بکشتن

کرد هر چند شخص بدرون هیچ نیت
 عرضه داشت بود هیچ ز مال دنیا
 باز آن ساکت خان بود اگر شد باز
 ز هر کوش که بکن نیت نفس آن را
 باز رفت او بدرون که در شخص و اسف
 بود و تنگ تفره چو دمان خوابان
 پیشش آمد و در فرمود که بر تابش کن
 خاموش کرد چو بر تابش ربا رفتند
 گفت المته یکه که اما نم دادند
 اندر آن پیشه که می بود در آن شب
 از بعینه پی او کرد تعیین حضرت
 بود نزدیک که آن چله با تمام رسد
 چند روزی پیشو کرد و ز بران چله که
 که در آن پیشه فرد آمده شمر خوال
 برگرفت و دو شب پیشو پیش آن در
 کیشش را شمر بستن نبود عهد و وفا
 در دیارم بگذشتی و بسی عمر گذشت
 این در شب چو شینه او توانست سبب
 از در حجره بدرون آمد چون حد کنان
 داشت در غارن عمارت باشی عجیب
 رفت در محله ای صاحب تر عادت

باز آمد ز عبادت که چون هیچ نیت
 تا بر آرمیم ازین خانه نکال عتسب
 پیش و صورت پیشین گرفتار شد باز
 هم بدون آرزو هر کوشه محسوس آن
 بر خادام شده این بار شخص کلنی
 بر لب کا از آن خانه بچرخیدند
 چون ای تیان پیش نایابش کن
 از دل زنده شد و سوس خطر را رفتند
 رحمت از رفتن آن مال سجا نم دادند
 بود او نیز بهیچ شیخ دوران
 تا بشا روز کند صرف بنزد و عادت
 با ده فیض و را تا لب جام رسد
 مانعش روزی از آن بجا آوردی
 کار رسیده بخواهش شسته غزال
 که در آن داشت بر آن سوخته جاسته
 اندر اندک تو فراموش کن صحبت ما
 بونی لفته تو هنوز آید ازین منزل تا
 حاتی رفت که جریبش بالا نشیب
 از بعینه رفت تبارج و فرج افغان
 کشف آن رخ عادت لب بود عرب
 همه شمع همان با همه فرو شست

بود شسته در آن حاجی منهای الدین
 سخن آنکاه که در فرضیه حج افتاد
 بر مسلمانان همه فرمود که در فعل حج
 هم تبع بعضی کتاب که به پیشکش کرد
 از استماع سخنش باطنش فروخته شد
 چند بار پیش فرو خورد و گرفتار ماند
 خوردن خشم علامت بود که به مردم
 خشم خوردن تنو است و از غیرت
 استین باز کشاد او به جهاد و جلال
 با آنکه در چند خفا تو نجوای کرد
 استینم ز سگ گفت گشتا با بگفت
 شیخ منهای نظر کرد و چون چاه و روان
 در عجب سخت فرو ماند ز نادان خویش
 خرق مپوشت چونم هم بجان را
 کرد با شیخ مسطره تو بخ غساب
 از تو پیشغیر کرد است شده و نمقدار

که حج ناکه او داشت بعنوان ترمین
 ریش را کردی از باد و مغاخر باد
 نیز آواز نمود از طرف خویش حج
 و ز سهامش طعن چو پخش کرد
 همه آتش دلش از گرمی آن سخته شد
 که بر آتش همه داشتند که سیاه ماند
 کاهینده بجهان ز پی ذوالاکرام
 که نذر اند میرید آن بچنین و گزید
 سر مستخرج فرو برد و در آن حال
 یا بفرضیتش نیگویند حج خواهی کرد
 کعبه من در کف دلق غلامان سر
 کعبه را دید نمایان بهمان عرششان
 باز آید ز غنای گران شانی خویش
 خوش نیاید سخن شیخ مسطره او را
 کین خطا در کلمه آمده از توبه صواب
 دان ز کرم نمود تو با نقد و کار

ایضا در ذکر حضرت مولانا برهان الدین مظفر
 شمس بلخی قدس الله سره العالی

احمد لک دریا بنود دست رسم
 علم شیخ بود حضرت برهان الدین

آنکه بود دست در آبراب هر بحر کرم
 بوالمظفر شده کم کشتش از رو لعلین

بود و کشور عرفان طریقت سلطان
 بود و بلخ فزون نقش زابل بلاد
 طالب از مسند از فردا آوردش
 آخر از بلخ در ان شوق بخت افتاده
 ماند سرشته بدلی زره شوق نیار
 آتش عشق چو شد در دل شعله افشان
 کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار
 در ازل دشت پویو لی درگاه خدا
 خدمت پیر بر گاه شدی شیخ روان
 کردی از راه که قدم قدم استقبال
 گفت کرد بر پیش نشیندیم گه
 پیچ پیری نشیندیم که مرید خود را
 گفت مخدوم جهان من چه کنم نپاک
 چون سطر شود از خانه روان بشویم
 بلکه بر فلک این بانگ بفریادزند
 شاه می آید و هم ماه لقاسم آید
 باشد اگر ام اولو الامر جهان لازم
 ز آنکه اولیای مقامات فنا نیست علو
 بگردید که اگر شدی چنان آتش
 او در میشنجد و بحوض افتاد
 هیچ جان نماند آنوقت نیست مجال

شاه با ز کیز نه هیچ گذشته طرآن
 هم می حضرت او هم ز گرامی اولاد
 محب عشق پی سوخت چو عود در پیش
 شد ز بند و هو نفس رت و جاده ازاده
 بهر تدیس پیر در دست ماعمر دراز
 خند به شوق کشیدش بر شیخ مبعان
 زوزق از فلک مخدوم عرفان شمع آید مکنار
 یافت دستار خلافت بی شاد و بهی
 بهر تعظیم پیاختی آن شیخ مبعان
 وقت خصمت کشید تا بسبب لعل
 آنچه دیدیم درین بزم که چو تو شمع
 اینقدر حرمت و تعظیم بسیار و سجا
 که سر حرمت اعزازش ازین رودام
 ز آسمان نعره فریاد و فغان میشنوم
 نغمه حرمت و اعزاز خوش شاد و زند
 ماه می آید و هم بدو جلی می آید
 برگرد آید تعظیم شمان را لازم
 هم تجرید بود شان بزرگ ز پادشاه
 میشدی شعله الهی سرا پا ز آتش
 که فغانی نمبودی و گهی فریاد
 گرد آن حوض بگردید پسار و حال

طارکے گربس جوض گذشتی نگاه
 نسر طارکے سیر او طیران نمود
 ناکه عاشق شوریده بلا نایب
 رفت روزی بلا قات چنانچه
 داشت در دست مکاتیبش پیروز
 شیخ محمود مکاتیب دستش بگرفت
 کرد چون چشم بیدار مضامینش
 گفت آنگه زره صدق کجاست
 شخصت سالیت که زار و خان
 من ازین رشته ز تار بنو دم آگاه
 ایضا ز دیدن مکتوبش
 بنیفر و سست هر آن لایق
 لیک صد خانه تار یک بسازد با
 داد ترتیب کی بزم نظام مدینه
 بود هنگامه زهر ساز و سماج گرم
 جمعی احوال از آن حلقه عز و آرام
 داشتند آینه در بزم تو اجداد ذوق
 گذر افتاد و آن بزم چو مولانا را
 دوست مکن نظام مدنی را گرفت
 پس قهر بر خوش آن مجاز بکشاد
 بر زمین باز بدن و دشمنان بسباع

سوختی بال و پر و صفت برگ گیاه
 او در آن غلبه احوال چو ساکن بود
 جبرئیل از نفس حکمان بگریزد
 کرد و گلشن جنت شده باغ و چمن
 کان فرح بود پی خاطر و لکیر خوش
 آمد از نغمه مضامین حقایق لشکرت
 بگرفت از گلشن جنت بکاتیش دراز
 ایزد پاک بصدق سخن بهت گواه
 آنچه در پیر سخنش سخنان شسته ام
 بود پنهان ز نگاہم همه حاشا شد
 من مسلمان شدم اینک نمودم اقرار
 غیر طلعت چه بر آید ز کلامش یعنی
 آن حدیثی که بر آید از لب نبی دلال
 که ازین پیش او شقیم در احوال
 موم آسود دل هر سنگدل نجاشد
 کاد و لیا هست در افاق بنا هست
 و جد در قصه آورده کسان از کشتی
 نو چشمان دل و مرد یک پنهان
 آخر آن رسته زمانه و منی را گرفت
 ریخت در دهن و لعل یمن را کشاد
 آنکس راست که دوا دوزل خوش دواع

<p>شهرت و آفریده لذت نفسانی را هم دل خویش مجرب در علائق دارد چون کند و می شناسد چون شکم از غلبه دست افشاندن پاک و قشنگ نیست در پسین فرمود که اگر گوش دل این شنود که سرود از لب من و او شمار پیغام</p>	<p>و آنکه آرزوی نفس هوس را هم نطرسوی معانی و حقائق دارد بغیر مانند صنادیق زینت نیست تا بوقی که نگر وید از اینکار خست سخن را سستی که جیب من را شنود قطع کردنت بدین قطع رسانیده سلام</p>
---	--

قطعه

<p>گرده نفس پرستان مرا چه در پابند بقدر حوصله هر کدیم چون نیسان بگوش اهل هو اگر روم وطن گنهم کسیکه سینه او صاف سازد و رست بود اندر دل لما چو کمال نصفا سرفرو کرد و سرشک هم از دیده افتاد هم نشسته بی آن که ز پی محمد و جهان لیک زان شیخ مطهر و گری شیخ نصیر رفتی از شیخ مطهر بر محمد و جهان حضرت شیخ نمودی بی او استقبال کردی اگر ام درگاه کم و گام بیش هم اگر شیخ نصیرش عیالات آمد انقدر لیک است آن وقت و روز افروخت گرچه در رشته دیو نه بزرگی میداد</p>	<p>که من بسینه پاکان چو را هستورم باز هر دم هم در و رخت کافورم که من بسامعه اهل عشق محشورم من از رشیدان آن بدشت بر خورم زان نکرد از روافصاف با و عیبات معطت بشیند از دل خاموش باند خلفایند بهر ناحیه با عزت و شان در مریدان زمینان خلفایند کبیر آنکه بودست در اقبله دین ایمان زود بر غایتی از گوشتی مسندی الحال کار بی بهال نیکم نکردی ز خویش شیخ را حرم او نیز ز عادات آمد داشت انگیزه عالمی و خیالی بیست خرد از و خرد و بزرگش بزرگی نیست</p>
---	--

قاضی زاهد از وکر چنین استفسار
 بهراشیخ که چنین بکند استقبال
 و در آید بر اشیخ نصیر سمنان
 شیخ ذم و درین من حکم زاهد
 در زمانیکه بر شیخ مظفر رسد
 گویش می شنوم اینک کسے سیکوید
 آن کی گفت بگو شوم که می آید شاه
 چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من
 اینک آید بملکات ترامو لانا
 کردیکبار سحر و زعلاق همه ما
 هر چه در ملک بیداشت ابقا رود و
 کرد بر دوش گاهی سیاهی همچو گرد
 دل مخدوم جهان داشت از تجربه شش
 داشت بمنزل عطا ماکر مهابت
 چند روز جو برین رفت بوش کردن
 یعنی او نیز گلیسے سیاه در پوشید
 بر دل شیخ که داشت نیر از بسکه گران
 داشت الفت که ازین پیشان داشت
 که سو انمود از خطایان صواب
 چند روزی چه گرانی دل شیخ بدید
 که شمارن کجا جامه پیشین کردید

پیش تو شیخ مظفر چه بیاید هر بار
 پرسم آنرا از رسد گر بدل شیخ ملال
 می نشیند بر او با اولی شیخ جهان
 که خدامست بعد از سخن من شاهد
 این صدایم بر گوش برابر رسد
 در روغن و اکرام کسے پوید
 وان کی گفت بگو شوم که می آید ماه
 تا تفس آید و پیغام رساند برین
 که سحر راه اطاعت نزد و احیاناً
 روی بر تافت ز دیدار خلایق
 رخت اسباب بودش بخسارت و
 رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
 آفرین خواند بر آن که بران نظیرش
 علم عزت و اکرام گردون داشت
 خدمت شیخ جهان فت چنین شیخ نصیر
 تا شود در می خاطر پیش بمنزید
 رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان
 تا بدش باره مطلب بود آنهم رفت
 بود آرزو ده بانسان که نمیداد جواب
 حضرت شیخ مظفر نصیر بر سپید
 جامه پوشید و بر حضرت مخدوم روید

همچنان کرد و بر حضرت مخدوم نشست
 اندرین روز گفتا که بجای بودی
 چه با و محمول شیخ نگار و خام
 اندر آنوقت که بودی در آن
 اکیه مبدول کنی لطف عنایت با
 هم به تکرار به فرمود که او جان نیست
 باز پرسید چه گوئی سخن شیخ نصیر
 هم نبشتند که چون شیخ جهان طلب کرد
 عاشق شیخ که نقل نبود دست آنجا
 نداد مایه سوس رویه او غم کند
 زود آواز نمودند پس شیخ آنجا
 به چو ملا شهاب الحق ناکپوری
 هرگز از شهر عدل شیخ مظفر رسید
 اول شب روز رسید است چو از شهر عدل
 بود دیگر در بران روضه ایس اجاع
 بود هم قاضی عالم زیارت حاضر
 میدهند اینک کلاه بکدامی محبت
 گفت ملا شهابش کلاه شیخ جهان
 بهر گفتند بنا شد پی اینکار اصل
 بعض گفتند مرا شیخ جهان و او غلام
 بعد از آن آنهم شیخ مظفر نشستند

یافت الفت پیشین که این پیش نیست
 مگر از صحبت این پیر جدای بودی
 می نگاریم مضامین صحبت
 وقت رحلت چو پرسید ز مخدوم جهان
 چیست فرمان تو در باب مظفر
 تا به به بار به فرمود که او جان نیست
 همچنان شیخ بفرمود که کردم تحریر
 روح او غم سوسوی بار که عزت کرد
 شیخ در جنت عدل او بعد از آن
 یعنی از بهر زیارت بدرود چشم کند
 یعنی از خیل مریدش کلاه دادند
 شیخ را حاضر خدمت بگه رنجوری
 طویرانش در آن خانه شیخ بدید
 باشد انیم زکرات خوش سر عدل
 در بهار آنکه بود کعبه صفت خیر تقاع
 آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
 شیخ دادست پی وادان بهار محبت
 نزد ما بود بدا ویم جهان با ایشان
 هست با هم خوشی با جازت فصلی
 من زان میباشم شریف ترین مرغان
 پیش آن دریم تحقیق شناسانند

همه گفتند برینا تو چه حجت داری
داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
لیک بپوست در آنوقت مروین خان
شیخ ارشاد بفرمود و بخدمت حسین
کان مثالی که نهادم بسبب طاق بیا
شد روان شیخ حسین بی آوردن آن
گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن
باز فرمود که موتی بنود مرشد من
عاشقند که چنین پیر نکرده ام حاصل
عرضه داریم همه با بسبب قد شیخ
هر را شیخ بفرمود و خلافت او را ست
باز برخواست و روان بسبب تربت پا
دید چون که در جلای بگوشش زود
می بخوابید که قایم شود و نیک فتنه
دانم آنگاه که اول بسبب بگشاد
گفت چون با منی عالم سخن نینا بپوش
باز ماندند از نیک و نه خیالات همه
و امین خویش بچیدند از بیک کسان
بعد شیخ مظهر شده بجا و نشین
داشت با پیر خود آنگونه عقیدت
بشکل پیش اگر آمدی اورا بسبب

تو بدست از طرف شیخ اجازت داری
که همان بود در ارشاد و خلافت نامه
کس چه بیند چه نیاید به بروین خان
که بخود مسلک تو حیدر و افتخار
تا بیند بچشمش همه یار و غیار
تا کند جستجوی آبن بسبب طاق بکان
رفته بود او قدری راه بروین شیخ
بعد مردن حجر آسا نمود مرشد من
که بپیر و صفت ده دلالان فاضل
اینک آید همراهِ بر مرشد شیخ
پی رسیدت پی ارشاد اجازت است
از همه و سوسنه و خوب و خطر با بیک
با خدمت طالبان هم عالم فرمود
خیز و اینک صفت شش طلا شکفته
شیخ از قبر جوابی به یقین خواهد داد
آمدند آنهمه خود رفته و غنایست بهوش
لبا بستند ازین قسم مقالات همه
یار و غیار شدندش همه پیر و نفسان
سر بسبب ملک فقر شدندش زبیر و نکین
که بود دست یار و کف کس را حاصل
شش را و جز بمبوی شیخ بیکر و دو

حاجت خود پر شیخ بعرض آورد
 رفت و قیامک پی ج کسب کیمیت لزم
 حاجتی پیش و رانیز در انجا آمد
 بار بار تو به سوی مخدوم جهان
 گشت از خوبی تقدیرت بکار عمل
 دید نگاه شبنم رسل را در خواب
 کرد که چه توجیه بوی از کوی یقین
 شرف الدین که سحر شرق بود مولانا
 اندرین ارض ازین سر تو تصرف کند
 کرد چه دامت جدا دو جهان نش قدرت
 خوابی از حاجت خود تو بخت نه در
 کنم از لطف عطا حاجت تو جمله روا
 و رنج و بی لطفیش تو مقصود در
 فرسخی چند ازین سحر بردن باید
 شیخ گامی عجیب از حکم لطف کرد
 رفت سیردن ز زمین هم او چند گروه
 گشت مخدوم جهان بر طالع حاضر
 حل آن عقد به فرمود و پس از آمد
 پس گشت شیخ مظهر کسب که شرافت
 خاص بر آنکه در آن بود و کسوت او را
 تا چهل بار بتاراج و بیغما در داد

حضرت شیخ نیم آن عقد او حل کرد
 مدتی چند بارش مرضش ماند مقام
 دل او در پی آن حل بقاضا آمد
 کشاد آن گروه لبه او در دوران
 عقد نامی دل او عقد مالا حل
 که بدینگونه بفرمود آن شیخ خطاب
 انبیاء است به مرض حرم یک چنین
 دارد آداب شل در دل خود آن دانا
 نرسی که تو مقصود تا مسافت نکند
 او کی از غایت آداب نماید جرات
 نکنم از کرمست و امن امید کنی
 غیر ازین نیست پی در دو پیچ دوا
 هست تدریجی اگر دیر و گزیند و در
 تابان واسطه کارش همی آید را
 حاجت خویش نه اظهار آن سرور کرد
 عرضی شیخ نمود آنچه بدل بود نه ده
 ز در در باطن دوا شد چون ظاهر
 با جلیسان وطن بهرم دو مسافر آمد
 ربط با شیخ بدینگونه به جز او غیر که نیست
 خانه و خانقہ و ساجدات او را
 خویش را که بکلی ز علایق آزاد

نشت در خانه بهر که فراهم چیز
 امر کردی بی تاج همه مال و تناع
 حضرت شیخ حسین از غلبه فرمودست
 خرد بودم بس عمر و لے دارم یاد
 و ستمایم بگفتی و بر دین آوردی
 چون آن شوق دایع خرد و پیش کردی
 اندر آندم دگری دست گرفتی محکم
 نسیه را که در آن خلق بغارت بر کردی
 بر بدن پیر و پسر و دریدی آردی
 سیاهلی بهر طلب پیش پیش رودی
 چون نمیداشت میرا از چو کونین
 داد از مرحمت عام لبائل از آن
 بود در لقمه او مال و هم اسباب
 چون که نشنید و سر زد و نشد از آن
 دید چون شیخ مظفر که در امی جوید
 گفت شیخ حسین اینکه تو چون سید
 از برای خیر نزدیک من آردی
 عوضه داشت اگر نیست بود دولت
 که به بخشی تو مرا هم کسب است
 هم بگویند که محمد دم جهان سرور
 اول آن بود که او با هم نشاندن

که همی آتش از نذر دما دم چیز
 دور کردی ز سر خود و به عشق صداع
 اندر آندم که در ایل بنجا بودست
 کز بی غارت آتخانه چو کردی از شاد
 کس چو سی بلبل غیش نه چون در می
 گاه بودی که مرا نیز فراموش کردی
 پدر آوردی از آتخانه هجوم عالم
 دل محمد و حسین از بی آن فسر کردی
 مال دادی و کتب با بزمی آردی
 طالعی داشت درین کار مگر فیر کردی
 گر و خود هیچ سز بقچه محمد و حسین
 چیست بقچه کردی ایشان و دیگران
 کله و پا رچه و جامه نمایاب
 جستجو کرد و نیافت حسین نه بگاه
 در ره جستجو بقچه خود دست پرورد
 بی دیانت منم آنرا از کجا بستاند
 پیش من دید و دوستی بر آن کردی
 موجب ت و محراب حبست من
 باشد از بهر من بنده سر اسر دست
 گشت دوا بآن شیخ که در دست پیدا
 آنکه بودند ازین راه و بهر دست از آن

بحث ما که در یک مسئله علم کلام
 محضی ساخته بودند برای تحقیق
 شبان شبان مشغول به بیان توضیح
 پس لای که معقول و منقول و منقول
 با مداد ان بر مخدوم جبالش آورد
 پیش مخدوم جهان این گذرانیدانرا
 شد دل آزرده و فرمود که ای لای
 بر من از بهر مسلمان شدن آیده
 هر چند پیش از آن فهم که نخواهد کرد
 از آنکه آنجا بروی و پیشان گشتند
 این سخن گفت و بدش همه با بره
 ساعنی چند چه بگذشت و آن گشت
 بهر مخدوم مظهر رسیدند کسان
 چون شنیدند که فرستاد بهر مخدوم جهان
 پس آداب این پس شستند
 دل مخدوم جهان هم چو این خوش بود
 عجیب است از علایم ز درنگی گله
 چون بر منی که شاد و در بحث گفتند
 هر دو از گوش شنیدند و چنین دانستند
 هست مخدوم جهان نیز موافق با
 بهر مخدوم آن بود که حاجی مناج

چون بر ایشان نشاند از کور کشف
 تا فرستند پیش همگی اهل طریق
 یک ساله نوشت و نمودش شرح
 نزد خود مخدوم انکاشت اگر طول گشت
 تا پس از دیدن او در پیشان یاد برد
 شیخ بر هم شد و از وی ندیدند یاد را
 و آن چه تحریر و چه تقریر همه نازیب
 یا باین بحث با طهارت آیده
 و آن معانی و بیان فهم که خواهد کرد
 جامه الطبع در ایشان بچشم بستند
 کاندان غیر سکوت از پیچ چاره نمود
 از بر کراطلب او نمودند آهنگ
 بهر حجاب بران در بر رسیدند کسان
 بتقاضاش هم آبخا رسیدند و آن
 و زلقاضا دل مجروح بختند همه
 از لب پاک بهر دو متعلم فرمود
 خود یکی فهم ندارند برین مسئله
 طرفه تر بر سر آن با و گری بحث کنند
 در دل خود شکم شایعین دانستند
 باز گشتند و شد هم طلب محضر
 پیرا کرد پی شیر لامنت اماج

بار ما آمد و گفتش که ز نسفته در حج
 بهفت بار بجزم زنت و بیاید حاجی
 اینقدر که چنانچ رفت ولی حاج نشد
 حج الاسود کعبه محکم آمد
 و آنکس که آید بهیانش ز قلب بود
 هر صفاتی که در آنست بجز دو کامل
 چون گفتی بر مخدوم جهان این بنحمان
 شیخ گفته بهمه عجز و همه غوارها
 یکبار حاجی چو ز شینعی آمد یار
 رسوای آن حاجی منهاج بمحسول
 بود آنوقت چو با شیخ منظر با هم
 چون تحمل بدل از جرئت گفتا تا
 آستین کرد و سکو حاجی منهاج دواز
 تا بکلی از تشنجه تو حج حج بکنی
 سر فرو کن بدرون دیده کشا از دو
 سر فرو کرد درون و پند بگوید تمام
 آب شد و دید چو جمله مقامات حرم
 دیگران نیز در آنوقت که حاضر بودند
 نوش نیامد بدل شیخ بها نشانی
 تا بیه روز بدین ترک سخن کرد باو
 هم بگویند که آن خرق چو بدیده بود

بر واقعیتی که نمایند کسان بحث و حج
 نه بد ز رفت ز رفتار و ز گفتار کجی
 سر حجاج شد و افسر حجاج نشد
 بعیارش ز رکال ز رکال آمد
 قلب بهیانش از مایست قلب بود
 در خالص خالص عیش و فغان غش غش
 عذر شرعی نبود می بوی آن شیخ جهان
 پای من آمده در بند گرفتارها
 هر که آمد در اینگونه سخن کرد و از
 پیش او عرض سخن را بر ساینده لعل
 تا تو آنست شنید او سخنش همچو اهرم
 بیش ازین تاب نشین بدل از زار
 گفت کوتاه کن رشته نقره در دواز
 و ز بهایات کله گوشه خود کوچ بکنی
 کعبه در خرقة بدارند علما ن
 سر منیش منظم کرده و جمله مقام
 غرق شد از عرق شرم سچا و فرم
 جمله میدند و سر خورشید پیش سودند
 گشت دیوار چو آمد بدل شیخ غبار
 آهنگان سخن دل شیخ ز من کرد با
 دل مخدوم جهان گشت زانها نغز

در دل آورد و از آن شیخ گرانی بزد
 باز گفت اگر گرانی من زمین نشوی
 قصد حج کرد و چو ارشاد بدو رفت چنین
 سر تو حید چنان در دل و با تشج و
 من نمی بودم اگر نغمه منصور بود
 بطینیل شرف آن سوخته آتش طور
 که بدوست در آنوقت که بود مسکن
 بهر شغف دل خود فارحری کرد قبول
 بود شب تنهیک روزی چو در دامن کوه
 در مراقب شده ملاک جبار الدین بهم
 جای شغولی بهم بود در آن کوه دریا
 ساعتی چند چو در فکر بهر را بگذشت
 دست داشت در دست و دم را چو حضور
 بعد از آن خطر یکی سنگ بغیاذ کرده
 بجز آن صفت که به شیخ مظفر نزدیک
 سنگ چمن گشت روان شور کمان می
 شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است
 شده حضور می که بلا پس سحر حاصل
 در روزی که خود از تنگه بر خاک گشت
 اتفاتی سومی بهم بدل شیخ نبود
 با تبسم به گفت چو دیدش مضطر

که چرخ خرق نمودی تو بجا بی سراج
 بلکه ظاهر بر ریاضات پلای حج نزدی
 تا دل شیخ شود شاد و نماند محکمن
 بار بار حق افشخ جهان فرمود
 یا چو موسی ارنی در کمر طور کرد
 در محامات مظفر شده و هم منفرد
 در اندیشه نایب شرفا لطیفها
 که همی ماند به نزدیکی آن در مشغول
 دل بود صفت بهر در دهن من گل و چو
 که با و بودی اندر سفر حج جدم
 که به غربت بود از ازل و دل به غریب
 خطره از دهن من در خاطر ملا بگذشت
 که بغیبت شده جز حق و عالم و شعور
 بر سر هر که در افتد برساند اندوه
 کرد آهنگ تو گفتیش قد و نزدیک
 ز خدا سالیسش صیحه زمان می آمد
 میل او چون بسوی نیر بالابوده است
 رفت در غیبت در آن تاب غافل
 جای دیگری شغولی خود را و بگذشت
 که خجسته چو کوه او بسیر آگاه بود
 دست داد و خطره چو به شمار آخو شتر

مستفصل گشت و از نیگونه خطر باز آمد
 بود ز زانو که بر انوار خود ز کعبه
 که کینری به خرید است به بیع و پیش
 دل حق بوش چو گرفت باور بپایند
 بهر بر و از بهر بهر شمشیر دادند
 هم به نیگونه باز نه که یکصد کم پیش
 نسبت با پنج زن آن شرفا عقد نکاح
 یکس با هر که دلش خواست که الفت گیرد
 ششم فی الحال همید و بدان و طلاق
 در آن کینر انش کتبت بهر هر روز
 احمد آنگاه بود از بهر حسن که پیش
 آن سال او چوالت است بهر هر که کرد
 کار خانه همه بود است بهر ضعیف
 خواست بهر چند که چو نیکویش آن کردند
 عرضه داشت بود و میل سکون و خلوت خیر
 می خواهم شدن از دولت شد محرم
 یکس فرزند زین آن متولد شدش
 گفت محمد و جهان بهر چو خواستش
 و انم از صلب تو فرزند تولد نشود
 باشد اولاد من و حمله یی تو فرزند

و در چنین خطر و دو سواس گری باز آمد
 داشت در قطع تعلق بهرون و غیب
 که بگویند بدید از خوشش یا بشیر
 میانش زمیند بر کرد و بار آمدن
 زود آزاد نمودند و بشوهر دادند
 زیر ران داشت بهر دانگی و قوت خویش
 تا کند و مع حرارت به بیاع و بر دوا
 صورت قیس و در یک هم محبت گیرد
 جز حق نیل دلش بود بهر و شاق
 هم بگویند یکی بی بی گو حسن بودند
 پنج شش هم از آنجکه چشم خود دید
 خانه داریش ازین که کسی کمتر کرد
 که دلش بود با در اختیار ضعیف
 خانه ویران کند و شعر دل آبا کنند
 ابد ایست بهر که دل من بجانب غیر
 خدمت روز و شب این بهر پسند و مخدوم
 چون سلیمان که با فردی تکه شدش
 تو در اعضا و خویش روزش و کاشن آری
 چون شود زانکه بود میل تو خود نشود
 نزد من آنهایی فرزند می آیدند

ایضا در احوال حضرت مولانا مطهری

قدس التدرسه العزیز

بنیشت است چنین حضرت محمد صلی الله علیه و آله
 پدر شیخ مظهر که بود شمس الدین
 روزی آنکس حکم او بود از این یون
 لطف شیخ چو افتاد بجا ملک بخت
 اندرین بزم نشستن چو نباشد خوشتر
 سرگشته آن تشنگی به فرمود چو خوردن آمد
 چون به نزدیکی رسید او بسر راه رسید
 گفت باخیل مریدانش که اینک از راه
 قدمی چند نمودار پی او استقبال
 گشتند من بعد ملاقات مرید احمد
 پس به بیت به ملول و بیانش بهشت
 ترک کردیم ز دل بجز خدا پنا را
 که تیرا ایستادیم بر کار موافق بشید
 مال و اسباب نهاده و نقد و گزینت و مکان
 خود را این است بیا تیرا از آفتاب تنها
 به سرش کرد دست عز و گوشت و شراب
 هر چه گفت که ملک هر چه کرد آری
 که موافق شد آنرا که شمار است پدر
 تر نشد و دادند دست بر او هر دو پسر
 به تر با بیان به بیت او خواهم کرد

که بسی داشت و اسرار حقیقت در دست
 عمده داشت بهر ملی بی مان پیش ازین
 چشمتکه کرد و اشارت به کتب کفایت
 کاین علامت اتفاق است نزد طاهر
 بهر که بر سفره اشهر به بندیم که
 هم ز دلی استخوان سخت به بیرون
 شیخ احمد شد آگاه از احوال مرید
 دوستی میرسد در ره عرفان و خوا
 چون بهت بسیا ش خداوند کمال
 بلکه در میل مریدان بر شیدا احمد
 بود مشغولی دنیا به کم به کج گشت
 بهرگز ندیم بجان خوشدلی عقبه را
 خواهش حجت و آرام ز دل بجز آید
 جمله تسلیم نهایت به لخت حکمران
 گذرانید می چند بسیار و موعلا
 مغز الدین و دیگر شیخ مظهر بودند
 مسکن خویش درین شهر شاگرد آید
 تا یکجا بکنم زنده علی خویش بهر
 با توافق منظم و بی بهر راسی ما و
 ترک دنیا همه به صورت او خواهم کرد

خانه را با بهانه سباب به اینجا دادند
 غم از آن شمع نمودند و سید سید
 یک بیعت نمودند و مجذوم همان
 چند سال پس تلاش چون بخت گرفت و گرفت
 بعد از آن که شد عاقل و قوت معز
 غلبه آورد و چون پیش معتمد بنجور
 شد چو دید آن همه آثار زگرش ظاهر
 پس بفرمود که این مرگ مرا بایست
 باز فرمود و شود و در آن من و تو
 در آنکه کم عمری من پیش ز تو در سالم
 پیرین پوشم و از پیش پوشی تو کفن
 کرد و از گشت اشارت بگریان خویش
 نهید و ز زشوال در بارض لطیف
 دفن کردند و یک فضیل این عیاض
 بر هم قریب از جرم پاک رسول مقبول
 هر که از مکه روان گشت بیست و حد
 دل پر غم نشد از بار شدن تو برین
 بود و همراه دلی خدمت او شیخ حسین
 عرض داشت با در جایت تو موجود است
 کرد و از شاه پسر که توان جامه پوش
 من خبر این جامه و سرخ تو را هم پوشید

سده طلای زرد و نهر و دریا دادند
 جان و تن هر دو درین راه نمودند
 پیش ازین در سبک قلم گشت و روان
 با من و بکسیر آنکه پیش بخت بگر
 گشت واقع ز قضا و واقع موت
 روح او خواست که از جسم ناید دور
 بر مرقع مغز شیخ مسطر حاضر
 می بردند ز تو پیش مرا شایسته
 در میان ست هنجی و میان من و تو
 گفت افسوس بگر تو عجب عالم
 در میان سبک آن تو بهین پیر آن
 خبر از رحلت خود داد و بیار آن خویش
 رحلت از دار فنا کرد و سکو دار بقا
 کز بزرگدیش آوازه سواد و بیان
 که خدیجه بودش نام نکون و فحول
 هم در انجمنی پیش ره شد آن جهان
 گفت خیاط کجا تا بنده پیوندش
 آنکه در مساکت حیدر از زینت دین
 پیش آوم بایش کردن اگر مقصود
 که بخت بهین جامه که دارم بدو
 با کم غم سفرایح نخواهم پوشید

العنبر

که نشیند کند افسرده دل سبب
 که بدل سوختگان از آتش چو شعله
 سایه است بر سر شفته ماند جاوید
 که غازی بجانم چه توانی بگذارد
 دایره بند از در کاف بفراید در جانی
 دست بردا سبواب و طاق ابرو
 سخت بر من لختی صاب است کند
 در دور بخوری بسیار تشنگی رسانید
 لبست و یکروزه بگویند که ای شیخ
 که حضورم در شرف و حضرتتم
 بر زبان اینقدر شاد و مکرر کرد
 بگذازد مرا در سر و در کار خویش
 شیخ را بنیم و اما که بگویم چه کنم
 که بگویم سینه حضرت محمد و جهان
 بالشی بر سر بالین من اینوقت نیست
 هم بدانم که شربت دل من مقصود
 دیده ام خوابی و اما که بگویم آنرا
 پس مرا شیخ چه گفت که خواب دیدم
 دل تو گشت چو تپا بگویم چه کنم

کرد الحاح نهوشی تو اگر پیران
 با سپهر گفت و گویا که دستار تو بند
 بعد از آن گفت چنانش که در دنیا
 بر زبان حضرت محمدیم نیاز در زمان
 اینهمه شیفگان تو چه داری دید
 حق به پیش تو چه راز جهان بر دار
 عاصیان تا ز عقوبات بیابند بخت
 و سویی قبله ده آورده پیشند از د
 گفت معبود و حق تو اجابت کند
 چند روزی چو در آن شهر بگره بند
 شد چو رنجور شدت دل چنان افسرد
 با کسان ترک سخن کرد و نیت هم
 کس در آنوقت اگر قصد نکند که رسد
 به که ندید در وقت دلم را تشویر
 یکس هر یک بیتی بچین از روغم
 می ندانم که در سیت چه اسرار نهان
 باز دوش بفرمود مرا بیکه دید
 شیخ را دیده ام امشب بزم کرد و در د
 نیز فرمود در آنوقت که امشب ما شای
 عرضه داش چون گویی تو به پیش محرم
 باز فرمود از آن خواب بگویم راز

خانه را با جمله سباب به اینجا دادند
و ... شش به چوب ...
گفت آن مری در عالم خود مشغول
سیطره آخرت آنکه گنبدی یک بر سر
داد آن نعمت باطن که اعطایش بود
کرد تو دویع و به فرمود بر دفتر بهار
عرضه دادش که در آن شمع سی پیرا
طاقت و قوت و نیروی چهارم آنجا
گفت و ائمه تو هر که که بر سر پیش
گفت پیش طاعت چند و بحق پیش خود
ساخت چند بحق کرد و بجان مشغول
در عدل و دین نمودند و عارفان را

و اندامین رزق بر این مرد که او حق است
 نزد حق نیز بود و دست تقایش بکذا
 کرده بود آنچه در آن روز بی خود معلول
 مرد هم دیده و منظور نکرد را طلبید
 و آن فاسکان بی بانی بهر تقایش شد
 تا او مادم بودت بهره رفیضان را
 خاصت هفت و در هر دو خانه
 که ستر خورشید از مجنزه بر آرم آسجا
 پیش بر هیچ ندارم که بار و در پیش
 که ز در حق ملک است بر که در زو
 پس سگوار بقارفت و در آن شش
 بر در ضوان بسوختنش از آزا

نسب حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سرہ

پسرش را و ظفر که بود حسن الدین
 پسرش نام برادر و سلطان علی
 پسرش او شده موسوم سلطان حسین
 پسرش امید آمد و سلطان علی
 پسرش نام نکویا فست بشا و محمود
 پسرش حضرت سلطان پیر احمد
 پسرش پیر احمد سلطان

بنگه ملکوت نفرینش ز پر نیکی
 آنکه میبایست بیل مایه عرفان علی
 که او هر دوین دیدم افلاک زنده
 آنکه در هر دوین با حقیقت هر تکی
 آنکه از حقایق سلطین ز صواب بود
 که بخوبی و تقوی برافراشت مسلم
 که بشاید از او عظمی و جلیلان

پدرش سید ناصر جهان مستور	که بعرفان هدایت بجهان موفست
پدرش سید ناصر که محبت مدید شد	از پی او همیان او جدا می شد
پدرش حضرت یعقوب گیتی مشهور	که چون یوسف شده در عصمت نفسی مشهور
پدرش حضرت یعقوب بدان احمد را	آنکه فرسود بنیر کف پا فرسود را
پدرش او شده موسوم به اسحاق پیر	که شبی دواوی از طاعت از عرفان پیر
پدرش سید زیدت گزیده از خلق	که بی بی عظمت بود در ارباب لایق
پدرش نیز مسیحی محبت گذشته	صاحب فت و دولت سر گذشته
پدرش حضرت قاسم شه اقلیم لقا	آنکه استاد جهان بود بشیخ لقا
پدرش هست علی اصغر امام دوران	در ره فقر امام همه اهل عرفان
پدرش سرور دین فوز زمانین جهان	آنکه در خیل انجمن گرامی استاد
پدرش است حسین که شیدش کردند	سرحد از تنش از جود ز پیش کردند
پدرش غزن عرفان اسد الله علی	که بعرفان بمقاسش ز سر بیچ و سله

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت
حضرت مخدوم شاه حسین نوشته توحید

قدس الله سره العزیز

حضرت نوشته توحید حسین عینی	آنکه شیرین شده در راه تنبلیش تلخی
مقتدا بود در باب قنات توحید	پیشوا بود در اصحاب سلوک تجربه
او بدانگونه قنات ره توحید شده	که زبان زد لبته نوشته توحید شده
حضرت شیخ برادر آنکه بدیع است بدین	آنکه باشد سحجان که جبار باب یقین

بلقبت قلزم توحید بخواندی او را
 شیخ عالم شرف الحق که علم تهرست
 یک دستار خلافت زعم خود دارد
 با عجم خویش چهل سال مصداق بود
 در جهان گر خضر و کرم سفرش پیش آمد
 در حرم رفت تکرار بهر اهری او
 می نویسد که اندر حرم پاک شیشه
 پیش آنکس که شیشه از استاد
 کرد آفانه احادیث صبیح مسلم
 آن مضاعف که لیل آمده در پشایات
 جمیع کرده آئینه و لبست در دکان را
 بهر آن شب که شیشه ادران شغلها
 که پی حج بر سید نذر امار و بلاد
 کند ارشاد و با جمیع چنین آن سرور
 گوید امشب بر مایه فرستادین
 ده که تا حال چنین همی خوب عجیب
 پیش ازین بود بدین نام مرا محبوب
 آن بود دریت پاک دیگر گوشه ما
 دو حسین اندکنون بهر دل ماسکون
 پس اندران سالست بهر اصحاب و لا
 هر چه با لبست دل است و عزت کردند

که بجز حجت نیکو نسزد و نیکو را
 شیخ بیله واسطه غیر مرید اوسیت
 نیز ارشاد و اجازت زعم خود دارد
 مورد رحمت و فیضان همی بود
 همه در خدمت آن مهر فزینش آید
 بر در رسید ابرار بهر اهری او
 داشت با عالم چو در سینه هوا و طبع
 دل او خواست که تصحیح احادیث کند
 اندر آن روز که بود پی حج تمیم
 آگهی یافت از آن نقل چو آن یک صفا
 تا در در الم حیدر رسید جهان را
 عجم وی شیخ مسطر بچل اصل و لا
 جمله در خواب بدیدند چنین اهل شاد
 آنکه عیسی ز قدوشتن بهمان داد خبر
 که در دیده نباشد چنین زینت دین
 رسیدست بر من از قیام ز بعد
 که بود در دست و من از پی او بود
 قره باصره ما و علی و زهره
 یک بهمان بود و چشم و گریه ای
 پیش رفتند و گفتند با دین روای
 مرده دادند و با و زعم ولایت کردند

پای آن ره برین ست یکو کتوب است نیز هستند از و چندر سانه دیگر یادگارست از و تریکه دیوانه مے کنم نقل رو دیوان خوش اود غزل ترجمید و متناق نهیست در آن	شد مصون هر که بدیش بطر لقیات هر که بیند بطر لقیات شود امین خط که ز اسرار و رموزست در آن بود که بدین گونه کلام اهل ولاست ملی رازد با نیکه نهانست نه دوست عیان
--	--

غزل از حضرت شاه حسین نوشته توحید قدس سره

منکه در بنگر عشق تو تلا زده ام پون جملوت که صوفی بنو و جز الا بز فلک مگر علم باده بر آرم شاید بختنمین رو فانی به فرو تار هم سر یغلام الله لطیف شرف الحق امیر	سکه بر عین دو عالم به شعلی زده ام نعم الا تنورم ز انکه همه لا زده ام که ز ذرات ششی کوس تو لا زده ام که من از افوج عکاسا بر احوال زده ام خیمه بر طارم گردون معلی زده ام
--	--

جلت کلمته

گر من از رخ بر کشایم پرده طبعی را گر ملک را و نامیم که خود از تیر خاک شخص را علم بدن از اجل خود گرد و قفس کمر ز نار عشق بیرون آدم یکست حله آدم و ابلیس آرد سجده پیشین	در بطرفی غمناخ آدم و ابلیس را روح قدسی تری که آرد سجده تقدیس را از کتاب به خود اگر دعوی کلام قدس را و در رخ فرو سازم حجت ادب را گر من از رخ بر کشایم پرده طبعی را
---	---

جلت کلمته

استر جمال کبریا یسم خویش رو و به برج خلوت	در ملک وجود باد شایسم گر طلعت خود بدو مناسیم
--	---

هر قوم یقیناً گریه در چهره و لب و دندان نشویند دانی بر و کون کیست پیرا تا چشم بسته ام را غیبار آن چسبیت که غیر را بگفتند آنرا تو بدانی که حبله ما میم	ما حاصل حبله قبله ما میم از خلق بهشت در بر ما میم ما تم ز راه طاعت ما میم در خوبی خویش متبک ما میم آنرا تو بدانی که حبله ما میم
--	---

جلت کلمه

خسره و بجز بیکران ما میم چون دوتی نیست در میان ما ما بد آن آمدیم در عالم یا راهین نور دیده ما است کر کس صورت خدا طلبند	کاهه میسیم و گاه دریا میم ما همه و او همه ما میم تا خدا را با خلق بنما میم لا جرم ما بعین میما میم روی خوبان حصین ما میم
--	--

جلت کلمه

اوشوق که دوست چه دیوانه گشتیم یکجور می چو از لب لعلش میم جان را چه تنه پیش سنگان تو برویم روز ازل چو شمع جال تو دیدیم همچون حسن از سر جان در گذر کرد	از خویش و آشنا همه بگما گشتیم رند و مشرب خوار میخا گشتیم دران باسگان کوی تو میخا گشتیم بر آتش جال تو همه وانه گشتیم در جهان گشتیم و میم که جان بگما گشتیم
--	---

جلت کلمه

خال اوفتوی دهد و کعبه بنما شد بزل مشتاق از این خطاب درخش ای صفا از بر تو می حاصل می اگر	زلف داد و می کند که عاشقی بود کعبه با کعبه میخا از بر تو شد سینه صفا به گردان گوهر میخا شد
---	--

کریبان خواهی که بینی روی کار جالغز	پای بر فرق خروند عاشق دیوانه شود
در سلامت عاقلان را عشق نه ایال	با ملاحت بیازد آنکه رند هر منجا شود
در غراب که ستان جام و خدو کشند	چون حسین بیاباده هر در در پیمان شود

ایضا در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوش

توحید قدس الله سره العزیز

کس ق بر سید از ان بادشاهش پیر	بی این آیت نزل چه گوئی افسیر
آن امانت که عرضیانی او حق فرمود	و آنکه بر ارض نموات نمودش به شود
پیش از آن که امانت چه بود	عالمش بدرون حبش و شست چه بود
گفت آن باری که آرد بدرون بیت با	اختیار است ز درگاه حسن زینهار
که چون عرض بر افلاک زمین این	فصل جمله چو باشم حقیقت یعنی
نعمت آنکه فعال بنم بر دگران	آمده بر فلک بر ملک فیض لعل
همه با عذرت و عذر نمودند ابا	کاین بلا نیست باشد پی تدبیر یا
فعلها که تو فاعل حقیقت باشی	قدسیان را تو پرادر پی نعمت با
ما سوزنیش آن را چه امانت بنم	خویش را همه تن مور و حرمت بنم
زان شهادت شوم من بخاطر عتاب	هر اقدام چه نصرت هم که احوال
تا که نوبت بی این عرض فسان بر	عاقلان راه گرفته تباوان بر
کرد احوال مران با امانت بر	از قبوش بعلوم و بجهل است سمر
آدمی اسرار محبت بر چون بکمال	دل عاشق شود از سوزن انحال
شیخ آنکه که میر و مست پیان	که ابر فانش مست برون از کوشن
که به عالم لطیف پی تحصیل و	بودم آنکه که تعلیم در است مشغول

بود روزی غرضم آنکه بشنوم چه می‌گوید
 ز آنکه از خانه من بود در مدرسه دو
 با سو آرد چو لم عادت و معمول گرفت
 بر در استاده شد چشم بر آه کرب
 کاندرا بنجا بر من جد بزرگم بر سید
 گفت احمد یقین دان که هنر با علوم
 طلبه گر تو با رام و تن سانی خویش
 باورش کن که باریج حصو مجال
 بپای خور دن خون جگر و در چراغ
 تا که مرکب نشد نی تن آسانی شگفت
 این روش نیست پسندیده درین راه ترا
 و آنکه هرگز نشوی جلوه که فضل
 حله علم و معانی تو پیوسته در بر
 حق بفرمود نهادیم و را در محنت
 شیخ نمویی که بنارس بود و از آن
 مقتدا در همه ارباب معارف است
 بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ
 و در معرفت او شان رفیعی میشد
 از جهان روز که مائل بطلیقت کرد
 شیخ حاجی که ملقب بچراغ هندیست
 نیز آن شیخ بلخی که در ادین است

خواستم من که پی در پی روم بر تاد
 نیز رفتن بی تحصیل مرا بود ضرر
 محبت و پیاده نتوانست قیمت
 تا سواره بروم بود مراد و طلب
 و اندران حال مراد طلب کسب دید
 نعمت هست بزرگ را بودت این مقوم
 یا راحت زده طفلی و نادانی خویش
 این سر راحت و آرام بدر خیال
 تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ
 اندرین راه تو گامی نتوانی بر سنگ
 کردم از شیوه اهل هنر آگاه ترا
 تا که از سر کنی راحت و آرام بدر
 تا که مانند قلمها کنی پاس ز سر
 چون بیامید چو بویید و را در محنت
 همچو موسی همه صحرا به وادیش امن
 و آنکه در راه خدا کامل و عارف بود
 مشکشف به بل پاکش شده هر ارباب
 و درین ل خود تخم حقیقت می‌گشت
 شری از شرب و شکر است کرد
 که پرا باده فیضانش الهی هندیست
 که بر وادار همه کار دین است

شیخ موسی که باین راه رود معاصر گوشت
 نیز در یافته او صحت خاص است و در راه
 که به آن شیخ مرید پدر خود بود دست
 پدرش نام نکو شیخ عزیز الله داشت
 او مرید پدرش شیخ محمد سید حسینی
 یافت اولست باین در شیخ بسیار
 یافته آخر سن تربیت شیخ شد شیخ
 خرقه مشرق و خلافت هم از او پوشیده
 پدرش را چوبه بین پور به سال سید
 شیخ از آن باز بهر شب بر قریش سرشته
 اقدیر و حمایت خویش نمودی تسلیم
 ما چه علم شنیده از لسان پاکش
 در دل خویش معانی معارف یافته
 هم به نیکو که در گفتش چو کی عرواز
 در سال کردن بهر قرقر گفتش شصت
 آنکس پاس ره بر تپا شرح نموده
 هم بفرمان پدر آمده باطنی ارض
 چون رسید آنکه در راه باب که در میان
 برده شد آمده و صحبت پاکش دریا
 خرقه شیخ مشرق خرقه در نقش پوشیده
 شیخ موسی نه پیشه است بلفظ و چنین

فیضیاب از در شان باطنی ظاهر گوشت
 نیز در یافته از پدر رموند و اسرار
 جهه عجز پیای پدر خود بود دست
 ازین بود و سبیل مبینی در راه داشت
 که بعد فغان و پدری و استیلاش با حوال
 کرده حاصل ره عرفان بزرگان کباب
 آنکه دلم اهل کرامات استیلاش شد شیخ
 قبح عشق و محبت هم از او پوشیده
 گوش با ننگ جریس جلدر حال شنیده
 فیضها از سر غاکش بدرون گرفته
 هم به آنکه نه که هر روز خودی تسلیم
 صفت نرنگه سخن را در زبان پاکش
 هکی علم میانی و شبانه آخرت
 فاش کرد دید درین عالم ظاهرین باز
 بر زبان همه افتاد از روی کثرت
 پی باقی بطلب کجا ارادت فرمود
 از پی جستن علمی که بر آید به من
 در راه و اری معرفت عرفان بود
 کمال متیش الله از سر غاکش دریا
 شریعت وصل فداوند و باطنش پوشیده
 چه تو انگفت همین تربیت شیخ همین

خضر را نیز درین بزم ملازم ماندیم
 هم چون آدم از چاه رسوم و عباد
 کیم که غمی بر پیش برسم و عادت
 بمقیم و بسا فرمود می ارشاد
 داشت نفرت هبل از شمر بسیار
 بیکر قصد شصت پیش گشت مصالح
 رفت ازین دار معصیت بکار محبت
 سخن از فقر برآمد زیکه دل سود
 داندین راه طریقت حقیقت و اصل
 آشتی آمد و دل هر دو بیاصل چنان
 برق الوار جالش شود از وی بار
 دیش از جمله که درات میصفی گردد
 پیش از الفت او خاطر عاقل بودست
 پیش از باب دلا قابل عنده تعظیم
 قرب در محوطه داشت کجا که جود
 همچو عیاش سپید او بقلب جان را
 رفت از چاه تناسلی قفاش باز
 او تکرار اصحاب میگفت بسیار
 خطراتیکه بود چرخ بشوید از دل
 راست تیر به نشان سلسله کو
 اشخب که بکارت کجا رفت کجا

اشخب پیش بصر است ولایت زدم
 هم ز انفاس شریفش بگرفتیم کات
 پیش آمد آدمی از کس بلوی محبت
 یک کس خواست چو تربیت زان پیش
 که چون دانش بی داد بشرع احوال
 زندگانی همچنان داشت صد بازده
 بست دست از بهر و قیعه نمود او
 می نویسد که در بزم شریفش رود
 گفت موی بود او خرد فقیر کمال
 معنی هستی معنی نیستی کون و مکان
 کاشکار شود آثار و را در ظاهر
 صورت تمام هر یک بجهت کرد
 حضرت شیخ مبارک که حاضر بودست
 داشت وزیر چو فقر و فاقان
 او مرید شو عیسی چو پوری بود
 او همیکه در مونی چو سند قرآن را
 آنسج داشت چو شیخ مبارک سید
 رفتیش شیخ مبارک چو بخت مستی
 اینکه در محفل موسی چو رویدای فاضل
 نادره نه ز فضا است زبان کو
 می نوشتم به حال دیگر هر صبا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین بن
توحید قدس سره گل ساد و رابعه

بیشتر و هم فاقه

<p>سرکنای خادمه گرجالی خوش شیخ حسین بود و در سیزدهم فاقه یکی روز آن شاه اینکه نصف آمده اینک به تن من لباس بایل آساید لم زجبت گل می شودم خدا این سخن از وی پوشیدند ندیدم گفت احمد بی آن گل بدویدم من هم یا فخرم دو گل ساد و سیکه بستانه نزد بادیم و خریدیم بدست آوردیم حضرت شیخ جو گل دیدی شادان بعد ازین با من بپاره بدنیان و این گل تازه که نازک بود از هر گلها باید اینک طالبی دو قلع خام گلین و این دو گل را تو در آن قلع انداز پس آن کرم و آن را به پیش درم حضرت شیخ مر آن را محو را بود و باز فرمود مخدوم مرا بر داری</p>	<p>آنکه در مسکن عید اندوزیت و زین که بفرمود آن زمره خادم پگاه بهر گل هست در ثبوت ل من طاب خلش غار زهر بر زکلی می شودم بهر آوردن گل پیش و دیدند به گلی از گلشن تفتیش بپیدم من هم که پیدادوی از حضرت حق رسید با و آن هر دو گل ساد و بخدیت درم از شیشم شش شهر نشین آبادان شد سپهر عجمین از خضر باغها که لب بند از الفت گلها رود از لبها و آن ح را در گران تاب نشوکی بین زان چس پیش من می توان ساز سیحی زان بدرون ل خوش درم قوت بد بدرون را و بی بن سو فر نشانید و قلع بر سر ستر دار</p>
--	--

با برخواست ز ستر بیهان خدا
 پس دعای بحق بند بسکین فرمود
 اندر آنوقت که بود او بشمار طفلان
 نیز ششسته در آن بزم همیارش
 گفت انوار تجلی که بحث برآید
 چشمش مرنده در چشم فرو بندم از آن
 در غضب آمد و فرمود بگیرید او را
 احمد لنگر دریا بجهنم ریا ران
 کو یک روز به فرمود که داندم خلق
 چار دیوار که این کلید احزان مرا
 یک زردم بمثل یک قندج آب بود
 هر چه پنهان و عیانست عیان می نیم
 هم بفرمود چنان دست مهابت روشن
 عطمت تا نگه میداشت جبال زو
 روشنائی که چو خورشید غداش میداد
 چون بسودگر از چشم نگه میکرد
 اندر اندم بفرخواست رخ او دیده شد
 هم بفرمود که بشیند ام از شیخ حسین
 همچو کیم گیت که بدیش مظهر را
 عا و تهر است ننودی به تجد هرب
 یعنی او کی به تجد کربان ی طفل قیام

یکم دادند و نشانند ز شسته آغوا
 حاضران را درین بسته با قین کشود
 بو و شسته به بزم خوش شاد و زیان
 مظهر نقیش نام شسته برآش
 آن چو به صورت مخدوم مظهر شاد
 این سخن رفت چو در گوش نه از دهان
 سخن بی ادبی را آنکه نباشد زیبا
 کرد و کرد در احوال حسین آن رفیع
 آنکه ز دست مرازین بن و جامه دلق
 نان خشکی چو نعمان ز پی خوان مرا
 جمله عالم که تبه گبند و دلاب بود
 هر چه در جمله جهانست عیان می نیم
 دید ما تاب بنداشت که بند سوش
 دیده باشند بدینگونه کسی را کمتر
 چشمها خیرگی از تاب شرارش میداد
 یا سر خویش بر آتش فرود آورد
 ورنه دیده و خوش میدی و تر قیده شد
 آنکه در مسکلت حید از زینت و دین
 لعب و لعبه بد انگاه که در سر مار را
 میخورانید شدیم به نقد هر شب
 پس بخور کاسه شیرینی و کشتن ق طعام

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم
بود عمرانی و ملای معین الدین نام
بود آن روز چو باران ز سما باریده
کفش بر دست نهاد و پدر او آمد
خوهر میشتا زین پیش چو گلاب مزاج
که نه بارش بجان خشک میشه ترکزد
خوش نیامد بدل شیخ و پدر او چو آه
پا پلیدار بشود و حاصل توان شست
کفش اگر گشت بخشش آن دیوار
ترکست تدبیر بفرمود و آندم ز ایشان
کاندان بزم که مردم بنایند مزاج
حرمت بزمی را چو نماند و دل
مهر او ستاد نماند چو بد لیا غنمت
روزی آن شیخ زمان شیخ مظفری
بود در خدمت مخدوم جهان چمن خدام
او چو دستار مبارک ز سر آورد و زد
همه را نوقت که بودست یکی بچه صغیر
از سر بگی خویش بخاوش سپرد
چون بفرمود بر و شیخ مظفری
زیر دوشش بنفشه در بان ز پی زجر
چون نگه کرد بر و حضرت مخدوم جهان

بر دمارا پدر مردم دانا و فہم
کرده او درس چو معقول منقول تمام
عم من از پیش کفش ز پا کشیده
پنج آری نه ازان کرد و بر او آمد
ویدعم را چو بدنگونه بگفتا مزاج
بلکه نزدیک شما کفش ز پا بتر کرد
گر سبکت نگری هست همین را صواب
کاندان پنج تکلف بنودان را
در آنکه باری سیر پا ازان هر بار
کامچنین کس پی تدبیر نباشد شایان
طاهر است که از علم سیاه بند فلاح
طلب علم ازان بزم بود لا حاصل
علم را نیز نباشد بگاوشش مست
آنکه شیرین شده در راه رضایش مخفی
میکانند وضو با همه عز و اکرام
بر مضلا بنهادش که حسیش بر بود
که چه هست چه هست که چه نیست کبر
رفت ز بهر غار او مضلا کشش در
کوشش است بجا خوش آن باد
تند کردید بر و کرد فغان ز پی زجر
گفت با شیخ مظفر چه نمائی افتغان

از برای چه کنی منع این طفلک را
می شناسی مقام خود از آن نیستی
آمدی هر که برو او زره جود و کرم
آفت ز خلق و تواضع بنوع کسان
میکنی شیخ بدینگونه که اخلاص بمن
متولی چون شهباز طغیان آبا و اجداد
پیش از آنکه که شود شیخ مظهر آگاه
بیشتر گفت با حضرت محمد دم جهان
در وجود آمدن طفل مبارک با دست
عرضه دادش که این نیست نه دغانه
شیخ اشارت بسو شیخ مفر کرد و گفت
جامی اولاد تو اولاد برادر باشند
بعد از آن از مظهر آبا و اجدادش خبر
کرد و محمد دم جهان پیر پیرانش عطا
زین کلاه دوز و زیر پیران من پیران
هر دو را دوست کنایند و زود آغا
آن کلاه یکدیگر پیچیدند و زود
چهره طفل هر آنکه که سنا و شش بر
مینمودن کلاهش خرد و زهر جان کشید
که در حلق چو ازین راه فاش میشود
بعض گفتند کلاهش زهرم سپید

کاین مقامش و آخرت شستن با
سهم تو من در میان نشان نیستی
دادی البته با و جامه و دیار و دم
هر که آمد بر او در دل خود بر دکان
نیست با و دیگرش این خلق و دوزخ
دل هر کس بودش بجهان شاد شده
که فلان روز تولد شده طفل ز جاده
شده خوش بر ساینده آن شیخ زبان
غم اولاد فراموش شود از یادست
بکیا از پسر آبا و اجدادش نه
که به فرزندش آن طفل ترا حقیقت
بچنین بر تو اولاد و کوهتر باشند
که فلان روز تولد شده ز پسر
نیز دستا مبارک پی آن ماه لقا
تا خدا و اردش از کید شیاطین این
نادر شیخ مفر کرد و از آن شاد آغا
دست خا طوطی و ستار و عمارت
رستاد پسرش رستاد نه پیش و کمر
تا همه عمر خوش شیخ حینش پوشید
آنکه از بهر مظهر شده چون دین
که نه است درین از برکت خدای

بعض گفتند که این وقت سپروشانیم سید میر که بودست یکے خاص مد این زمان نیز گله بر سر او آمدست این ازین شان چه عجب پش غلامان گویند احمد که چو در قبر نهادند او را بود انگونه که در چشم نمایان شده چشمهایش هم بودند کشاده هر دو	و آن گاه را ز پس مرگ گروپشانیم بر سر پاک بدست خودش دلوپشاید که تو گوئی که کلاهش بودین کیم دکان خرق عادات شود و صا و زان چند دیدم از پرده بدر چهره آن حق جو را از پس گن چنان بود پیشان سر سرخ از حالت شیش زیاده هر دو
--	--

ذکر و منقبت قدوة العارفین وزبدة الواصلین
حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس اللہ
سره العزیز

قبله اہل ولا حضرت مخدوم شعیب بود پروانه جان با حقہ شمع جمال کرده اندر رو تجرید سفرهای دیار در دیار که نبودست دران دیار داشت با شیخ شرف و مہر ہم جد پسر شیخ جلال است و میری مولد پدر شیخ جلال ست شد عبد عزیز پدرش شیخ محمد بلقب تلج فقیہ میش مکه گرامی وطن اولطحا	که بود قدوة ارباب کجاست لاریہ بود آشفته و ہم شفیقہ نرم وصال و دیگران شکی تجرید شده کوه دقا بود بایا و خدا رو در شب و کار ہم بخویشی و نسب البطلہم جد انکہ در اہل کرامات بر آمد و جد آنکہ شیرینی و بوی خوش چون فالیز کش علم ہلکی مسئلہ شان یعنیہ کہ بود اشرف و اعظم د بلاد دنیا
--	---

چون فیضان رسالت بهوشتی
 کرد و با شکوه غار غار انبیا
 آنکه بود ستارین پیش همه کفرستان
 با شمی بود و قریشی به سباج فیه
 آن ابوذر که بود عم رسول کرم
 سه پسر و شش یکی حضرت شیخ اسرار
 پس سوم او عید عزیز است بنام
 که خدا کرد کلانی پسران را آنجا
 شد تولد و کلانی پسر او سیحی
 آنچنان ماه تماشش به ثریا آمد
 چون بر او وسط متوجه کرم بپا شد
 ملک مفتوحه خود داد و پسر هفت کرد
 قبضه بیندشت بسر کار بهار و بهشت
 داد سر کار بهار او بکلانی پسرش
 کرد و تفویض به پور و دین و بهشت
 پسر خرد و خستین به اسرار پسر
 تاب هجرتش می هجرت نشد از عید عزت
 خطبه کردش چو شد طفل آن در که
 یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال
 چون به هفتاد بجات بزرگان هزار
 آمدندان دوبرادر همه دیگر نبیره

از پی خرمین خندان چو یکی برقی آمد
 دادش نضال نخلخ تمبین و دوزخ
 دارا سلام شد از دور روی اندر دور
 نام او شیخ محمد بلقیه تاج فیه
 باشد از نسل می آن فایز باب کرم
 پس دوم او حضرت شیخ اسماعیل
 که همه خرد و خورشید و شمع ظلام
 نسک کرد و دو عالمی گمرازه را آنجا
 که چو عیسی دشت املات منور می جا
 که ز صلیبش چو شرف تو کو لا آمد
 یادگارش بجان فاضل شطاری
 خود بسوی وطن خویشندش هجرت کرد
 که نه بینی اگر آنجا همه بخت و بخت
 که مقام شرفش گشت عیان در نظرش
 تا که ماند خلیل او سنگد هجرت را
 همه خورشید و یکیش هم تو دایع هجرت
 همه دانند که باشد پسر خرد و خرد
 پیر گردد و بسوی خلد روان در که
 دیگر شیخ سلیمان همه از و خصا
 رخت بستند جلال و سلیمان هر دو
 آنکه بودند همه خویش و برادر و برادر

استیخ سلیمان بچان سست
 شیخ بوکر بنیرد پیشخ اسماعیل
 گشت ممتاز بامادی افشخ جلال
 در وجود آمد افشخ زمان شیخ شعیب
 هفت ساله پو پسر شد پدرش کرد وفا
 سوخت از گردی متی دل پر درد اور
 سته تن از هر سته برادر بجان داند
 زاد لیل شیخ شرف ز سوین شیخ شعیب
 سوین یافته شهرت دیتے مادر زاد
 شیخ بوکر چو آورد بکاشا نه خویش
 شیخ هر چند پسر در دنیا ز نعمت
 چهره شد زردنش گشت ضعیف لاغر
 زردی و لاغری طفل چو روز افزون
 گشت برنج نیمی و غم پے پسر
 یا تر ایش تن حسب مرادت نهند
 گفت اینجمله المها ز دل من دورست
 نیست از وجه غذا فرجی و لا غرم
 می برندم پی بازی چو سوی گویان
 مردگانیکه تکلیف و عذاب انداکثر
 پس پتنبیه بگفت او به طفلان
 دست را گفت می صاحبان گردد

خالی از نسبت فرزندی از ویست
 آنکه بودش ز بهایم سپهر خلیل
 آنکه اندر ره عرفان بدی در محال
 آنکه تائید در اسرار خدا یافت
 شیخ بوکر جد فاسدان نیک صفت
 در سرخانه بیا در و دپه پرور اور
 بر پاشاد کرامات بدی موصوف اند
 در دم حضرت قاضی که بود پاک عیب
 که بدین در ولایت سپهر گشت زاد
 کرد در پرورش حرف فهم پیش ازین
 طفل میکشت بجز روز دلی بی فوت
 چون که غم گشت نحیف و لاغر
 شیخ یک روز ز دلجویی شفقت پر
 که نماندست ز شکی چنت یح سر
 پاکسان لقمه تر بر سر خونت نهند
 لاغری تنم از کشف عذاب گور
 همه ناز و نعمها چو همی پروریم
 بنیم و می شنوم های و هوای گورستان
 بنیم و ترسم ازین که شود ستم لاغر
 بنزدش پس ازین باز بگردستان
 بجوانی چو رسد صاحب ایقان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معور
 نیز کیر و زخمیکرد لطفلان پاک
 گرداوی ز فلک گشت نمودار با
 بایک گفت بر دو گو که بد قسمت
 طفاک رفت و بگفت آنچه گفت سخن
 کوزه شربت شیرین برین افست
 کرد قسمت بهمه کودک خود پیچ خورد
 با چنین بار دیگر تیر بدیدند همه
 خود نبود دست در آن روز بهر ایشان
 آنچنان باد هر سو بریشان چید
 بر زمین حله فدا دزد بر سر مد باد
 کودکان را بهر شکست سرد پاکسر
 چون بدیدان همه اطفال سر بر چنان
 باو پیچید که در آن روز بمیدان رفت
 که خدائی شده بود دست در آن روز اول
 خود استم قسمت خود را در امرا شیرین
 فوت کرد دست در آن روز آن زمین
 او مصیبت زده گرفت در آن رخ الم
 لاجرم بهر شاد و در الم قسمت داد
 بر براحت پس این است بیا و دفرود
 هم در ایام طفولیت خود بر دیوار

که لطف شدش اینگونه بین کشت قبول
 همه کردند چو آغاز بمیدان باشک
 گشت بار بچه لطفلان همه شاد و با
 بلکه باشیم دعا گوی تواند ره صحر
 شد سکون از دهن طفل چو شفت سخن
 همه خوردند و گشتند همه نورم و شاد
 باو پیچید که در آن روز بهر ایشان
 بهر آردون آن کوزه دو دیدند همه
 چون بگفتند بچو لنگه بازی لطفلان
 که کس راه مفرزان کبوتر امن مید
 جمله گشتند بریشان صفت شکو عا
 باز گشت بسوی خانه خود یکدیگر
 گفتند بهیهات چه کردیشانی یاران
 شاه جن بود که شاد و خوش خندان
 باز میگشت بسوی خانه خود از صحر
 ورنه دایند که در باد کجا شیرین
 آنکه بود دست بکاشان عصمت کن
 داشت در سینه مالان ز فراقش نام
 عوض کوزه همان صفت و غم قسمت داد
 خواند بروی ز پی به شدن یا چو در
 گشت از بهشت آغوش سراسیمه سوار

کوه دکان جلد چو بگر خیمه بودند آن در
 کرد از فروغ خنوب قصد بدو از ادب
 طفل آهسته گردانید تو سنان را
 گفت پاشیخ ابو بکر چو آخوند این راز
 هر چه از خویش بخوانی او هست
 بود دیوانه هنوز آن بکجا ده قائم
 زنجیرین مال بنزد گیش در خردی بود
 گشت قانع چو کواکب علوم ظاهر
 ربط میشت چو با حضرت مخدوم جهان
 یار غار شل پهنه کوه و بهامون مانده
 کرد از و کلمه در راه طریقت حاصل
 چون بجان گشت جود ناسرود و وفا
 رفت ساز خانه دران و لوله مادانا پو
 چند گاهی همین لوح گریزان می بود
 تا بفرشش برآمد زمین خیمه آب
 عالمی بود که نام خوش و شمس الدین
 اینجا کرد چو از وی بهمه عجب تمام
 بود آن کوه همه جایگه دام و دوان
 شارب شکر ملکز او آتجا بودند
 پنجه زو بر بزرگان دید بغفلت یثیری
 از ره ششم بفرمود خورد هر که شراب

در لیس تیر چو بیت نشان بود هنوز
 رفت از هر گز قن پس یو از توفا
 نبود بر جبهه و اگر جا دروان شد از پا
 شیخ فرمود که تکلیف کن او را باز
 کن پی طفل یکی روز شود قدر بلند
 گمر چو اگر گردش افلاک نماند دایم
 می او جلد صفا بود کجا در وی بود
 هم در باطن دل او جبهت که گرد و بار
 سالها ماند با وسا کاک راه عرفان
 عمر بادشت نورانش چو مجنون ماند
 گشت در راه حقیقت بحقیقت حاصل
 یافت از شوق محبت بدل خود جز با
 یافت شعرت چو در آنجا دل گشت نور
 گاه در دشت قدم گاه بکوهی زد
 خلق گشتند ز سر شمشیر فیضش سیر
 دید چون کشف کرامت بود تو یقین
 آمد از بادیه در شیخ پوزه کرد قیام
 دامنش گشته زمین قدش آبدان
 توبه از شرب بفرمودن او نبودند
 چون از ایشان شده در توبه و نوبت
 خانه او شود از گردش آیام خرا

یاده نور و نور ملک زاده چو در عباد
 داده بود از پنی او حضرت مخدوم جهان
 نیز فرمود و نصایا بمطهر لاریب
 در رسیدش همه از واسطه شیخ حسن
 اندرین کار روی از بحر نبی کرد انکار
 قوتی داد بجز گوش چه از زور و دلا
 از جهان روز نیامد سکاری بر کوه
 قوم بن از پی تحصیل علوم دینی
 آمدندی بر مخدوم جهان شام و گناه
 بقیه از روی روشم راه سلوک آموز
 چو در راه راجعه در پیش آمد
 جمع گشتند بوقت سفر آخرش
 عزمه دادند بر گاه از حسن توفیق
 رفتار شاد شمارا بسپردم تشعب
 بود در شیخ پوره کجا سکونش کجاست
 هست بر قلعه آن کوه کی سنگ گران
 درین تعلیم پادوی بسرش پیران
 چون فردا از ان کرد سکونت بزمین
 بعض آثار از ان زنده باقیست هنوز
 گنجی از انی شود اینک چو ز فرزندش
 پیشتر از و سده لغز بخیزد از کوه

جمله بر باد بر فتنه از ان تیر و عا
 کاکر و پیر این دو ستار و کلاه قران
 چون بیابی برسانی ز من اینها تشعب
 بگر نقش در حسن عقیقت و ان
 کرد امر را و اجازت بگرفت از کار
 بشکارش تو نیست بجم بست بها
 مگر چه آیند کسان در دوس آن کجاست
 آنکه مانند در آن قوم بنیاست شیخ
 تا پیرند از و مسکه دین و دخواه
 بهره از نعمت باطن مبدون اندوزند
 حزن شان از فراقش لیشین
 بار یابند کجا تا اثر تیز تبیش
 ملقب علم گو از که غایم تحقیق
 آنکه دارد و همه اسرار حقیقت چشید
 گشت از جمیع پر یان بسرش شیخ
 چون بشغولی حق میگذازید بران
 که نبودست در اینجا کنی انسانرا
 مانگی قوم پری بر از عطا کردین
 در گذشت اینهمه چندین سده بقیست هنوز
 یاد بخت هایلون از طریق دانش
 محمد دانند بجز عیش و طریقت و جوه

گاه آواز دوسر و آید و گزیند خجاک
و گزیند قمار صیبت شود و محنت و غم
لیک بن هر دو که در این شمشاد نشینند
بود او را سبکی پای مبارک سنگ
عرض خدمت او داشت هر یک یک روز
ساعتش داشت در آنوقت که عرض
گفت این سنگ آنست که در روز قیامت
انبیا به صفی یکدیگر استاده شدند
کرده بودند چه استاده مراد دیگر
نزد پیری روح امین گفت ترا جای پیش
سائل آید بجز جواب آن شاه
عالم صوفیانش چون ز پیش سرگرمی
پس پرسید که از من چه سخن میاور شد
غذر که کرد که ما را مرض بهوشیت
بود شسته یکدیگر در بگردان صاحب
اسلامی لبوی او ندکس آواز بداد
عرضه دادند درین چیست بگو ای سرکار
گفت برابر بیایم است سوار استاده
رود از جانب سون لطواف کعبه
او مرا کرد سلامی چه بر ابر آمد
در برابر بیایم چه مرا کرد خطاب

چون نمایند بی بهجت و شادانها
آید از کوه برون صوت و صدا تمام
همه اهل الم و اهل طرب باشند
هم بد انسانکه بران ضرب ساز سنگ
کی شد از گنگان دین پشت صفت پاکیزه
جذب داشت بدگونه که در خوشیش بود
جله ارواح شادان میدان صفت
اولیا از طریقه صفت ستاده شدند
هر چه دوازده اول کبشاد م شهنشیر
سبب سنگ بدانند که درهای بهشت
که نهی است عالی تبس جان الله
کرد از آن کت پیشین که خوشی نزل
چون گفتند بگفتا چه ز من صادر شد
وجه اینگونه سخن با مرض بهوشیت
می فشانند از ارجان بخش لبی گوهر تاب
که یکایک بعلکی لب جان بخش کشاد
بی سلامت یکایک از دهنست بیچاره
کوئی شیخ نصین آمده خواهر زاده
تا چو پروانه بگرد و بطواف کعبه
که در قطع ره اینگونه میسر آمد
باز دادم بعلیک از طرف خوشی

عرض در خدمت او داشت سر یکدیگر و
هفت دختر بسوارم و آن دخترها
از پی خطبه شان نیست سرانجام
که خدائی بی شان خواستم هیچ نشد
داد از دست پلی چند باو کز بازار
چون بیاورد بفرمود و بر سر کوه
هفت مشتی تو از آن کاه بیک بر
یک سهر که بری بسوا آفاز کنی
پنجین از سبک هفت بری بشمار
چمنان کرد بیاورد همه زنده بود
گفت یک کاروی کار یکی خست است
در دل مرگ و شکستین چه تصرف کرد
او با شراق ازان خطر چه کرد و گاه
اگر آهین برسد بر سر او زرد گردد
هر کس نیست خبر دارد و نه آگاهم
هم گویا هی سخن آمد از دور است
آفرینست خداوند مراد روی داد
مردمان را بکن از خاصیت من گاه
آن گویا است هر آنکه که بیاوردی را

دارم از شربت فلاح ل گریه و سوز
هنگی خیل زمان را بر سید زنجار
دارد اندر گردش گردش ایام مرا
علل این عقوبت جان خواستم هیچ نشد
همچو قصاص این نیست کاران کار باز
نظر افتاد هر جا که گیا هست اینه
دارد در وقت بریدن گشت سوز
بینی انگاه که در پیش من آن باز کنی
لیک آن کار دوران دشت نهی زهار
کار دهن از سرخ برابر شده بود
گفت ای من نیست ترا اگر بوس است
بیشک این شیخ یقینا تصرف کرد
گفت باشد بر سر کوه سیکه نسیم گیه
تا که االی برد از کار و تو انگر گردد
جای من بود سر کوه بلی آگاهم
اینکه از خاتم نیست که آگاه
گرچه بکار در افتاده منم از افتاد
تا من نفع رسد خلق خدا را و خوا
او بدانت که آن زحمت دیکار است

تشریف پیردن حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس الله

سرّه الترنیزه بمورنگ و چله برآوردن در چاه تاریک تا دوازده سال

در زانیکه چنگشت بکوه و صبح را
جای مشغولی خود داشت بکوهستان
داشت در عالم توحید چنان استغرق
مدتی چند بلنسان گذرانید آنجا
اندر آن یاد پیوسته شبانی فرست
ایکس آفتیش نیکو در حالش گشت
مدتی چند بیک جلسه چو در بادریه
سودال بمن خوش جو بچو نیست
ایکس بشیند صد خوش از آن بکسر
دیدم بود آنچه پیشم بکس طاهر کرد
رفته رفته خبری یافت بران را چه
چون بر فتنه زان اول بسی پرسیدند
ترا نگه بود دست انحال چنان تنفر
رفته بود آنکه بدین بفرست دریا
گفت شد با بود این مرد و فقیر کامل
که در پی خودی او را بیکه دوا بود
را بچه شهر هم او را چو بدان حالت
او خود را بچو خودی خوش بنداد و آرد

الفا تا گذر افتاد بمورنگ را
فانع از خواش آبی و هوای گمانی
که بودش خبری تیج ز کار آفان
که در اجده بیک جلسه نشاند آنجا
پیش آن بچو دوی نام و کس رفت
کاندر نجاست کی مرد خدا آگاه
رفت بکس و ز پیش سخن آنکه سپید
از پس کل نشان بجان شهر نشاند
گفت این زنده که منیم بود مرده مگر
همه کس را خبری داد و بران با هر کرد
که در همراه کسان را ایشان را چه
سختی از لب خوش می نشیندند
که بودش خبر از چو دوی خود و تنفر
بچو دوی تا که همیشه در حالت دریا
هست که سبب هم و کس در این کمال
پیش را چه بر بیان زشت و کس
نزد تیج آمد و هر چند ز حالش پرسید
را چه چون بر کشد امهر که اول نفا

می شنیدش که از تارک سر او آواز
 راجه را بود در آن شهر گریه و گنج
 چون پرسید از او گفت کنون آن دهستان
 بخودی چون رود آنگاه بدینیم
 راجه با خیل حشم گفت که خدمت کنند
 خبر او برسانند چو آید بسخن
 کرد در عالم کثرت چو از آن بگذر
 گفت باز بسراخانه شما آورید
 خبر او برسانند به پیش راجه
 تا بگویند که سدا بسخن آمده است
 پیش خود باز طلب و مرانگی را
 دید چو گی که در اوقات گویا نیست
 آنقدر آن تا فقط به سبب آن چیده
 سبب یک غنایست چو رنجور
 چند روزی که گزید تا که توانا گردد
 اندر وقت طبعی سزوش بهر علاج
 جایی دادش یکی خلوت کاشان
 شیخ میکرد بهر روز غذای از ک
 در درون بود در اوقات باطن کمال
 یک دو هفته چو بهین نیست فرزند
 شوق طالب پیش بود که گردد آگاه

کان صد بودی در گذشت عاز
 بود کامل بره جوگ بلا شکستگی
 چون توان گفت که این وقت وقت است
 واقعی هست که آگاه برانیم که نیست
 بخودی تار و از مرد و حاطت کنند
 عقد ازین سلسله شاید بشنایند
 یافت خود را بسراخانه راجه مشغول
 به حاجت بگویند چرا آورید
 مردمان را بدو اندر پیشین را
 چه دیدند که با بسخن آمده است
 تا که از همانی آگاه گشت بر تار
 چه توان گفت چو تاب سخن را نیست
 در دمان خشمگینی و بی نصیب
 گشتی در بدین هم اثر خون در آن
 پرسم آنگاه که باطل بسبب نما کرد
 تا بان زد و شود طاقت توت بزان
 با نیمیای فداوان که مرگ آید پیش
 که بر بود در اوان نعمت با خنک
 همه به ظاهر تیش آمده توت در حال
 بهر تیش که آمده و گوشت را
 کین چه نیست که سر سزانش نه آه

هم طلب کرد و گریه کردی خود را
 جوگی آغاز سخن کرد و سخن پاسبید
 شد و دید این تقی بن سلمان مردیت
 کرد جوگی ز سوی خویش بدین سلام
 شیخ آنجمله تقدیم بدلائل رد کرد
 جوگی از وی سخن عاجز و قاصر آمد
 خشم پنهان ز حالت بدل خویش آورد
 بان بیایید چهل روزه خود را و شما
 خوریم اطعمه و چیره آسبند شکستیم
 شیخ فرمود که این چکله چله در ده کجا
 کانه ران کوه کت زن چکله چله در کهند
 بنو و این چکله سزاوار که ما مرد ایم
 در تنگ پایا و بیای چکله مردانه نیم
 سن و تو هر ده در نیم فرود در چاه است
 بکنندش بسکه هر دو طرف کسب سلطان
 ره بر و یک گری به سران نشسته نیم
 سفت سازند بران چاه و نیم فرود
 که ندارند بقدر سر سوزن و زن
 سال اثنا عشر آنجا گذرا خیم هر دو
 زمین سخن را به بجزرت نند و هر کس شنید
 از پس حیرت خود را به برین داد و دار

تا بگویند سخنایمان خود تا
 در میان همه پاسبید نه تنها پاسبید
 صاحب گفت و صاحبان مردیت
 دارد و اینکه تو آنکه بدارنا الزام
 نه پیش را بگشاید بدلائل رد کرد
 پیش را به ندیم او را چو بخاطر آمد
 بحث در کسب ریاضت ندیم پیش آورد
 بگذرانیم یک عیال سهیم صبح و شب
 تا ازین بعد الزام حجابی شکستیم
 بپسند و بخدا شرب پاکیزه ما
 تا چله روز بخودت یک روز بکنند
 و همچنین چله بخودت یک روز بکنیم
 در در و نش صفت آب و میوه و شکستیم
 پی بر آمدن از چاه بنا شد راه هیچ
 یک کت زن که نشسته بود برین در
 و امن از رحمت و آرام فراخ شکستیم
 تا بقدر در درین داعیه مردیم شکستیم
 تا نیارند بر دل از هر روز و زن
 خور و آشام چه چیز است ندیم هر دو
 کاین چنین سخت ز پا که نشسته است
 جو گشاید خیر شد آما به برین آخر کار

داد فرمان پی کندین چای داشت
 بهر چاه اینچ بفرمود بخت چنان
 هر که آن شیخ زمین کرد و صحرای تازه
 بر یکی طاق بخت قبل بخت بست
 گفتیش یوسف اندر چه کنعان آمد
 رویش بختی بختی درون جوگی هم
 می ندانی که چه از حکم سلیمان کرد
 خواهد اردیو که هم جنب سلیمان باشد
 بر سر چاه نهادند یک سنگ کلان
 خلق میدید و همی گفت بخت آنجا
 پس بگرفتند و در دهفته دران چه میرند
 ز رنگی بی مد و آب طعام است محال
 راجه پیوسته همیشه است بدل نکران
 هر که آن مدت موعوده گذشت آنند
 سنگ یافت بدگون بر سر چاه
 حکم فرمود که سنگ از سر چاه بردارند
 چون کشادند بر چاه بدیدند چنان
 استخوانیت بر آن چرم بدن شکسته
 پایی تا سر چاه یک هم تن نور شده
 چاه تاریک بودست شب بیت حزن
 ده چه پیشانی نورانی آن مه سیما

تا که کندیده شد آن بر سر چاه داشت
 هم دو طاقی بدرون رستم نمودن
 گردش نبوه خلالتی شده بی اندازه
 دیده خواستن از دیدن عالم بر بست
 در چه غنچه یا ماه در خشتان آمد
 جوگی بود ازین پیش کنون سکو هم
 بود و دیو یک دران چاه بزدان کرد
 انجمن دیو همان به که بزدان باشد
 جای سر پوش بدو یک سنگ کلان
 زنده ماتینه تا اینمه مدت آنجا
 اینچه کسب که راه عدم از وی گیرند
 ماند اندر چه تاریکی کسی چندین سال
 روح باقیست به تنه که شد ازین کج
 راجه آمد بر چاه حجب حکما
 بود او را بر چاه آوردن آنجا منقوش
 جمیع لشکری خمیل سپه بردارند
 بر سر طاقی نشستند مرا آن شیخ جهان
 خون هر خرد بدن و صفت کشیده
 گوشت رخ ز ریاضت چو کافور شده است
 آن زلمحان جبینش شده روز روشن
 چون بدیدند بگفتند شهباز است

این اشیر است بخوبی بلکه هست کریم
 گشت بوی اسیر طاق دوم عظم میم
 سر از خلق که مشتاق تماشا بود
 بجا گشتند بجان معتقد و تقاضا
 شده تابست پی اسلالم برینا عظمت
 خود است چون را به ازان با اسیر آورد
 هم گشتند بود و بقیه آن که است
 پس است پی بر آورد و از آن چاهینا
 پدید دروغ بر باد احم کسان ترسانند
 از ان پند چو به برون آرد شش
 تا که بادی فرسد بر بدن ناکر او
 همچنان که در دو بر آورده بقدر خود برود
 تا ز بس شش عقیقت هم ندست بکنند
 تا یک یک پند زینب شد شام او را
 پس یک یک جامه بیکر دغدغه و رقی
 بعد از ان شش به چرخ دنی جمع حواس
 بعد شش ماه در ان ضحک حقیقت یافت
 را به شش پند خرق و کرامت او را
 بگره خدایان در شش در حاکم از آن
 چاه را به چرخ چو ندید باریت کمریم
 تا به چرخ از آن بود و در آنجا از آن

که بشیر در کتاب چاه خواند ما ندیم
 جان او رفقه از ان چاه و تقاضا
 بهر دیدن همه تن دید و بدینا بود
 جمله دادند برینگونه ریاضت داد
 بهر گشتند بهر و نیست بگو با عظمت
 از پند شکان بهر بر سید بر در چرخ
 چون رسید با و بقیه گشت شود او را
 و رنه رنجور می رفتی ترسد او را
 و گر از چرخ دانه شکست بهر سازند
 و رنه بی پند بهر میم که چون آرد شش
 در خور باد تا به است شش ناکر او
 و اندر آنجا شش بهر شش از آن فرزند
 دل و دین با خسته تقصیل سعاد بکنند
 چرخ کرد شش از رخن باد احم او را
 تا شش چرخ را به بند بر اند شش
 تا که فرمود خدا و شفاء الکفاس
 تا شش بهر و دود بدن قوت یافت
 در ان بیاد و دیانت شش بهر او را
 که بهر شش بهر و دود بدن قوت یافت
 که شش بهر و دود بدن قوت یافت
 چون شود را به بهر بهر بهر بهر

خواندنش فائده اطعام ساکنین کند مشکله آید اگر پیش کسے را آنجا صفت اهل غرض حاجت طلبند گردم از حرمت او حاجت آنجمله روا	وز حلاوه دهن آن همیشه نیکند بر سر چاه در آینه پی مشکلتا نی یازیم بخت بساجت طلبند فائده برکشایش همه آرنجها
--	--

ایضا در احوال حضرت محمد و شیخ شعیب علیہ الرحمۃ

داشت در مدرسه شغل تحصیل علوم اندر آن مدرسہ سیکر و زبده و پیمان پیش کرد و سخن آنهمه پس نیم و دوشش چون پس سفده کسان فوت محمد و پید گفت در صحن این حافظ آن قصه یاد طلبید ندانی تا بدید شیر مرا گرچه زن مسلمة آمده و نیکیه احوال من چو او را بچنین عادت و غرور گزستم هرگز آن شیر خوریم و بدسکین نندیم رحم فرمود به تسکین دل من مادر شیر ناده و لیکن چو نخواهد خوردن بکس تنه زنی صالحه را در ده پارسان که بود صاعقه همچون شرفا پس خود آورد و بیا دلکو فلان نیست گفت با من بل اخلاص محبت دارد	علم ظاهر شود از کسبش معلوم سخن از حافظ یافت میان یاران که زد و ساگی و گاه ز سله سالکیش یا خود کرد بشان حضرت محمد و پید چون درین دایم عقل مرا در زاد تا دید شیر بجان قوت کبیر مرا ادیند داشت و صدق مقال اکمل حلال البستایش نیا لودم و هم نگرستم بی غذا در بر آن دایه چو سکیمن نندیم گفت شیر از خور و طفل شود حال آبر کار من آمده و ندان بجگر افشردن بستان سیم و درم شیر بلفک رده در دگر فوکه اردال کجا بود کجا گشت خورم دل و شاد او که فلان نیست هم میان شیر فاحرمت و عزت دارد
---	---

در یکی وید نشان داد و فرستاد که
آن زن صالح چون مرده فرزین
اتفاقا بمیان بر سر کشته بود
چون خود کاشته بود نکشاد و کشت
گشت یکتا و ده اش گاه سوخته همراه
تره زن خود آورد و بر پیش شنباد
زن بر پیرید که این را ز کجا آوردی
گفت آورده ام این تره ز خاک کشت
اجتباط ارج برید شست بکله و انهم
پیش مادر چو فردا آمد او خرم و شاد
شیر چون در دهنم داد و خوردم دیگر
گفت زین پس دوشیر که برین برین
مادرم این سخن آورد و چو او را در پیش
خوردن تره بنا وجه با و کرد اطلسار
تا بسته روز بدین وجه خوردم شیرش
بکله یا زلفش برین یا د بمرت ماندند
هم گفتند که بستید شما اهل الله
مادرش کالمه بود بفقده و با صول
نیز او حافظه و قاریه قرآن بود
که گفتندی ازین رو همه دانشمندش
در روزی که وی اندر شکم مادر بود

گفت اینک چه بیایم کنم شاد بے
بر سواری ز پیری تینت نفس وید
کش سوار شده است بجا بسرا راه زود
تره آن بشمار دزدان خوش بخت
تا ز تهر اهی او کار بر آید و نخواه
تا با آن تره شود خاطر آن صاحب شاد
تره اش را بختایا برض آوری
چه گنا هست دهد میوه چو رضوان کشت
یکس از آن مصلطه بر عهد نماز او قام
تینت داد و رضو کرد و بزانو بنهاد
مادرم را ز غم لاحقه نون گشت جگر
پارسانست و اطراف یقینا طین
شده محاسب بدل منفعل از کرد و خویش
وجه ناخوردن آن شیرمین داد و قوا
تا در آغاز سیرت نکند تا شیرش
سبز زانوی حجاب از ره غیبت ماندند
در طفلی ز چنین شیر چه باشد نگاه
بیشتر علم وی از مادر خود کرد و صول
ماهر حلیه علوم او صفت مردان بود
سره علم بدین یافت از روزند
و اندران بخت چو شود غا و بر بود

بود آن حافظ ز نور بختلاد مستخول
 از وفور منہ چون غلبہ خواہش بود
 ہمدان وقت در آمد براوش جلال
 لیکش از بلبل بلندست صد کوارت
 ہر شکر آن کہ در دو ضوی تازہ
 پس ادا کرد و رکعت فی شکر آن حق
 در جهان ایزدش آن گونہ دید باہ جلال
 سید احمد رہ عرفان و حقیقت طلے
 بود و در پیش سببہ کمال وہم و تشند
 چون بغیرت برہ شوق قفا و درون
 حضرت سید جانون برہ حق شافل
 ہر گز آخر دورہ آوازہ مخدوم شیند
 دوری راہ چو طو کرد بنزدیک آمد
 بود در خانقہ خویشین انوشستہ
 صوفیان نیز در آن بزم پیشین نظر
 شیخ بر خاستہ کلاک ز پی استقبالی
 دامن پیرین خویش تین بالا کرد
 حاضران عرض دندہ سحری درین
 شیخ فرمود کہ فرزند رسول اکرم
 آرد و لیست کہ گردی زہم تو سن ار
 دل زہن و برکت جنت تو سکین یا پد

آنچه میداشت بہر روز پی خود معمول
 سر زانوی خودش بر سر سجادہ غود
 دید در خواب خوشش کہ دیش چہ
 یافت نوری در کمرش منصفانی ترات
 شادمان گشت دلش بیشتر از اندازہ
 کز سببہ صبا عرفان برد این طفل سبق
 بو کہ روشن شود از وی بجان نام جلال
 جاجیری وطنی عید کے سببہ
 گشتہ از دولت دنیا بقناعت کشند
 اندران تاجہ شیند از چند می سکین
 کہ کلالی پسرش بود بدانش کامل
 بہ تنای قفا برد مخدوم و دید
 گفتیش کہ زادست زجا جاک آمد
 در دل را دتنای دو عالم سبتہ
 بجلال و جمال و یکما شش ہا
 روی بر تافت در آن ہم زوگیر شغال
 سینہ از ہر فیوض قدم او داکر د
 با من این را دیان کن کہ چہ صحت
 رسد اینک ہم من پے او منتظر
 گر رسد بر من سکین شودم حال نکو
 شمع از کمرش بر من سکین تا پد

شمره عشق و محبت بدش این شوق نام
 حاضران بلاء محیرت که پدیده فرماید
 پیش ازین مازقه و دشواری نشیندیم خبر
 همچنان ماند ولی شیخ ستاده تادیر
 که در آمد نظر حضرت سید جانون
 شیخ با جملة جماعت نمود استقبال
 محبت اندوز دل نشان زنگاهم شد
 باز در خالقه خویش بسیار داد و داد
 اگر موافقیت و خواست و ضیاء نمود
 تا بگذشت روز بکاشانه خود همان داشت
 دید سید چون بنگونه کرامت او را
 شکر بوده محبت دل او با خندم
 طلبش آمد و عاشق بولایت گردید
 شیخ از محبت و ارشاد شرف کردش
 علم باطن که همیشه با تلقین کرد
 گشت در اندک صحبت بحقیقت واصل
 چون در کوز میریدش که فرزند داشت
 یافت خود را چون بختش این اعیان
 شیخ نبوت کی حزن و بختش در داد
 نزد فرزند زینده هر از فضل خدا
 به که در پوست بزم مهر مکنی و بست

سبوی بارگه ختم رسل خیر انام
 توکل باغ رسالت ز کجاست آید
 این زمان چشم بر ایسم دیده دیدیم اثر
 دیده بر شاهره شوق نهاد و تادیر
 آنکه بود دست سپیده دیده چون و چگون
 با همه عجز و تواضع همه شوق کمال
 موجب بود و مسرت ز برای هم شد
 صفت ضعیف بسی لطف کرم کرد و داد
 قدر اسکان بوی اخلاق محبت و نور
 صرف کرد آنچه بسیار خوشامان داشت
 بیشتر لعبت ز طریقت ز حقیقت او را
 تا بیاورد و عقیدت دل او با خندم
 طالب دوی بی تلقین بی محبت گردید
 با صفاتی که حیدرست موصف کردش
 قابلیت چو را بود و دشواری حق کرم
 کرد و دوی به سیر از طریقت حاصل
 تخم این حوصله در مرقع دل میساخت
 آن تنای دلی که در پیشش اظهار
 پس با در بیان بخش چنین کرد و داد
 کرم حق کند از نعم فرزند را
 در گلوئی زن خود تا شودش خوش

گفتش و زنی که باو داشت متولدش
 پیر من دادم گفت برآ فرزند
 اتفاقا که بودست و را هم دل
 گفتش اینوقت بر وقت دیگر باز
 آشنائی چو باو داشت مرید نادان
 دین ندانست که الخزم بود و سوطن
 مرد در خانه خود رفت و قدمها بر داشت
 چرم را دوخت بیک غذا ده ز جرد
 چون بیاید پی تعوید بر او ش حال
 گفت این را چو برم در گلویی بندهم
 زان عقیدت که همیشه پی پی نیکو
 و ان گرم چو شنید این و سخن تازه
 اعتقادی بدل آورد با نخل مرام
 در گاوچی ن خود بست مر آن حرد کرد
 گشت صادر ز زبانش چو کلام کت
 مدت محل سر شد چو پی آن هر دو
 شاو گشت ز فرزند زینیه آنها
 حیرت آمد بدل واقف از اناش
 گفت چو خواسته مهر براس تعوید
 مهر آن چرم ز تعوید چو او باز نمود
 هر دو بر دند سپر را بجنور مخدوم

او گفتش که کن خاتم ارشادش
 تا نذر نذر شود و خاطر مسکین
 تا که در وقت کن گفتش نماید در
 فرصتم نیست در نیوقت ندوزم
 اعتبارش سخن کرد و سپردش دادن
 در لباسها اندک با کس سرزدن
 گفتش و از طمع حرد که او در سر داشت
 تا نیا بدل آن مرد برین را زد و حق
 گفتش این را چه کنی گوی من این حال
 تا که از حردت او حق بد بد فرزندم
 چون پیاد و دوند و دوتش نگلو
 خط ازین سرقه بدل بش اندازد گرفت
 گشت از دل متوجه سوی آن شیخ انام
 تا که از لب تن آن حرد بر آید مقصود
 هر روزین با گر رفتند بانک دست
 واده بیرون ز منده گوهر غلطان هر دو
 و او گوهر لصدف قطره هر نیسانها
 برسانند بان یار موافق خبرش
 و اومت کاغذ اسفند بجای تعوید
 گفتش و در آنچه گفتش بحقیقت آن بود
 چون نماند ز رفیق بر کاش محرم

گفتش و زانگونه خوشیتش پوست دید
مرونا و اقصایان راز همان را گفت
شیخ یک نکته سر بسته با طهار آورد
یافت هر چیز را نکس که بدل یافت یقین
و آنکسی که یقین یافت درین دهر چه یافت

چرم بی حرز بداد و سپرد دست خرد
تخم امید ازین حرز بکشت دل شکست
کاغذ این شورش داد و یقین را آورد
رنگ خورشید شد آن دل که بر تو یقین
گر نه نوری ز یقین یافت بر تو چه یافت

حکایت یک فیض الله

بود از خیل مریدش یک فیض الله
که چه بودست از باب جهان خرسند
شد بسوقت خواب آوریدش پر
طاعت مال که بگیرد و نباشد و کت
درشت در دالم از خانه بر آمد غمگین
او با شوق که میشت فضا می سپینه
ز به پر سید بخاطر چه گزند اقاوست
که به سود و درون کرد آتش آب
عرضه دادش لطیفیل تو نمی نیست مرا
سایه رحمت تو بر سر ماطل هست
زندگی میگذرانم بنشاط و بخت
در غمی هست بهین است که غمزد نیست
جان چو لبیک برای اهل بر خواند
گاه گاهی بجزا شد دل بن این اندوه

کرده بیاری اموال در صاحب
لیک در خانه نمیداشت یک مودت
با ناله کوس رحیل از چه آید سر
نشتری زن رگ جان را چون خاک رخت
پیش درفت که یا بدل میسکین
دید شکسته ادا ننگ غم شل
گو به روی شما زان خرم و دوست
هستی مروز بگر از چه تو در آتش آب
شکر کند که بخاطر لای نیست مرا
در بیان سایه پی رنج دالم راه کجاست
در تو دارم دل خرم بعد و خوش
غم فرزند بدل دالم و لبندی است
یا و کار بسم تا چه بگفته ماند
که را فرودنی دولت دلم آید ستوان

نور

شیخ فرمود با و دید چون عجز و زار
 لوح محفوظ چو اینک نبطیست بنیم
 گفت گرفت بفرغی و گوش کن
 عمر باقی بهین بخسب خواهد شد
 گفت خندوم که از فضل یکم مطلق
 در چهار زوی خولشتن ایستد بار
 آوریدست بختی ز عدم عالم را
 بپدر و او چو عیسی پسکر مریم را
 اینک سباب تو الد چو همیاست
 اعتقادی چو بدل شوی یقینی حاصل
 گشت در اندک مدت عطاے قادر
 مردوزن را دل غمدیده بی شاهان
 مدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه
 تیغ هر گشتند بدل کاین چه بکلا
 نامر اویش را آمد بدمشاد و بیا
 هدم یاس شد و گفت ز بگس سیکان
 دهم عمر همین حمل بر آورد من
 بود اندر شکم من نه جنین در صیبه
 طیره آن بسیر قابله با انگشت بند
 ملکات ماده تازه بی غیرت شست
 پیر من هر چه بفرمود بود دست خطا

در دل خود غم فرزند چرامی دار
 من بصلابت ملک شتر ده سبک بنیم
 مادر و مرد رسیدیم به پیران ^{دو تریه} پیش
 چون منی را در کجا شتر ده پسر خواهد شد
 که بود قدرت او کماله دهم بد حق
 تا بود من تو نو میدان باشی زنده
 آفریدست ز کیمشت گل آدم را
 برد از خاطر پاک ذکر یا نعم را
 قطع امید در گاه نه زیارست ترا
 گفتمی اینک شده آنجه مراوش حاصل
 بر زن آنک آمار ولادت ظاهر
 کانیکش خانه ویران شده آبادان
 از شکم چرم فرو بسته بر آمد ناگاه
 چه بلا کرد و شست همه را بوشش سربا
 آه کردند زن و مرد ز بر باد بها
 شرمساریم فراوان شده در غم و ناها
 چه بلا نخل نهم آنچه بر آورد من
 مست ملتینی و گشتن سیاه
 و آن خراطیه همه در مزله با انگشت
 در دل خولشتن میگفت چه بخت
 طالع شوم بایم که چنین بود اما

<p>تا که خورشید ز مشرق سوی مغرب تابید حاضر خدمت گوشت و گشتش احوال شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا داد از فضل خدا دو جهان در پر چرم سر سبزه بیارید و در اچاک کنید باز گردید و طلب کرد و را بادل شاد کرد چون باز در آن میروده بودند سپهر گشت خرم دل و آورده بجا شکر خدا در زمان حاضر خدمت بقدر مونس آمد شیخ فرمود و بشم ز کمال بهجت خواهم اینیک پیکشان از در حق عمر دراز نایاست بجهان نسل شما باقی باد از پی تنبلیت او برسد نذر دور</p>	<p>خبر مغرب صادق به نفسی یابد کاخچه بود دست بر آن حمل بلا بود و نکال آن خریطه بنگندید چه کردید خطا چیده طفل شمارا خنجر لایقه کرده وز بهمنج والم بادل خود پاک کنید دایه از مزبله آورد و به پیشین بخواد لیک همچون مبله نوزار و خجیف لاغر هم یقین کرد و مضطرب از سپهر گفت زین پیش در مایه سیم افسوس آمد که خدا داد و خدا رهست سپاس آمده رحمت حق چون بدر خانه فرآ هم فزون کثرت او لا ذر اقی با دور و نزدیکان عجب تازده مشهور</p>
---	--

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ

شعیب علیه الرحمت

<p>یکم پیش نشسته راه سلوکش هم طوطی دید چون شوق و تمنای یارت او را چون ز خشکی بی حج راه سفر پیش گرفت خواست ز انجام بر دو کمانه اسان عرق چون کابل بر رسید از پی آن غم برآه</p>	<p>رخسته خواست بر آسفر حج از دوس داد بر سفر کعبه اجازت او را رفت دلی و همان راه گذر پیش گرفت هم به بغداد بشد بر دیارت مشتاق از ره بادیه همراه شدندش دوس</p>
--	---

چون ز مشهد بسو شهر و گرخت کشید
 در درون شوق تماشا علی باب داشت
 که شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه
 گاه آن قافله را نیز ز نادانی با
 ناگهان آن همه گرفتار نادانی چند
 اندران باو دیدند سیکه ایوانی
 خواست آنجا رود و قصد بهشت نمود
 همه گفتند مباد که بلائی باشد
 اتفاقاً نه بسوی منع گمان کردند
 چار ناپاچار شدند همه یاران هرگز
 چون برقتند بدیدند که دیولیت کلان
 ز آنکه پوست بر آن دیولسی قید شد
 دیول از آن مرد پرسید کی آمده
 گفت انس نام و من کن هندو نام
 با پرسید بگو نام بی مسکن خویش
 گفت از شهر بهارم که بود جاشرف
 شاد شد دیول چون شنید از دو نام بهار
 گفت که بهشت نزدیکی آن نیست
 کوه را راست بگو دیده و میدانی
 گفت دایم که بر آن کوه بود شیخ مرا
 گفت اکنون چه قدر فحش آن کوه بود

چشمش آن یی عجائب که ندان گوش شنید
 هر کجا یافت سرخی قدم آنجا شد
 بیشتر قافله را نیز ز نادانی همراه
 همه را خویش بردی بسوی دیوانی با
 او قنادند بشته و بیابانی چند
 که ز الوند خردون رفته و گردون شانی
 تا رسیدند که در آن کیست زین پیش که بود
 مرد آنجا که پراز ملک جاسی باشد
 و زنی تیر بلا سینه نشان کرد و رفت
 تا ز کیفیت ایوان همه گروند آگاه
 که بدین شودش روح ز قالی پان
 دست و پایش همه بسته بر بنجر حید
 کیست و در کجائی و چه آمده
 غریب افتاد که در بادیه ویرانم
 کز بی ملک بدم که بود و سعت پیش
 که بود شهرت عرفانش بهر چادر
 گفت برسم نمی رسد بن کن طهار
 که از آن شهر تهنه خنک امید از ورق
 چون در اطراف کاو زلفه خود میسازد
 چله با آنکه بر داشته در راه خدا
 کوه خردست بچشمش که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین پیش کنون شاید
 شد ز بشیندن آن دیو بنایت دشت
 کرد قصبی و چو دیوانه دلشفت ز دست
 مرد و سید و باد که راستی یابد
 پس چنین بسی یک در بنیشت
 بعد از آن خورونی دیو را پیش آورد
 گفت مارا به از خرمی خود خبر
 از بهستی نو دین قید چه قصان گشتی
 گفت در عهد سلیمان شد باخ و شکوه
 بود آن کوه از آن شاه لوت هامن
 یک خیانت ز من آگاه در آمد بود
 شاه فرمود بدان جرم بزدان مارا
 یکست ز من و چنین وعده که آید و قتی
 از آن کوه یکی مرد چه خشت انداد
 ز در چندان نه و را و گفت باز و قدم
 اندر اوقات این قید را نیست ترا
 اندر آن عهد از آن وقت گردانیش
 در گذر وقت بسیار روز گشته او را
 آری نیز درین مهفت بسیار روز فرود
 بود و آینه قلم بر چاره روزش مهر او
 اینک زنده است پیش من آن شاه شام

که بیک روز رود مردم و هم باز آید
 گفت وقت کزین قید بگردم آزاد
 دست و پا زدن و زنجیر ز دست گشت
 بگشت ماهمه را چون سبک نایب تابید
 دست و پایش در گز غیب بانسان بست
 بی طلب حسب رضای من خورشید آورد
 تا دلم نیز ز شادیت بیا بدارش
 زان بخت که بگردم ز چه شادان گشتی
 آنکه از محبت او ز لوله افتاد کوه
 با بیه دیو مراد بود در آنجی مسکن
 رفت از دست من آن کوه و هر طاعت
 طوق و زنجیر در انگند چو سندان مارا
 طوق و زنجیر ز دست تو کشاید و قتی
 خشت ازین سوز و رمی گشت بکشت
 خشت بالا رود و از کوه ویدار شود
 و اندر آن عهد از آن عهد برلی گشت
 اگر گشتی قصد نمودی که رود بالا
 تا یک سید همه جود ز زنجیرش بالا
 گونه تیغ شدی از آتش رخ رشید چو د
 تا چو صرغ نمودی سپهرش نام و نگاه
 سن بدین فرود است از بندم آزاد شد

کاه آنوقت که از آن قید رهایی یابم
 چون بیکر و زرد مردم و هم آید باز
 غم و پیمان خلاصیم نیز و یک سید
 پس بر سید و اطراف خوش سیمانی
 باز خود گفت بود که همن پریش
 پس روان گشت از آنجا و هیدان هم
 مانگفتیم که آفات و بلائی باشد
 پس رسیدند از آن دشت بآبادیه
 گذر راه روان باز بوی راه نهاد
 باز در راه بدیدند سیک مار کلان
 مار عاجز شده از بس فرود آمدن او
 رفت در پیش و غزال از دهن کشید
 کرد آن مار دلاکت یگانه او را
 باز حاصل شده یک بادی و خویش
 راه آنرا بستند و هر سو شیران
 چون دیدند پیش بر رفته تدبیر
 هر دوازده که یک شیر کلان پیش
 بنهادند از آن شیر منم و دیگر
 چند گامی چو فراموشی که حجره بدید
 اندران دید یکی بر طاعت مشتعل
 عارفش گفت که خود را تو سوزی بکدام

بنواح و وطن خویش کنون بستانم
 رفعت کوه مانند ست کنون دور و دراز
 خرمی داد بخاطر غلامیم نوید
 نام آگوه یان قرب وطن میدانی
 آگوه بودست مرا جامی سنگون بر بنار
 همه گفتند با دیار و مجلس و همدم
 مرد آسنا که پراز مملکت جایی باشد
 نبودند چو گشتند در ماسا و پسا
 اینهم اگر گردش ایام برایشان افتاد
 که فرود برده بلاق آید خوش بدان
 بنجر اندر دهنش گشته و شاخ آید
 ترس را بود محل یکبار کشید
 که وی آهن نبوی همه هرنگ طلا
 که از آن قطع را آمد بنظر و شواش
 جست که دند در آن دشت پو آید شیران
 گشت هیبت زده و کرد توجیه و پیر
 دیگر از آن بدیدند دشت از آن پید شد
 کرد آن مرد از آن سو قدم خود تا
 رفت نزدیک که از آن حجره شوال پر
 گشته در حجره خدا را ایجاد میشد
 که نهدی بیابان بچو امر دی گام

گفت با شیخ شیعی کہ بود پوچھال
گفت شیخ تو ہمین تو از بخار هست
اندین شبت نمازی بجاعت بگزارد
نویست نذر کند جستجویش در صحرا
عارفش گفت کہ ہیما تو آبخار سے
او بہر مہنت کند غم سو ہی بیت اللہ
گاہ گاہ از قدم غولیش تو از دمار
غیر مہتا در نیو قستہ جو تشریف برد
گفت فتاد میدی چو بیجا شیران
بر سر وقت رسیدم پی فریاد سے
دینک ز شیر راکر دش وادہ ام
میروم میروم اینک بلبلان کہہ
گفت آرمین بندہ ہان سکینم
منہم آکس کہ راکثہ ام از نیچہ شیر
عارفش گفت کہ این باد یہ خوشوار بود
تا نا نیم بفرات رہ آباد سے
چون شکر گشت نمودش رہ آباد سے
پس ہیگشت ہر جا کہ ہی شکر گشت
نویست چون خوش گشت و جانیش کشید
گفت شتم تفرج چہ شمس و یلاد
رفت با محل قلم نہ پس چہ ریا

اوسپر دست درین رہ بجا متعال
آمدہ بود ولی جانب صحرا رفتہ است
نقل ما چند بن از رہ طاعت بگزارد
تا در اسجا کہ برفت اور و داو ہم انجا
کہ ہما نیست ہما یون و تو آخر گیسے
یا سوی بارگہ پاک رسول زجہا
سیر ناچیز بر افلاک فساد مارا
گفتش ہیست کہ معمول غلام افتاد
یاد آور و مرابا ہنسہ باد و فقہان
کا پیران بریدان چو بود واد سے
وز خطر راہ صفا کردش تو آیدہ ام
تا بعد شوق بگردم بمطاف کہہ
کہ قدم رنجہ بفرمود پی شکرینم
بودہ ام گر چہ لمی بر سفر و شت ویر
طی این منزل پر مہلکہ و شوار بود
یہاں باش مرا شب بشار و شاد
مکو کنیند رہ بر خطر ویر اسنے
تا زہا نیکہ از ان ملک بجا ست و ش
بہل ہنسہ نو او چرخ لیش گشت
بگوشیم سفری بجز خون مار و شاد
باد با نیکہ سپند پران گشت واد سے

در دینیش به بیم آن باد مخالف گیرد
 بر هلاکت بنهادند دل خویش به
 دست از زندگی خویش بکشید
 بود در دل همه را و غرق شدن
 باد بان بود در اقبال و عقب دریا
 مانند گفت سراسیمه باد از بلند
 وقت آنست همتان و غریب کنید
 کرد آنزد تو چه بگو محمد و مشعب
 در دل خویش طلب کرد از دهن داد
 دید او را که در آمد بر رون قلزم
 که جهاز آمده در حال از آن غریب
 آنچنان دید عیانش که عیان گفت
 همگفتند در آن تملک پیچود بودیم
 ناخدا کرد دلی بر بخشش از آن
 پیر من پوش بدین دیده بدیم هر دو
 شیخ من بود همان نعره برآورده بود
 پس روانگشت از آن بحر بیاصل
 حال وی گوش کن آنوقت که اینها میخواند
 می خوانم که چه اسرار کشاوش از غیب
 چون بر آورد بر خود مراقب بیرون
 گفت بود دست در وقت هر که بچار

که قناد کسانش همه در گریه و سوز
 چه تو نگر چه تو نموند چه درویش
 همکس منتظر مرگ شستند در آن
 جامه تنی شان خواست زهم غرق شدن
 در دل از بیم وی اسیر بانی در کجا
 حیف بشکست سر بام در اقبال
 اگر بر آید مددگار کسی یار کنید
 آنکه نایند در اسرار خدا یافت
 پیر را که در آن همگه آفت یار
 باد بان میکشد از قهر بیرون با مرد
 کم شد آن باد مخالف که در دین
 باد بانزایم دیدید ز دریا که کشید
 همه مشغول بتلیل و شعله بودیم
 کاخچه از چشم بدیم منم انکار
 باد بانزایم دیدید از قهر بیرون
 که مرا بهرامت سب وقت رسید
 باد تسکین و قرار همه در دل آمد
 بود در خالق خویش بند بس غلام
 که فرو برد بر خود ز فکر در حبیب
 عرضه دادند بر او و چه حکمت بدرون
 دان جانش به شیب قاده تر از

<p>در سیم افکنده چنان باد مخالف بوزن گشتم از فضل خدا بر سر و شش نیز از فضل خدا باد مخالف کم شد نکستند با معان نظر چون سوس آستین دامن پیراهن چون کشت چو کیکش بسیر بر میان پیر سحاب گفت آن مرد چو رود او سفر با یاران همه گفتند بصفت نه گمان در گشت هم از آن روز که بگذشت بر این راه</p>	<p>که در آن آب انوار است شستند بر جان بر کشیدم زیرم از فضل کریم قادر دل آن جمع پریشان شد گمان شد سرخ بود دست بدان زدند نو دل صفت چشمم از آب همه تر شده بود ز آستین گاه زد دامن بر زمین قطره آب همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان دامن او همه دیدیم که از آب ترست چون حسابی بچو دند موافق افتاد</p>
--	---

حکایت شیخ اسماعیل علیه الرحمة

<p>بار دیدم که آن را چه شو گاه دهم جمع گردیده در آنجا نه هر امر و حال صوفیان نیز در آن سایه دولت حاکم در روزات غنی حل و قافلی میگرد برو در حبیبی قلب بر خود را گاه چون پدیدند بر پیش عطیعت و جبروت دل خود یافت به پهلوی چرخ بگشت گونه روی مبارک متغیر دیدند ماند خاموش بر آنسان که ترش بود نم فیضان و گر آن بر بهاران آورد</p>	<p>در روزی که هجده شت در آن مجلس عام بود شسته مر آن گوهر دریا کمال طالبان ره حق نیز خجسته حاکم بکسان تذکره علم خالق میگرد چون نمودند احوال جانش آگاه در روزی آن همه بر لب و لب تمسکوت سر بر آورد روز انوار چرخ بگشت حاضران بانچه سوسنی رخ انور دیدند سایه چرخ لب خود به تکلم نکشود از پیش باد سکون که بپایان آورد</p>
--	---

کرد آقا هرمان تذکره های پیشین
 برود و در آن روز غریزی بنی عرض نمود
 خیر بود دست در بوقت گریز گفت
 غرضه او شکر از عهد و لیم نکشاید
 بعد از آن حال عیان کرد و چنان فصل
 نمود و هرگاه هر میت بهم ترمیم
 شاه اعراض از ذکر و سیاست نمود
 ملت مصطفی که در شفاعت او را
 سومی ایمانش نگه کرد و امان بختی کرد
 ایک فرمود و فرمود غضب از هر سزا
 خیره سازند بدان دید که بنیالی او
 اندران حال مرایا نمود و در آن جهان
 تاب از آنش آید که گفتم بر دست
 راستین است و مبارکه چه نمود آینه را
 آنچه فرمود و در آن راه نور و عرفان
 شرح این قصه پیش تو به تفصیل گفتم
 شاه نگا که بود دست ایسی صاحب فر
 شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فرمود
 بود سر لشکر سلطان ایسی صاحب جاه
 داشت با اهل ولا حسن عیادت
 که چه میباشد بر و لطف و امانت

در و مندان همه را و او را پیشین
 بود و ارشاد بجایم که در بوقت بود
 محرم راز را سر از خبر پیش گفت
 خطر است آنکه بیایم جلالت فراید
 حالتی صعب است پیش این
 رفقه بود آنکه نصرت بهم ترمیم
 و نکمال غضبش حکم بکشتن فرمود
 بر بایند از آن بیم و مخافت او را
 دین اسلام شفیعش شد و جان بخشی کرد
 تاب آینه دهندش بدو چشم بینا
 تیره و نگار جان با همه پناهی او
 بر سیم سیر و صفت باد و روان
 کشت دست من از آن بلبه کرد
 جمله دید که بر آید بود آب لب
 واقعی حال چنان بود چنان چنان
 نکم و بیش که کثیر و تسایل کنم
 در جهان بود مسلمان در دست
 اندران خیل این نام و امر وی بود
 در مهاجرت مصافقا پسندیده شاد
 بود و اهل ولا هم سعادت بهر
 داشت و سلطنت خویش مهاجرت

توانست رسیدن بحکم تربیت
 داد با آنکه جنگیش چهار پی جنگ
 کرد همراه با و فوج ده فوج هزار
 چون در آن لصبغ جنگ بجای افتادند
 باز پس رفت سگ شاه و چنین عرض نمود
 چون عدد دست زده بیشتر افواج و سپاه
 گرامانیت کند شاه بغور جزار
 شاه همراه با و کرد و گریخ هزار
 شیخ در خیل سپهر و نکو کاری بود
 در میان امر فرخنده مندی داشت
 ز نور یار و خود او که کشت کفار ندید
 خوشنیتن را کسی باید این وقت سپرد
 تا بدان یار شد و نصرت باری مارا
 مانند در جبهه می فروخته است گه
 رفت در گوش چو آواز و مخدوم شعیب
 بهر تفصیل سعادت و تیرین برس آمد
 گشت هر نور دلایش چو بر بود دل او
 چون سعادت زاد دل و شادان او بود
 کرد و بارگاه او از الم فریاد
 حضرت شیخ مشرف بارادت فرمود
 نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوی

کرد او در متعین بحکم تربیت
 تا کند شیخ پی جنگ نبره است جنگ
 نه پیاوید که در آن نبرد بود و ندو سوار
 فوج کفار بسی بود نبره است دادند
 که باندک سپاه این جنگ یافت نمود
 با چنین فوج چنان جنگ کند شکست
 بر همه باز و روم من به نبرد کفار
 همگی مرد مصاف و همگی کار گزار
 گر چه بر فوج هر افسر و سالاری بود
 و اندر ارکان ملکات سپهر داشت
 از ره عقل و خرد و دل خود نشوید
 بهر بیت باطن و انداد بخود باید بود
 و اندران جنگ نه به نصرت دیگر مارا
 در محاق آمده چون ماه درین چرخ
 آنکه تا یخند در اسرار خدا یافت عجیب
 چون نشانی ز ولایت بجای آورد
 الفتش منزل خود کرد و در آن گل او
 خوشنیتن را ز عفت و بجاویت بر سر
 تو هست از وی زنی نصرت حق بر او
 پی انصاف پی عدل نصیحت فرمود
 خیر بود آنچه بدید و بر آن عجب

حسن نیتن که از آن سلطان محمود بود

و در میان او شست با و عهد که شیخ زمین
 تا ضعیف نشد از جور تو با مال ستم
 او زبیداد تو چون گاه نخواهد گاهید
 من باین شرط در آن جنگ تو هم لایم
 بعد از آن کرد با و چند دصایا دیگر
 در شست باقی چو زلفه نیرنجی روز چند
 که چه او از به توفیق خوش اذوا لاکر
 ترک از خویش نه گاهی شده حق از تو
 یکسان نصاب که اینکار ضرورت بخلق
 عدل بخلق که باشد بجهان حق عباد
 گشت صدور سبک عدل برادران او که
 بر خیز از لشکریان جو دست هم میزد
 کس نبود آنکه با او دل مظلوم رسد
 از پنهان ز دل گوشت فراموش شداد
 شیخ آنگاه که در حرب به کفار رسید
 که چه مردان صفت جنگ پیشی داشت بخویش
 فاکهان در شب تاریک نراه تاریک
 چون لشکر رسید پیش بخون بزدند
 لشکر شیخ باز ندو چو پشت پناه
 فوج اسلام چو گشتند بخت و دل
 از پس رت آن فوج و سپاه دنیا

که بجای آوری آن عهد بگردی زمین
 جانوری را زبیده است بدل رنج و الم
 او بدرگاه حق ایستاده نخواهد گاهید
 و زپی تو زنده نصرت دهمت خواهم
 و آنکه زنده دمت خود داد اجازت بسفر
 شدنی بود به بخشش المی رودی چند
 بیهاد است و بطامات همیگر و قیام
 فوت میگرد ز نشد حاضر می در گاه از تو
 طاعت حق بود اما متعدد بخلق
 بنده گان پیری آن نیز خدا فرمان داد
 رفت در رسم و در دوات فغان او که
 چشم مظلوم نه بیداد چو غم نمیکردند
 هم ترسید که این حال بخند و دم رسد
 کانی بین چند مواعظ هم از ترک افتاد
 لشکر خویش میچنگ در آن بوم کشید
 یک در جنگ داد و کسی داشت بخویش
 نماند که در دزد بر خصم چو ترک بکشد
 زنب تا باج در آن فوج چو طاعون بزدند
 جمله گشته بیک حمله کشت استباه
 شدنی شان همه توفیق شهادت حاصل
 رفت در قلعه نمود با رسپاه و کتار

شیخ را بخت بد خویش چو ناسا آورد
 شاه را واقع حال بگوش افکند
 آتش خشم برافروخت بکانون دشن
 حکم در داد بگردان زدن شیخ ز کین
 شیخ میگذشت تنی چند زیاران قدیم
 سعی کرد که بدید از سر خون درگذرد
 و اندران غدر با سلام و سلیک تبند
 شاه بود دست سلمان بلحاظ اسلام
 در گذشتش زهر چون کوا از فرخند
 داد فرمان ز پی شیخ از ان خشم و عتاب
 هر دو چشم سپید از تاب نماند سفید
 حسب فرمود کاشه قصه بر آن کردندش
 اندران حال چو کار می نه برآمد اورا
 حضرت شیخ نشد بر سر دشتش حاکم
 کرد وایل بسو چشم و دو دست خود را
 کرد بر تابش آینه سپر پشت دست
 دیده از تابش آینه سلامت ماندش
 در تیر تیر از دیدن سلسل ارکان
 من بر و ند یکم تابی آن آئینه
 رنگ آئینه بگردید بعینه آتش
 چون بچنان وی از تابش دید باز

با تنی چند و گریه می ملک باز آمد
 دل مخزون صفی گشتش افکند
 غاست زان خشم و غضب و جرح چون
 چون ازین کار کرد داشت بی خشم گریز
 آنکه بودند ملک از خواصان ندیم
 بکنه عفو و از ان جرم کنون درگذرد
 حیا عفو طرفه ای ملک حسبتند
 که مسلم شرف او ست نبرد یک نام
 که از ان داشت لعل خوشتر از آب و عیب
 که دهنش بچنان بین یکی از آینه تاب
 تا که گریش بهان با و نه بیند جاوید
 رفت فرمان چو بدینگونه چنان گریش
 یا کرد او بدل خوشین آن حق جواد
 ز و نه باطن خود داشت چو ظاهر
 تا آب آینه گشیش زرسد تا اسلام
 که خدش چو کمر آینه بر پشت دست
 نیز آن روشنی چشم بجالت ماندش
 اهل خدمات هم انگشت بقیه میان
 تاب دادند دیگر بار چنان آینه
 باز دادند بدو کرده مقابل تاب
 حمله در مانده بگفتند چه تدبیر و فکر

قصه او برسانند حضور سلطان
شاه را نیز ازین حال مسمی میرت شد
گفت حال سزايش ز قتل میرت
که مرا و باروگر بر صوم خورشید
مال و جان هر دو برین صوم
تا سر او برود و یا هم آید در دست
داشت و بنده و نظرنده قبلیه پیش
دین و بیگمش داد و شکسته همراه
شیخ از بارگش بادل منوم آمد
داشت زنده و زاده و بریا
همگی حال خرابی و نهریت برگشت
شاه را آنچه بجا میباید شدش
دیگر او از سر بخید یا عانت در خوا
که بفرمود با و حضرت مخدوم شعیب
شکر و فوج شاجور و جفا که دند
چون زانها و تنهایی من زید
لاجرم همان بخت بد چنین بخت بد
پیش گیرید کنون نصفش از انصاف
کاش می را زید بخت میان شکر
کرده انداخته تا بدو نهریت و فتح
نکست حق باز در او متر صد پشید

که ندانیم چه باشد بسبب اسیران
پیش عیان و اراکین بخت بد
چون هنوزم دل چشم با و پسر گشت
و اندران پیشه گرگان صفت پیش
زور و قی خورشید زور گشت
و دیگران زورنی پیش را بخت
به دین کی و عرانی ز طوایف به کشت
که در خصیت بر خورشید آن حال تبار
باز از سر برید و بر درخت دم آمد
عزیز داشت همه جوان چشم گریان
سکرم قتل و در آن حال شفاعت گشت
و آن اعانت کرد و هم با پیش آید
و صفت زدم از و صفت نهریت در خوا
آنکه تا بیا به سر خدا یافت ز صفت
و آن شتم دیده از آن شور و کاکا که دند
و آن که قتل چنین بخت و بخت بد
بدل جنگ غریب دیده و دولت گنج
مهر و خلق و گرم و دود و نیا زو لطف
تا ناله زغم و در و پیش و آور
چون که الحال در خون خداوت و فتح
بفرست همه بخت که بسجده پشید

<p>نیز این بار فقیر مست بهر شاه شمس چون هیچالین خصیت دگر اورا نیکل گرچه چاین بار با و بود سپاه و یک در دم معو که دیدش که با فوج هبیب که از ان زلزله در لشکر کف افتاد سر سرب لشکر کفار بهر میت خورد قلعه خصم و آید همه در دست شیخ بس میسان که کفار بگشتند اسیر شیخ با خرمی و نصرت و فتح با هر و آن تنی چند اسیران نپلی آب کشی باز در خدمت مشرف و نصرت باز شاه افزود و در پایگاه قدر بس</p>	<p>زنگ کین تا بر و اید ز دل شاه شمس شیخ آو رو همه بند و فصل شیخ بعمل باطنا حضرت محمدوم رسیدش بکمال آمد و کرد بر او همه تاراج بنیب فوج اسلام شدند مشرود و نصرت لشار جان نبزد سلامت ز محافضت میر کرد و سیر آن همه را دست زبرد شیخ حقوق در گردن شان داد و سپاهان گشت در خدمت محمدوم بکشش ضم صومالیان را که را نید لشار سی و خوشی با همه اهل و عیال خود از ان پس بجز کا پنجان پای پیغمبر و دو سپه پیغمبر</p>
---	--

ذکر و منقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره پیر

<p>حال پیران و مریدانش چون پرفت نام سبب باشد به احوال و در ان میت روض حضرت شاه جمال علی آن پیر رشاد شاه یوسف علی آن یوسف کفان که تهبیت یافت درین راه ز پیریکه بدر آنکست در ارشاد دلی نزدوستی</p>	<p>حال پیر خودم انیکه شده ز پیران نام که چچر ز بهت و در غایت روض انپی شیخ مطهر ز گرامی اولاد پیر بهیت و لایقیت پی آن راه نما که نواداده ز خاکش چه بهشت باو سکات باش و هم اجداد بی تو دوستی</p>
--	--

بودیم سالک مجذوب بعرفان خود
حسن خلق و دیر و کمال و تقوی
زوق و شوقش متوسل به کمال
بهر با آنکه در منزلت توحید
یکسان در توحید و شوقش انسان
شوم و به الهامش آنگونه ببردی از توحید
ظاهری آنچه به توحید ریاضت بودیم
پخته شد هر چه سلج پی هر دو هم
دشمن با آنکه ازین پیش بدین توحید
نیز بر قامت خود جامه غش پوشید
در مسائل چو ملاقی شد از دور جدا
مسئله تا تصوف که به دست بیاید
آن مسائل همه تقریر به یکدیگر چنان
دشمن اند نظر خویش بد انسان تو
گرچه بود دل و جسمی بیگانه
نیستی را که بدادی بدل کس کی
رنگ که به ملاقات کسان در چرخ
بودی از بیم سماعی زود و سحر
بود و از طواریش و لش آنگونه بود
هر که می ماند گوی خواب بخت شما
هر آن که آنگونه خویش بخشد رفت

صاحب فیت و علم به دوران هر دو
داشت آنگونه که بایزنی اهل چرخ
و به شالش متوالی لغو و برکت
جزیره شرح بحالت نه بل به جنبه
گو که چرخ و شمشیر سحره نمودی هر دو
که به چرخ و شمشیر سحره نمودی هر دو
بهر خود که انیس که کلمات لطیف
بهره خویش گرفت چه عوگاه و شمشیر
انکس هر دو کی بود چه و بیایه پاس
در لباسی ز پی زیب نیکو شمشیر
می نیارست باو بحث کند ملاک
رفت اگر ذکر به یکدیگر و به مردم ارشاد
هر که آید بخت باو به یکدیگر و به مردم ارشاد
که به کس بود او به نظر کس است
گشتی آن را اثر یک نظر او در دل
آن زنی ز دل او کند از فتنه هر دو
هم نمیداشت بدل سحره عوگاه
نسبت خویش لطیف نیکو و اشیار
که نمودی هم رسم در این و فصول
ای بسا بود دنیا فیت به سحره او را
دید می آنکس که نهانی بی خدشت

داشت سجاده کی حضرت محمد صلی الله علیه و آله
 یک باب چاکان او صفت دم عام
 نایب از دوسه آنکه بگرش گویند
 در هر پیش از کسی جا رسیدش برده
 خدایت از وی پی بیعت پو آید
 ای بسی جااست که از اینا طلب آید
 در دریا جا رسید بگرش بیعت
 مونسش پیش شردی همه نیک بردا
 هر ساقه که رسیدی بدینا نقاش
 بود و خوشش آنکه در وقت عشا
 در نمازش بود و الوقت زود استراق
 ای بسا بود که در سجده گشتش
 بدم صبح بوزن بعد از نماز
 بیشتر حال چنین داشت به بدین حال
 چون رجو و بسوی خوشیتش جود حق
 بعد از آن نیز چو سفره بکشیدند پیش
 می نیارست که یک قدم نهد اندر کام
 آنچه احوال و فائز از پی محمد و جان
 جلالتش نیز توان کرد و چگونه قیاس
 ممکن بود بدینگونه بوقت جلالت
 هم قسلی بهمان طور با صاحب مداد

کی شیش سید شست سی شبه و سید
 در همه کار چو ایشان را طباع و کلام
 بهر اعزاز و برایشان پس و پوشید
 نویسی بود که فلان بکشیدی با او
 بهر انکار و نفرت گفتم فرستید
 غیر انکار نه هرگز بلباس و آید
 نیز تعلیم بدادی زود و شفقت
 مینمودی بنظر مردم عامی خود را
 شد علی قدر مرتب بدرون پایش
 که کشتی را بجااست بر خود دست او
 شد بجااست زنگنه آتشش طلاق
 که در وقت یک گشتن بجان آنکه
 کرد و پیش از دستیش مرداد و چو
 پیر چو چاک شود بگوشش حال
 تا بیک هفته نیز روز و غذا سدرش
 شعری از خود اندکی که بخود او بپوش
 دوسه دریش بان خورشیدی طعام
 خوانده باشی بکتب بگزارگان
 که سوی طه روان شد به جمع و
 که گرفت است در آنوقت سی و نه
 هم دعا کرد با خلایق و محبت

پس شد از شدتش بدین شیر کام
 باید بدیم بخوابش همه حسن طلب
 می خنشد در پیشانی نورانی او
 یکسان نور که در اسیر شام بود
 پیش تو قصه دو سال طرازم اینک
 بهر ج رفت کی قافله طراف بها
 نیز از شمع پوره چند مردان زمان
 گشت ستر شد و می نیز کی تن همراه
 چون پس ج در یارت بگو غم طین
 اندر آتش آره از سخت بون ایشان
 هم کس مضطرب و محو طایریشان بود
 صاحب سیر و تحمل همه زان تنگدما
 همدان تنگه ستر شد و بی یخواب
 تا در خانه رسانید مرا و همراه
 از بهمان روزمان نیز طوفان دوا
 تا از اینجا سلامت بر سید همه
 چه طرازم تنها اینهمه مقبولان را
 ای این صوره نور شد لان عرش قبل

کسکه پلانیان فیت سوی و اسلام
 عارض است و نشان چو عیار پوده
 نمده بدر و نشان در خوشانی او
 یا چو ماهی که سر شام لب بام بود
 کندی آمده از شانه شنبه و شک
 که فزون بود شمارش زیکت نیم هزار
 از پی لطف معیت همه بودند در آن
 کش بود نام ظهور الحق درین راهگاه
 حله کردند بگردون و جلای مسکن
 مانده روز بگردون و دغای طوفان
 همه مایوس هم از خوشی ز خویشان بودند
 کرده آغاز سبب گریه و داری آبخس
 که رسیدش بسران مایه بر حسن تاج
 در درون داد تسلیمش با فضال که
 شد در آن بخیل اگر گوش دوران گردان
 باز در راه اثر باد ندید نه همه
 قانی از سستی و با حق همه موصولان
 حق بفرمود که طوبی لهم و حسن تاج

کسکه کتاب

چند احوال خوشی دل فو من بر گشت
 هست گماشته خود پس نبرد یک نام

بیشتم پی ترویج دل خویش نبات
 به که خوانند مرا و اکل خود پس بنام

همه ادا کن کنی آن مشتری بد چون من گر ریاضت و گر گل همه عقد بر دین یک هزار و دویصد که نود و نه بود	نام در این دنیا و دهر یا خدای فردوس مایه نکسته آن جمله نه فردوس برین کش ز بهشت رو تمام قلم فردوس
---	--

انقل بعضی غزل صفت

از بهر خویشی طرح لقب انداخته بر رخ لعل از حسن خود کشیده تیغ از لب شیرین یک شیرین سکه کوی از کنگره انغان بکوی مصر نبودی فروغ چو شمع از دختی رخ از سر سبزه کرده حساب دور و درم از آهوی چشم که ز تاش حرمان دوری و دشتا و استو گاه کشتی با نیزه یوگا کشیده که چیده	از بهر حالت در جهان سوز گنجینه در درون قفس مهر شور و شنبه تیشه بر فراز ارم جان طلب انداخته بر زبانی که لاله صدر رخ و لب انداخته در درون خم سوز ناله یو لب انداخته از گنجینه حساب سوز و شنبه انداخته دشمنان نذر شاد می طرب انداخته در لاله تو مهر خود و در طلب انداخته
---	--

در تنای غمت بود که عشق حوشتان

در دل و جان شبانت مضطرب انداخته

غزل

از خوشترین بزمم ذوق عشق دوستی چیز بدی نیست که داری دل شکسته داری اگر تنها و صجل دوام جانان شو نیست در وجودش سرشته بقا جو در حرمه که محشر جیب کفن در یک سین جان بدیدم چون جلوه خدائی	ساز و ساز برستم از شک خود پستی کایچه آمد و رستی آمد نه شکسته یک شکسته است بگویم نه در این بختی نه در این کارگاه شکسته ای شورش بنوتم تا که دراز دهن در کار خدایم ازین بخت چه پستی
--	---

خواهد گل به بزم اریکل نشیند	باید ز رخ روی در قبت نگدستی
بگدشتن از ملک با جودی توانی	باشی این بلند می بر غیض سستی

در راه عشق مانی گر به پتبات مهت
تا وقت مرگ نایب هرگز گوگرد سستی

قطعه تاریخ آغاز از مصنف

گل فردوس گشت چون آغاز	در بیان مناقب پیران
سال آغاز آن رقم کردم	چه گلستان به خزان جهان

الضیاء

چون شکفت این گل فردوس بیا	صفت غنچه گل شکفتم
در احوال بزرگان سلفت	من بالاس من معانی سفت
از دل ساک راه عرفان	خس و خاشاک کدورت قسم
سال شکفتن این تازه گل	گلشن معرفت حق گفت

قطعه تاریخ طبع از مصنف

محمد الله عجايب بوستان است	که هر بابش چو باب گلستان باد
از گلها می معاینه که شکفت	دل عالم زیرش بوستان باد
سال طبعش از سده ی شیندم	که گفتا این گلستان جیران باد

وله

گل فردوس که در منقبت پیر است	اندالت بسی گوهر اسرار نفست
به آغاز جو بهیمه نازش	نکرتم گفت که از من گل فردوس شکفت
نقراط محقق از عقا سنج عزلت جناب	
شاه فرزند علی صاحب نیروی الزاهدی	

	الفردوسی ز ادب و فیوضات	
<p>سبحان التدبیر فزنده کتابی که اگر الهامش اعتقاد کنند می سزود و اگر کتابش خوانند می زبیدند چند آنچه ز گوش خود شنیدند بهتر از دوسه چشم دیدند + مصفا مینکه پیرامون خاطر میرنجاست نگاشته باشد بگردد و هم نیز نگاشته باشد از کسب و قافیه صفت گل فردوسی جلوه پیدا آتی برافروختن ظاهر است بگویند ماهر است لفظ</p>		
<p>در روانی می نماید چون زلال سلسل در ضمیرت ریخته از عرش روح جبرئیل دعوی من نیست محتاج برین دلیل</p>	<p>از شست لفظ سلاک هرست لفظ این سخنهای بگرفته چنین نگاشته حسن الفاظ معانی آنچه گفته ظاهر</p>	
<p>الهی چشم مصفا از جیبش بر نور دیده حساسد ان کور باد چکیده خامه شعری افکار و نثر کانتاش اشتاق تارنج طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد بمحو پال سلمه الشدایز و متعال</p>		
<p>چهره پرداز کریمت جلال ۱۲۹۰ آفتاب نشر آموز می ۱۲۹۰ مستند از زبان دانشاوری ۱۲۹۰ جادو رقم مولوی محمد حسن حبیب سلیم ۱۲۹۰ از زمین سیر سبده سعادت رسیدیم ۱۲۹۰</p>	<p>چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۰ عطار و سخن فردوسی ۱۲۹۰ حکایت خیمه زبان مادی در ۱۲۹۰ سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۰ بهار حسن و جمال گل فردوسی شمع دل جان ۱۲۹۰</p>	
<p>آتش گیسو پر از آتش معانی بلند قدیمت مملو از جواهر و قافیه پیر گیسو روشن نهاد شیر گیسو طرب نیاید در فیه گیسو آب حسن از فرد چمن پیرانیت حکایت آموز مرآتیت نکونی نمائیز گیسو بخت فرا ۱۲۹۰</p>		

تذکره حسن جلال گل فردوسی شمع دل جان ۱۲۹۰

تذکره

بوستان نیست بهار نای دل سوز نیست مشکاشای شفیقت کمر سنج
 شفیقت کی دبی رنج گلستان نیست گلزار نیست موج خیز و
 شفیقت بافرزنگ گره کش نیست به رنگ گلزار نیست شاداب
 و شفیقت دلبر و نایاب از رنگ نیست نورافروز و شفیقت ویرانه روز
 غنای نیست گوهر افشان صفا نیست شیرین بیان صفت نیست معطر
 اسرار است آب نیست آبجیات با شفیقت نعم فرورستان سرانیت
 دلبر و شفیقت پی دل ملالان جان سیمار عمده کحل الجواهر نیست از پی دید
 الوالا بصارت حق سالکان استقام باو نیست و از پی همه مرده و دلان عیش
 شادی بر دل بنندگان باب طبع نیست کشاید و بر طریقه مسعود برزگان
 قاسم نیست نماید بر دل بنندگان در وین می کشاید خالق برزگان کف
 آفاق نیست جهان اشتیاق و اخلاق ساقی کو شرع و ان سعد اگر فضا
 نقد معدن شریعت در کمال عیار طریقت تجر و معرفت تحمل حقیقت سر
 نصیحت گوهر سخاوت کعبه صبر و ثبات تسخیم و کمالات نیر کشاید
 کرامت شمس جهان شهادت سیاه مست اخلاص و وجه چمن اختصار
 مهر و زهرست در آبدار قوت گلشن طراز رافت سراج محمد و شرافت
 مقصود میضایین جدید بر آید و از توحید سرور و ان سخندان حکمران یونان
 اورنگ زیب توکل و سلیم تکیل سلاطین است و تعلیم جوهر افشان بند
 شایسته خیر سرج و قار و عین مظهر مطلع نکته پیوندی و سحر بیانی ماه مجلس ناب
 سنجی و سخندانان بنیاده نشین بارگاه شرف سالک بر راه سلامت بزرگان
 سلف چمن آس بزرگان پشته مصنف گلکار گل شسته شاه
 امین احمد صاحب بر سر آرازی نیک با و شاه امین احمد صاحب اعجاز هم

دست خدای

دست خدای

جزای نیک هر یکیده خامه فدای علی حنفی دارد و بجهت پال بست و پنجم ماه
۱۲۹۹ ۱۲۹۹

شعبان هنگام محمود بیداد

تا هیچ گوی لا جواب گرامی القاب جناب ه محمد یحیی صاحب
ابو العلاء زرافیه وضاعه

<p>شاه عالی نسب امین احمد پیش او هست برزخ کبریا انتسابی که با شرف دارد به ثبات است شش در شعر دل نموده ام کند حاصل گل گشتی که گفت میر نهات در جوابش گل بهشتی گفت هر که دید این گل بهشته را نقش ثانی بود در دل بهر الله کمال است عرش طبع کرد آن گل بهشته را که دیکه نسوختش بمن انعام هست بیرون ز قدر و صلاح سند این عطیه سیجی گفت گل فردوس گفت من بعدش درد آن در مشام اهل عجب هر شمشیر حسد به نسیم</p>	<p>در یکتا س قلوب و جدت همه جها هر زمان دهر است هست بالاتر از هر بهت شاعر پیشال چون شوکت از لقای شریف او راحت شعوی الیست بهر کیفیت انجناب ز سبج با عطمت کرد میر حسد الف جنت هر کشایند دید که عبرت جند الطم آن فلک رفعت تا بیا بدیشش حبت شمرت از ره لطف و رحمت شفقت شکر این لطف و فضل بیغایت که گرانمایه نیستیم دولت که بلندست از ره در جبت عطر گلدهسته گل جنت پهلو فردوس عنبرین نکست</p>
--	--

از تاج طبع نوباوه گلستان سخنوری و میوه
نورس بوستان معنی پروری عزیز می شاه
احشام الدین حیدر زید الدین علما و فهماتخلص صافی
کل گلزار خلیلی شاه محمد خلیل منیری و یادگار نسب
جناب مولوی عزیز الدین مرحوم مغفور

<p>بسیار کنکره عرشش بنید تا که تقریب نویسیم بخوش اسلوب که بریزیم ازین خامه خود قد و نبات اندران مست بسی خوبی افکار و نکات که ز گنجینه عرفانش بداند میراث همه سحرست بل عجاز و کلمات تمام بین ز چشم دل خود کین در سینه در نیایی نه شنیدیم جوابی شناس خورده اند از دل خود دل زبانه ها که زبان شکرست این سخن نامه او تلخ گشت است ز شیرینی و کام نبات مصرع او همه با شوق دو کا کل ماند مردم چشم عادتش چونما بدست رو برویش گل گشتی همه مغلوب است</p>	<p>بلی ای یل وستان مضامین بلند گو برضوان که بیار و قلم از لوبه صافی آب ز نسیم بیاری بدو است گل گشتی که گفت است و امیر نبات در جواب بی یلین حمد و الادب نبات گفت فرخنده کتابی گل زد و بنام بارک الدین پیشیل کتابی گفته است گاه از دیده ندیدیم کتابی مثلش که در پارینه همه مثنوی این مضامین شکر بود یقین است و خسته او شده پیدا بکفن رزه بر اندام نبات سکات طش همه با تحفه سبیل ماند بر سر پرده دیده چون نویسنده است طرز این نامه پیشیل چو مرغوب آمد</p>
--	--

هر دو نامه چو مقابل شده در کوزه نکات
 از کب است الحذر و صدق مقال است اینجا
 سخن عایش از عجز مسیحا دارد
 ازنی گوی بر وقت چو موسی شده است
 طبع او کبک است سلیم است سلیم
 بر تر از عقل کل او را شده عقل و سنگ
 بجز اگوی سبق بر د میدان سخن
 می ندانیم کاین گل بچه نکات است
 خبری تازه رسانیده به بلبل اینجا
 بلای گل تو برین گشت هم گشت ساز
 پیش او لاف آن ارگاه ز لالی باشد
 من در اسطر نور صدی میخوانم
 مادرین شیوه ندیدیم کسی را ز نهاد
 بظاهری او راست به ادب انداز
 نمک کشی شور جهانست بے
 مثل او دیده خورشید ندیده هرگز
 نبودت شمعیکه بیان معشوق
 جلوه حسن نمودت بجاییکه بیان
 چون به تیابی عاشق لب خود را و اگر
 کرد بجاییکه بیان گل و سر و دشتاد
 صفت نامه با چون نبشیت است

کوفت بر روی زمین جمله رفیقان
 سگی نعره مستانه حال ستا اینجا
 بلکه از لعل می این معجز عیسه دارد
 دوش از نور و ضیا چون بدینیا شده است
 در سخن همچو کلیم است و کلیم است کلیم
 مثل فردوسی در غنی بدر او سربسنگ
 طبع وی آمده باشد جهان بان سخن
 که بدو بلبل شیر اند دل خود داد است
 آمد از گلشن فردوسین گل اینجا
 که بر بگ گل نیست تر آگاه انداز
 به تن کاسته از رخ بلالی باشد
 بلکه محج گنج ابدی میدانم
 نشیندیم چنین کنه سی راز هزار
 همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز
 دوش بای چشم از شیر که جانست
 همانیش گوش ملاک نشینده هرگز
 غمزه بامیزد آن شعر لبان معشوق
 صفحه چون عارض خورشید نماید بان
 خون ز فروغ هم اندوده همه دگر باز
 میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد
 صورت سر و همه مصرعه دارند نحو

<p>به نشا و طرب سوچو در دلفی صفت حسن گل بانم چون بکاشته است چون صفتهای نعم و شیشه و صبا کرد صفحه با ساغر و این جمله خنجر است ساقیا جام شرم ده دور و شرم کن ایکه با داجکین بولای تو دویم منظر با نغمه یزن برگ هر تار تار از نوادش بوازنی دل آنگاه که بدلم آمده خوش اندوهنت بگماشتید ز یک عمر زنگلات زاینده دل بر چون زیا قوت بدون زده یا قوت</p>	<p>گل سوری بدست از صفی گل چمنهاست که در منو فراداشته است از می نامی خنجر از ابد و ملا کرده جام جم را هم بر هم ز ندان ساغری دور درون کون مکان جمله ز شرم کن ساغری ده که هست زلال تسنیم سر شوریده مارا بسر خوش بسیار که باید ددل باگی صبر و شکیب پیش تو گردناید همه بزم حبشید کلفت در می او از دل سبیل برود در تن مع دروان تو هم تو</p>
---	---

بسکه از ساغر صبا شده مست یان دل جان
اندین وقت یک پانه صافی بر خوان

غزل

<p>نقد الحمد که از خویش بجاتم دادند در خرابات چو از باد بهراتم دادند از لب کس آب حیاتم دادند زانش عشق ز سر تا قدم سوخته اند من چنین کار نکردم که قدش سازند از فراق تو چه فغانا به چشم جایت ست کردیم دانه در دهبان کیم</p>	<p>وز دلم آینه نوات و صفاتم دادند از خیال و دهبان جمله بجاتم دادند وز سر کاس شکیں ظلماتم دادند شکر صد شکر که هم بهر و بجاتم دادند بس زانم که چای این بر کاتم دادند تو بگوئی که درین دیده فراتم دادند چون بجان ز ز صبا صد قاتم دادند</p>
---	---

نکست زلف کس چون بشام آمد
اینکه سر سبز از من سمن است
تا بعشق تو ز خود رفتم و بچو دستم
محشر عالم غم را نتوانم گفتن
کی شود بار خدا یکدم پاک شود
ننگ ز نام مرا هست که در شستم
من چو طوطی لشکر خا از دل بودم
نتوانم گفت که چو هست مرا فیض کیم
هر کسی نیست که معنی کلام فهمد
خاک گشتم چو در سمر تا بدم ای طبعی
میکنم بر قدم پاک تو جان فشان

ننگ بیدن دیگر تفحاشم دادند
از دور پیر معان جمله ز کاشم دادند
پیش از مرگ خبر باز مرا تم دادند
که چه از رنج و البها صراحتم دادند
و که در کعبه بسی لات و مناتم دادند
به ملکین نام نکردند چو خاتم دادند
بمن فائده نقد و نباشم دادند
کز حساب کرم خود رشحاتم دادند
که بسینه همگی کند و نکاشم دادند
زان هر آئینه فراتر در جاتم دادند
مطر بایست ل من تو در بر جوانی

اعتراف

منکه با دوست سحر جام مصفا دهم
نیست در کس و نه اکنون بخوار جلوه دهم
مستم از میکه چشم مشکوی کس
نه فقط سوخته ام بنید سینا از آه
مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن
دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر
سر به جفتی زدم پای بنیانه ختم
نیست سودا مرا کار پسیر که بقدر
اخر این نیست که چرخ برین بنیاد

بر سر ساغر جمشید گفت باز دهم
که بکاشانه خود برقی تجلی زده ام
که بر ندی ز سر ذوق تلا لای زده ام
چه شرر باست که من دل خار زده ام
منکه دم از لب اعلت چو سیاه زده ام
این کله گوشه که بواج شریزه ام
منکه سر بر قدم خواج و الا زده ام
خمیه در گلشن فردوس علی زده ام
شعله آهن است اینکه بیا لای زده ام

صافی از دامن من شمر که بود ذیل دست
 باز هوشم شده از در کلام پیر
 ریخت در قلب بی عجز از کرم و تکر
 فی که من طبع در روح اینک انم
 دلکش از مزه اش ایستاده شتاق
 بسکه بشکست شکر نشیکر خامه او
 از سخن بنی او است عطار و غلام
 جودت طبع می آید شبی چون تازد
 گریانی کند از مزه دیک را
 چون رقم میکند او دخت جنگ و زخم
 سر در خامه خود را چون بوی صفت
 که خود او را شوی طور سراید غم
 در جدائی سخن خویش چو می افروزد
 حالت زخم نماید چو رقم او در دل
 از دلش گشت هبانا که ظهور معنی
 مدعی گو که درین عرصه جایافت
 مدعی آنکه بر و بهود و پیاره زند
 مدعی را که حسد داشته بر نامه او
 مدعی کیست که بهبوده خورشید انجا
 مدعی لایق دین عرصه چه بیاید زند
 نمونه ذوق کتابش می بند آرم

دست در تکر عرش محلی درده ام
 سخن او بس قلب بود اکسیر
 که شد آفاق پر از فیض و دهم نفس
 سخن و شن او می و کرامت خوام
 هم جاذبی و صفائی دهم اهل عرف
 تا شده قند کمرش که نامه او
 او چه داند به نظیری که کلامت و کلام
 از فلک بر عطار و کبخیض اندازد
 بار بار پاک بسوزد در سیرنج و عنا
 سیرنج زخمه دهم جنگ بدکها همه
 عقل شایسته شود از رشک بی شطرنج
 لطف نور کسی جنباید جلوه
 هم بهیوست ازین جمله جدای سازد
 شود از هویت و سام و زیریا بل
 مدعی گر چه بگوید سخن لایق
 رومی خود را تو به کن تو بگو انصاف
 دامن سینه خود را ز حسد پاره کند
 تلخی کام دهد شکر خامه او
 که خود یک از آرم تو شد انجا
 که در آتش غم بادرون پاک زند
 بر سر دعوی خود شا به سوگند آرم

بسر زار و مشوق که نازی دارد	بسر عاشق شیدا که نازی دارد
بمی پریشان آنکه دلش سوزین	با خدا باد و بهر لحظه سپاس سوزین
بمی جام خرابین و چشم بلبل	باد تا دور رسد و مهر و دانش باقی
بسر زبنت عاشق که دلش گشت است	هم بسرخیز آن یار که خون گشت است
بگل ماه جبینان که بارید غاب	هم بان چشم که محمود زنی خواب
بقفای برشته رعنا که مصفاست صبح	بصفای گل رویش که علی است صبح
پاسبانان درش جمله خندان هستند	همچو شانی دهنوری همه شمشیرین هستند
لازمی مشکلی اله هر ذات الصمد	ما سمنان بفرک لبسان الا حد
گشت ثابت بدل جمله حق اکبری تو	ایکه در ملک سخن هست نرانشاهی تو
یل میدان سخن گشته او شاه بیاست	سکه بودا گیرش کنی که بر سخالت
طبع و قاد تو در قلزم معنی شیاخ	کشتی بحر سخن رست دل تو ملج
اندین نسخه چه معنی اعلی شده است	چنگ خود را بر سرش محله داده است
بسکه باغوش دلش دریم معنی خورده	تا چنین گنج هزار باب بخت آورده
اتحاد و بقا انی که طبیعت افستاد	هست منظور مرا پیری آن نهاد
یکصد هم تیر انهم صفت او کردن	که درین راه شده خون لی خود کردن
بهر عمل از پی و صفیق بریشان رفتم	از در برج که باز بجران رفتم
کوز بانم که کفر و دهر خدا نهد او	که پری گشته مسخر و پیر بخوابد او
روح خوان سخن او بدل و جان یاریم	بولايش مردم سلسله جلیان یاریم

قطعه تاریخی از سخن سنج فصاحت و بلاغت
 در دستگاه مولوی فصیح الله صاحب ان علماء فرنگی محفل

<p>اولی اند جو خند و مژده و لایق شیری انزل حیرت باری و بان هر کلمه و جای قیامت که بر سر آستون پر دیار حق حاصل چنانکه بیکل هر کجاست جاده نشینان کجا چنانکه این همه نام اینکاران این آتش نشنوی به فارسی تصنیف بیانی بلا شبهه قاصد حال اسبین دست هر کجا جو و کیمین اهل فارس می بود بجز اینانی</p>	<p>بهار پاک بین صفا بر سر بیکامر قد هر مزار پاک بر پیچید بسا چرخ زبرد هر بر زیر آسمان سوا سطر به بقیه تر هر خلیق و بامروت پارسا مثل آب جهر هر غنایات خداوند تعالی کا دهر هر سر با اسبین کجا حال شریف الدین احمد هر دایا بلی اگر مشک لایق کوی نوده تر هر قصه آور بلاغت حسن بش اسبین مجید هر</p>
---	---

وقایع ختم کی تاریخ لکمی سال فصلی بین

محل فردوس بین احوال شریف الدین احمد هر

قطعات تاریخ از نتایج افکار معالج بپایان سخن طبیب
 مرخصان نو و کسب شاد و ناز خیال شاعر شیرین مقال
 خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبد الحمید صاحب طبیب فاضل و فاضله

<p>تعالی اند ز بهی فطرت دلاور پریشان دریم فکر از پی سال رسید از چار سو در گوشم آواز</p>	<p>که بدیش شریک مشک و عین آند بنوع اصرار بهر گوهر آند گل فردوس خوب و دوبر آند</p>
---	---

الکلیه اوله

<p>و ده چشمت شریف امین احمد عیسوی سال او پریشان حیرت</p>	<p>خوش نوا طرزه بلبل فردوس سرخوش از ساغر بلبل فردوس</p>
---	--

گفت بلعزم ز روی نشسته دو جلد	جست نسخه کل فردوس
از شایخ طبع قره باصرة سعادت مردک دیده لیاقت ازلی	سید مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمه
مرشد من شہد امین احمد	چون وزیر شاہوار عرفان گفت
نعمت آغا ز سال آغازش	نسخہ بیثال ہاتف گفت
ایضاً ولہ	
چون جناب شہد امین احمد	ذکر حق شغل اوست لیل و سہار
گفت یک نسخه کل فردوس	در کلمات اولیا کے کبار
نعمت آغا ز سال آغازش	کل فردوس شہد قی انوار
ایضاً ولہ	
چون جناب شہد الامام امین احمد	کاندین عسکری ہم نبود ہمداد
اندر دہ دولہ و شوق کتابی فرمود	مثنوی گل فردوس شش نام نگو
گفت نعمت سیرجان بن تمام کتاب	کل سبحان ارم داد ز توحید م بو
ایضاً ولہ	
مرشد و پیر من امین احمد	شد چو از جام عشق مست صبح
گفت یک مثنوی کہ اشعارش	شد مبرا از اعتراض و قبح
چہ کتاب ہے کہ لفظ و معنی اد	سہر بنید قلوب بہت فتوح
نعمت آغا ز بہر بیال ختم کتاب	فکر کردم چو از خیال نصوص
بے سرحد گفت ہاتف غیب	کل فردوس حلقہ پرور روح
ایضاً ولہ	
اندر مود چون مرشد و پیر من	طوالت دہ قلب ذکر کتب

برای سخن ختم نعمت ز شوقی	بگفتسم بیان بلوغ و فصیح
ایضا و له	
شاه امین احمد پیر پور بنیاد	خوش تنوی گفت یا حوال الیسا بالت چو خوش گفت کہ باغ مرادنا
ایضا و له	۱۲۸۹
اقامے جناب کمر بنہا مرے فردوسہ بزرگون کے احوال پاک میں نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی	دونوں جان میں حسین عالی مقام اک تنوی کہی گل فردوس نام پر آئی نہ اسی غیب کہ باغ مراد پر
تقریر و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد سیکران مورد فیوضات خدا سے برحق شاہ ولی الرحمن صاحب دامن عنایت	
تقدم بالشرف تقدیم بقرب بنیقہ تنایش حضرت علمی ست کہ ششی علوم و جہول را بتشریف خاص خلق الانسان و علمہ الی بیان شرف اختصاص شیدہ نورید کانت لهم جنات الفردوس نزلا بوعبدہ مادود و تکلف برطون شرف عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیمیکہ غبار سے ضعیف الوجود را بہ نور حکمت عالم دوم الاسماء کلاما منور ساختہ امانت انی جاعل فی الارض خلیفہ بابو و دیعت نہاد شوقی	
کشمکش ہر چہ دروز یکسیت بجبر و تش کہ دو عالم کم سیت کسیت درین دائرہ تا دیر پاک	پیش خداوند سے او بند کسیت اول ما و آخر ما یکدم سیت کو لسن الملک زندہ خبر خدا
آفتابیکہ و اسماء ذات البروج بیت الشرف رسالت اوست آدم من دوندہ بخت الشماع جبالش چون اختران معدوم ما ہتا یکہ الشمش	

را آیتهم لی ساجدین آیتیه است از مصحح نبوت او عالم و مایه با گوشت و پوست
چون رنگه بان در روم شنودی

نواخته شام و سینه شمس سلام	انفت بشیرانت مبد شام
از سخن او او سبب آوازده	از کیر او فلک اندازده
شمسه نه اسفند نهبت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران

در دیر و در و کار مایه و سب و برال و اصحاب و سب با که تملای صوفی
صفا را اولین شان اند و طور نور صولت و ولت را ملکه و مکان چهره
حیا را فروغ ایمان اند و علامی شجاعت را محور رشید تا بان اند و صولت الشهد
و سلامه علیه جمیع اما بعد فسیحان الله این گل فردوس ریحانی است
طراوت قرین از گلستان عذیب گلشن فحش بیانی که نو آئینان چمنستان
نازک خیالی در برابر فاتو لبوره من مشکه سر سبز بر بال در دیده و نور دیده
لطافت گزین از بوستان بلبل شاخه و معانی که دستان سحران شکرستان
شیرین معانی در مقابل و ادعوشده اکرم من و دنده آینه خیرت در پیش و شیشه
جناب حضرت شاه امین احمد صفا فردوسی ام غلام کجاست حیا را تاج فرق خود
ساخته و بنجامت خود سر پایش انداخته گلشن را لیسیت بهارستان بیان را که
با بیاری و طافتش بسال به شالی معانی از بیم برگ بر کنایه است حد بقیه
پیرال لیسیت نگارستان کلام با که گل کمار می نزار کتش گداز جنبه تار سخن چون
زد دس حادیه بهار اسی ولی حفا سخن نیست که او گفت و اگر نیست که او گفت
و درین چه بجا سخن که صفائی بیان و صوفی ادا است سلک سیر و سبب است
یکی آن گل بهشتی است که هنوز از اسرار روح پرورش و انعم نیافوده بود این گل یک
که هر درفش را بهر از بهرین هر چنانش را بهر از فردوس و بهر فردوس بهر از بهرین

منت خدا بر جان سعدی نهادم که چو لایق گل از من نشیند بر زبان مبارک

رأب

گلستان سعدی سوی بوستان کبوتری چو قفل بند وستان

و تحفه رحمت پر روح جامی فرستادم که غائب اندر شوق آن بر نوازد

جامی از بخاکه زودا در گشت روی نماید که گشت راست

و چو این باشد که موقوف که نو و بنام آن مخدوم دو جهان امام فردوسی است

بخیان بلجاس بکسان قدوه و اصلان مرشد کمالان صبح خاص و عام

لایق نام سلطان العاشقین بران المحققین مادی صراط المستقیم شادان

روز امید و بیم شینا و مرشد نابالغین شرف الملة والدین احمد سمی کین

که آستان فردوس نشان و لائش با سراج شهر یاران دارالملک تقدیر

دارد و بارگاه عالم پناه پریش با اکلیل تاجداران کشور و قریب کفر افکاران

از تار شمع مهر تابان سجاد بی ایوان جلالت ممتاز و خاکیان از مرد و پسر قد

بکس رانی فرق جالش سر فراز شنوی

خامه شرف یافت چو از نام او

کلاس سخن را سخن در گرفت

گشت درین دایره که دهر بند

رکن سخنور شد و قدش فرد

خاصه سخنور که بیعت زبان

شجسم سعادت گر بخت زبون

وجه شرفش بی طلبان

آنکه محمد مشیر و اله است

گشت بفردوس هم نام او

فانچه از فیض مطهر گرفت

نام نجیبش نجابت بلند

حسن کمال از شب بدرخش فرد

فتح شدش فارس و هند وستان

نور ضیاءش دل قیسه گون

بنیما بر رخ لایببسان

عشق من و حسن دلاراسه کوت

آنکه پیران همه فوق الیه است
کشف شد اسرار نهانی از د
پنج بنید از حقیقتش اگر احما
این گل فردوس که معروف است
باش خدایا پیغمبر موسی رضا
حافظ این روکش باغ ارم
جعفرش از لطف کهدار باد
باد پیغمبرین عباس هم برین
با علی از بهر رسولی هم
ز آنکه غلام شرف دین منم
جان پی در حجت گری آریسته
شکر که از حجت سلطان بن
گشت عیان مصروفه غش علی

خواجده شاه امین احمد است
بیعت مشاد معانی از د
پنج سری شطیط انعامها
بهر گلستان مسرت نکوست
هم ز پی کافیه صاحب لوا
تا بقیامت ز کمال کرم
جهت باقر بدعسا یا ر باد
حسن قبولش بجناب حسین
بر ولی خویش نگاه کرم
به در او بندد مسکین منم
سال تا میش ز دل خواسته
خوبتر آمد و شد دل نشین
بازه گل جنت فردوس دل

تقریر و تاریخ از تاریخ طبع مجمع کلمات منتخب افادات
حکمت آداب خدایت القصاب جالینوس زبان بوعلی
دوران جناب حکیم احمد حسین ضابط دایم عنایت

الحمد لله علی الدوام والصلوة والسلام علی من شرف وینه عند الخوا
والعوام و علی آله المحذومین النقباء و اصحاب المطهرین علی الاعدا و انا بعد نوره
اقلیم مصنفات اهل سخن و کوچه گرد شهرستان ملفوظات ارباب سخن و جمیع
صوفی کلمه آبادی حفظنا الله عن آفات یوم القنادی میگویم که یکبار
سعادت نصیب این گل فردوس که از تاریخ طبع و قادیان و جات

نقا و جناب مستغنی عن الاوصاف والالقب سید شاه ایدین احمد صاحب
 شرف سجاد حضرت مخدوم الملک بهار دیزب و ساد و جناب شیخ
 شرف الدین علیه الرحمة الله الغفار است تصنیف عجیب و تالیفی غریب
 اگر اعجاز را کار فرموده و دریا را اندرون قطره بند نموده و اگر با طاب
 نسخ آورده و دانه را بنابر کرده بندش خوشنالیش بهر عقد طره مرغوله
 مویان و مضمون تازه ادایش بهر نگ خنده پنجه مسج خویان او و عصر
 خود است که اگر اوجی شیرازی بیدیه الصاف و ابدیه تحقیق بساط حنیض
 فکر و عین و یکای عهد خویش است که هرگاه بحث اصفهانی بچشم بیج نگاه
 معائنه فرماید سرمد طور تجسس او را زمر و کش زاید چگونه رنگینها از آن
 نظمیش گل نکند که ذکر جمیل شرف گلستان شجره فردوسیان است
 و چرا او تنها از گل زمین رنگین سرزند که هوادار حب بهار بهار
 جنت نشان است الفاظش معانی نیز معانیش نکته انگیز کند فکر
 رسایش بهر جنب مضامین بلند و در افتاده رشتن سلسله لکیده
 و طبع عقد و کشایش بر آفتاب صندوق بالا عرش
 طره معجزه ناکیده حقا که کلامی باغبان سخن از احوال حضرت مخدوم
 بهار بدین گنجینه ها گلدسته نه بسته و از فواره خانه آبجیات مخزن کسی
 انقدر آب مضامین آبرار از کار شیخ یابن بالا نیز بهار بخت
 بهر تیش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم مطلعش مشرق انوار
 نصوص افضل العلوم

عارف و سالک طریق قسین
 همه دان و محقق و ماهر

جانشین جناب شرف الدین
 عالم مسلم باطن و ظاهر

زهر را ذات او گر انصاف	زود و سریع را بنده پای
ذات را اسم و نشین آمد	نام نایش شاه ایدین احمد
در مکنون بسک لکشم شید	حال مخدوم هر که گفت و شنید
گل فردوس کرد آنرا نام	یافت چون این گهر طبسم نظام

بهرالشیخالی صوفی دست	بکرم و کاست ذکر فقر نکاست
خاتمه	سبح

الحمد لله که کتاب ندرت خطاب بیتی مثنوی کل فردوس در
 احوال خواجگان فردوس چه مثنوی است که لغات عطریه میسازد
 پاکش روکش نغمه آهوسته تارست و روح افزاست مقاصد
 مفیده اش رشک عطار در تذکره احوال پاک سلطان المستحقین
 اسوة الواصلین قدوة الکاملین عارف معارف خلق خدا آساکه کمال
 راه اصطفا حضرت مخدوم الملک شمس الدین احمد کبیری قدس سره
 النبی و الجلی آرد شعلہ بیانی طبع روشن ماه نیلیرج جاد و کسری آفرین خنوری
 صاحب عارف و متعلق خدا شناسی مقبول بارگاه محمد شاه امین احمد صاحب فردوسی
 متخلص بشارات بهجا و نشین و فتنه نوره حضرت مخدوم الملک شمس الدین احمد صاحب فردوسی
 شاه ولی محمد صاحب بنام کهنه در مطبع نامی مثنوی نو گشته و واقع ماه ۱۲۸۵
 مطبعه بیع الاول است که از قالیب طبع برآمده آویزه گوش روزگار گردید
 خداوند عالم مقبول و سپندیده اهل عالم کنا و بیست و کرم

صفحه		سطر	خط	صحیح	خط	صحیح	خط	صحیح	خط
۳۴	۱۱	۱۲	۱۶	دیده	دیده	۱۶	۱۲	دیده	دیده
۳۵	۱۰	۱۱	۱۵	نخستین	نخستین	۱۵	۱۱	نخستین	نخستین
۳۶	۵	۱۵	۱۹	صلوات	صلوات	۱۹	۱۵	صلوات	صلوات
۳۷	۲۱	۲۶	۲۰	توالت	توالت	۲۰	۲۶	توالت	توالت
۳۸	۵	۱۵	۱۰	نخستین	نخستین	۱۰	۱۵	نخستین	نخستین
۳۹	۹	۲۹	۲	بفرود	بفرود	۲	۲۹	بفرود	بفرود
۴۰	۲۱	۲۰	۲	در راه	در راه	۲	۲۰	در راه	در راه
۴۱	۱۲	۳۱	۲	نخستین	نخستین	۲	۳۱	نخستین	نخستین
۴۲	۱۵	۱۸	۱۸	پرواز	پرواز	۱۸	۱۸	پرواز	پرواز
۴۳	۱۹	۱۱	۱۱	نخستین	نخستین	۱۱	۱۱	نخستین	نخستین
۴۴	۵	۳۲	۱۵	علا	علا	۱۵	۳۲	علا	علا
۴۵	۱	۳۳	۲	پرواز	پرواز	۲	۳۳	پرواز	پرواز
۴۶	۱۵	۲۰	۵	زار	زار	۵	۲۰	زار	زار
۴۷	۱۵	۲۱	۲۱	نبشته	نبشته	۲۱	۲۱	نبشته	نبشته
۴۸	۱۳	۲۲	۵	بچون	بچون	۵	۲۲	بچون	بچون
۴۹	۵	۲۳	۱۰	از	از	۱۰	۲۳	از	از
۵۰	۵	۲۴	۱۴	راه	راه	۱۴	۲۴	راه	راه
۵۱	۱۵	۲۵	۱۹	در خلافت	در خلافت	۱۹	۲۵	در خلافت	در خلافت
۵۲	۱۷	۳۵	۵	کل	کل	۵	۳۵	کل	کل
۵۳	۴۰	۱۹	۱۹	نبشته	نبشته	۱۹	۱۹	نبشته	نبشته
۵۴	۴	۲۰	۲۰	آب	آب	۲۰	۲۰	آب	آب
۵۵	۵	۲۱	۹	نخستین	نخستین	۹	۲۱	نخستین	نخستین
۵۶	۱۵	۲۲	۵	نخستین	نخستین	۵	۲۲	نخستین	نخستین
۵۷	۱۷	۲۳	۱۷	مرا	مرا	۱۷	۲۳	مرا	مرا
۵۸	۲۵	۲۴	۱۱	نهاد	نهاد	۱۱	۲۴	نهاد	نهاد
۵۹	۲۷	۲۵	۱۲	سختی	سختی	۱۲	۲۵	سختی	سختی
۶۰	۲۸	۲۶	۱۳	نهاد	نهاد	۱۳	۲۶	نهاد	نهاد
۶۱	۲۹	۲۷	۱۴	سختی	سختی	۱۴	۲۷	سختی	سختی

صفحه	سطر	فصل	مصحح	صفحه	سطر	فصل	مصحح
۲۲	۱۰	مقتدر	مقرر	۸۵	۹	نظم	مصحح
۲۳	۲۱	الم وجور	الم وجور	۹۰	۴	سبوعین	سبوعین
۲۵	۱۳	کوشش	کوشش	۹۱	۵	عالمی و بحیره و	عالمی و بحیره و
۲۶	۲	رودود	رودود	۹۲	۶	کرارینیا و	کرارینیا و
۲۷	۱	نخت بلند	بلند	۹۵	۷	رودوک	رودوک
۲۸	۱۶	برکت	درکت	۹۹	۱۵	چو او	چو او
۲۸	۲۲	درکت این	آرد این	۱۰۰	۱۸	عرفان	عرفان
۳۸	۱	آبله	آبله	۱۰۱	۱۴	اشرفیت	اشرفیت
۵۱	۵	عالم - برعاشیه	عالم - برعاشیه	۱۰۳	۱۰	جاریب	جاریب
۵۳	۱۲	رخشده	رخشده	۱۰۴	۲۰	دانی	دانی
۵۴	۱۲	بهیه - برعاشیه	بهیه - برعاشیه	۱۰۹	۱۱	یش	یش
۵۵	۱۰	زرق	زرق	۱۱۲	۱۱	از پی ماد	از پی ماد
۵۶	۸	تا مناظر	تا مناظر	۱۱۴	۱۵	هر روز و	هر روز و
۵۷	۱۳	و سوشه	و سوشه	۱۱۵	۱۰	مقامی	مقامی
۵۸	۱۸	تا سره	تا سره	۱۱۸	۱۴	مکشیت او	مکشیت او
۵۹	۴	دگر	دگر	۱۱۸	۱۳	چگون	چگون
۶۱	۱۱	سید به	سید به	۱۲۸	۱۱	تخت	تخت
۶۲	۶	بر رخ	بر رخ	۱۲۹	۱۱	نخله	نخله
۶۳	۳	ولی	ولی	۱۳۱	۱۲	بنخیزد	بنخیزد
۶۴	۹	پشت	پشت	۱۳۳	۱۱	قفا	قفا
۶۵	۱۶	انکه در شاهراه	انکه در شاهراه	۱۳۵	۱۰	هم	هم
۶۶	۱۳	مجددین	مجددین	۱۳۵	۱۵	آفانی	آفانی
۶۷	۲۱	برسینیش	برسینیش	۱۳۸	۱۴	مباش	مباش
۶۸	۱۸	تا کسان	تا کسان	۱۳۸	۱۲	ریاضت	ریاضت
۶۹	۲۰	نخمس	نخمس	۱۳۹	۱۰	صد بخند	صد بخند
۷۰	۱۳	بخوان	بخوان	۱۴۰	۱۰	عش کند	عش کند
۷۱	۱۵	تفاوت	تفاوت	۱۴۱	۱۹	شیر	شیر
۷۲	۱۸	برخاست	برخاست	۱۴۲	۱۰	چون	چون
۷۳	۱۵	کشف شهادت	کشف شهادت	۱۴۳	۱۰	اد	اد

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۵	۶	فخر	فقر	۲۰۸	۱۱	خریدیم بدست	خریدیم بدست
۱۵۶	۱۸	پا	پا	۲۱۰	۲	آری	آری
۱۵۸	۷	سبب	سبب	۲۱۲	۳	حکله	حکله
۱۶۱	۱	تغیر الذنب	تغیر الذنب	۲۱۴	۱۸	یعنی	یعنی
۱۶۲	۱۶	نه	نه	۲۱۷	۱۲	تر بشش	تر بشش
۱۶۶	۶	از راری	از راری	۲۱۹	۱۴	بشغولی	بشغولی
۱۷۵	۳۰	سخت	سخت	۲۱۸	۱	آواز سرد	آواز سرد
۱۷۷	۱۷	گل	گل	۲۲۲	۱۳	مده دست	مده دست
۱۷۷	۷	بنها	بنها	۲۲۳	۱۶	همچورد	همچورد
۱۷۸	۷	فرنی دهم شیرین	فرنی دهم شیرین	۲۲۴	۲۰	شر مارث	شر مارث
۱۷۹	۷	ملاده	ملاده	۲۲۶	۲۰	کارون	کارون
۱۸۰	۸	درجات	درجات	۲۲۷	۱۱	شرعت	شرعت
۱۸۱	۲۰	نبشت	نبشت	۲۲۸	۱۱	حقیقت	حقیقت
۱۸۸	۱۹	مهم	مهم	۲۲۹	۱۲	خط	خط
۱۹۰	۱۸	عقد	عقد	۲۳۰	۱۲	آقای	آقای
۱۹۵	۳	بشری بصرف اول	بشری بصرف اول	۲۳۱	۱۲	چون	چون
۱۹۷	۱۸	سینانش	سینانش	۲۳۲	۱۶	نقلمها	نقلمها
۱۹۸	۱۵	ابدأ	ابدأ	۲۳۴	۳	فر باد	فر باد
۱۹۹	۶	شکر آورد	شکر آورد	۲۳۵	۹	نشده	نشده
۲۰۰	۱۶	پراهن	پراهن	۲۳۶	۱۳	نبردس	نبردس
۲۰۱	۲۱	بشید	بشید	۲۳۸	۱۸	ژوی	ژوی
۲۰۲	۲۱	بگوم	بگوم	۲۳۹	۲	از	از
۲۰۳	۸	عجز	عجز	۲۴۰	۱۱	بنادان	بنادان
۲۰۵	۱۲	بانان	بانان	۲۴۱	۱۵	کشمش	کشمش
۲۰۶	۱۱	دانه	دانه	۲۴۲	۸	ملخ	ملخ
۲۰۷	۱۱	الوار	الوار	۲۴۳	۱۹	هم	هم
۲۰۸	۱۳	تعطیم	تعطیم	۲۴۴	۳	زدوش	زدوش
۲۰۹	۱۵	چونوری	چونوری				
۲۱۰	۷	بود	بود				

این مصرعها بطور نسخہ واقع شده است			
صفحه	سطر	نسخه	نسخه
۱۶	۲	چادشان تو چه پیرام و چه تیر و پیر	چادشان تو چه داو و چه لوط و جبریس
۲۶	۵	شترشن پدر آنکه بچشمش سرست	آهوی نافه سرست ز نافه سرست
"	"	"	سعدی در بوستان از می صفا قرب است
"	"	"	آنکه با همه شوخ بلبل آمده است
۲۹	۴	در ده چشمانش غرور و خیر آمده	در نظر باغ و اهل نظر آمده
۳۱	۱۵	کفچه کرده بر دهن آمده استاد بکف	کفچه سپید باد و پیرن کرده بر دهن بکف
۳۳	۱۳	وادانان صحت و طمنا پیش آن ساکن	وادانان صحت و طمنا پیش آن ساکن
۳۴	۲	منم آشفته دل و سرخ سراد ارجمند	منم آشفته دل و سرخ سراد ارجمند
"	"	"	منم آشفته دل و سرخ سراد ارجمند
۳۶	۱۵	که ستارگان بکفشان در دم فروخته دیده	که ستارگان بکفشان در دم فروخته دیده
۴۱	۴	کاهشش سلیخ ز غم ساخته بر کمال	کاهشش سلیخ ز غم ساخته بر کمال



شماره
۱۰

DUE DATE

روز
۸۹۱۵۵۱۸۵

۱۳۹۳/۵/۱۸

Class No.	791521011	Acc. No.	011
Author		Book No.	10
Title	5228		

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date